

نام رمان: زخم دلم

نویسنده: هستی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول : درد ها فصل دوم :

گذشته ها فصل سوم : به خاطر

تو فصل چهارم : باور نمی کنم

فصل پنجم : دل تنگ ...

فصل ششم : وای به روزگار من

فصل هفتم : جنون فصل هشتم :

مرهم فصل نهم : زندگی ..

فصل اول : دردها

صحبت کردن با این مردِ معتاد بی فایده بود، با

نفس نفس و دست هایِ مِشت شده فریاد زد :

ازت شکایت می کنم ، از همتون شکایت می کنم

مرد که می دانست زورش به این پسر عصبانی نمی رسد از همان پشت پنجره خانه کوچکش داد زد:

برو شکایت کن ، با پلیس بیا ، میخوام بینم کجای دنیا یه پدر رو به جرم شوهر دادن دخترش میبرن کلانتری .. من منتظرما .. با پلیس بیا

زیر پنجره بسته شده ، روی زمین نشست و فکر کرد راست می گوید پدر زنش ، با درد ناله کرد : پدر زن سابقم !

از جا بلند شد ، کمرش خم شده بود از این همه درد .. دلش سوز داشت

بی هدف به سمت خیابان راه افتاد .. اولین قطره اشک از چشمش چکید .. نفس عمیقی کشید .. چقد سخت بود کنترل اولین قطره اشک .. برای نباریدن .. برای جاری نشدن مرد

بود اما .. بغض گلویش را رها نمی کرد .. بارش چشمان رنگ شبش بیشتر شد

ضعف داشت .. نه از گرسنگی .. بلکه از درد

تکیه اش را به درخت کنار خیابان داد و سر خورد روی زمین

نه زمین خیس مهم بود ، نه چشم های خیسش و نه نگاه راننده و عابران خیابان

فقط می خواست گریه کند شاید سبک میشود از این همه درد.

دست هایش را درو زانو هایش حلقه کرد و سرش را روی دست هایش گذاشت و از ته دل
 هق زد صدایِ اهنک داخل ماشین ۶۰۲ توجهش را جلب کرد .. سرش را تکیه داد به درخت
 و اشک هایش شدت گرفت

نمیدونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم، دارم میمیرم از اینکه تو رفتی و

نمیمیرم نمیدونی تو این روزا چقدر یاد تو میفتم ، ته دنیام نزدیک نگاه کن کی

بهت گفتم هق هقِ مردانه اش درد داشت

کجا باید برم بی تو؟! تویی که قد دنیامی که هرجایی رو میبینم نبینم پیش چشمای

برم هرجایِ این دنیا شبم با بغض دم سازه آخه هرجا یه چیزی هست منو یاد تو

بندازه حلقه اش را محکم بوسید و با صدای بمش که با گریه بم تر شده بود زمزمه

کنان نالید:

نمیدونم تو این برزخ کی از این درد میمیرم نمیدونم چرا یک شب فراموشی

نمیگیرم با بغض زمزمه کرد : فراموشی!

هق هقِ مردانه اش سوزناک تر شد ..شانه هایش می لرزید .. صورتش را میانِ دستانش

پنهان کرد و ناله کنان زمزمه کرد :

دارم میمیرم از اینکه تو رفتی و نمیمیرم

فصل دوم : گذشته ها

بعد از یکسال پشت کنکور موندن دانشگاه سراسری قبول شدم...رشته ی مورد علاقم ، نرم

افزار سال قبل درست روز قبل از کنکور با مرگ زینت جون اونقدر شوک زده بودم که

امتحان یادم بره وقتی دوساله بودم مادرم به علت سرطان فوت کرد و پدرم بعد از مادرم

دیگه زندگی نکرد و با اعتیاد سعی کرد مرگ مادرم رو فراموش کنه

زینت جون هم همسایمون بود که از سر دلسوزی برام مادری میکرد با مرگش هرگز

نتونستم محبتاش رو جبران کنم ، همیشه دوست داشت درس بخونم و به جایی برسم

روز اول دانشگاه بیشتر از قبل متوجه تفاوت هام با بقیه شدم ..تنها دختر چادری کلاس من

بودم ،هیچ وقت ارایش نکرده بودم..حتی یه کرم ساده ه به صورتم نخوره بود..البته خیلی هم

به ارایش نیازی نداشتم...دختر زیبایی بودم و چهره کاملاً شرقی داشتم چش و ابروی مشکیم

به صورت سفیدم حسابی می اومد

اکثر بچه های کلاس حتی دخترا ماشین داشتن ...اما من یادم نمیاد با ماشین شخصی یا

حتی تاکسی جایی رفته باشم

یک ماهی از شروع کلاسا گذشته ..امروز صبح و عصر کلاس داشتم

مانتو ،شلوار مشکی سادم رو پوشیدم و مقنعه ام رو جلوی آینه سرم کردم..هیچ وقت موهام رو کوتاه نکرده بودم و با وجود موهای بلندم ،بعد از این همه سال تازه به فکر افتادم موهام رو بالای سرم ببندم تا مثل همه دخترای کلاسمون موهام بالا بره.

می دونستم بابام خونه نیست ...پس بی خداحافظی کیف و کلیدم رو برداشتم و بعد از اینکه چادرم رو سرم کردم از خونه زدم بیرون

بعد از چهل دقیقه رسیدم دانشگاه..اکثرا به جای این که منتظر تاکسی باشم پیاده می اومدم...پیاده روی تو هوای پاییز رو دوست داشتم

ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشد و حداقل یه ربع تا ساختمان کامپیوتر راه بود.نگاهمو از ساعت گرفتم و به مسیر روبه روم خیره شدم

یه نگاه به کفش های همیشه اسپرتم انداختم و ۱...۶...۳

شروع کردم به دویدن

تقریبا نصف راه رو رفته بودم که یهو یه نفر مثل باد از کنارم رد شد..با تعجب ایستادم و دور شدنش رو نگاه کردم

مگه مسابقات دو و میدانی بود که اینجوری رد شد !!؟

وقت برای فکر کردن نبود...شاید مسابقه نبود ولی من باید از این پسره جلو می افتادم

مسلماً تو همون ساختمان کامپیوتر کار داشت ، چون یه همون سمت
 میرفت نفس نفس زنان همزمان با پسره رسیدم درِ کلاس
 خم شده بودم و تند تند نفس می کشیدم ..بعد از چند ثانیه سرم رو بالا اوردم که پسره رو
 در حالی که لبخندی مثلا ژکوند میزد ، خیره به خودم دیدم
 میشناختمش ..هم کلاسیم بود .. امیر عباسِ معتمد ..پسر جذابی بود ،قد بلندی داشت و
 صورتش سبزه بود و لب و بینی ش کاملاً معمولی بود اما چشمای ی مشکیش فوق العاده
 جذاب بود ، با اینکه از تپش معلوم بود حسابی پولداره اما برعکس خیلی از پسرایِ
 کلاسمون ماشین نداشت و از این برام معمای مهمی شده بود نفس عمیقی کشید و گفت : شما
 هم دیرتون شده ؟ با لبخند جوابش رو دادم:سلام ..اره
 به درِ کلاس اشاره کرد و گفت : علیک سلام .. بفرمایید ..بعدا در مورد برنده ی مسابقه
 صحبت می کنیم
 لبخندی زدمو وارد کلاس شدم ، نفس راحتی کشیدم ..استادِ سخت گیرمون هنوز نیومده بود.
 کنار مریم روی صندلی خالی نشستم ..با مریم راحت تر بودم .. بچه های کلاس همه با هم
 صمیمی بودند اما من دلم نمی خواست با کسی گرم بگیرم..

با مریم هم فقط کمی صمیمی تر بودم... دخترِ فوق العاده پر حرفی بود بر عکس من .. بدون اینکه به من مهلت بده حرف میزد..

سعی کردم بی حوصله گیمو نشون ندم و با دقت به حرفاش گوش

کنم بالاخره استاد اومدو از وراجی های مریم خلاص شدم تا اخر کلاس

به درس گوش دادم و نت برداشتم.

دو ساعتی تا کلاسِ بعدی وقت بود... اینجور وقتا مریم و چند تا از بچه های دیگه کلاس واسه ناهار میرفتن بیرون از دانشگاه

معمولا مریم خیلی قبل از رفتنشون بهم اصرار نمی کردخب احمق که نبود .. وضع ظاهریم کاملا خبر میداد از اوضاعِ بدِ مالیم.

روی نیمکت حیاط دانشگاه نشستم تا این دو ساعت بگذره .. گوشیم رو برداشتم و خودم رو با اس ام اس بازی با مهدیه ، دوست دورانِ دبیرستانم سرگرم کردم .. ۶۰

دقیقه ای از اخرین اس ام اس م گذشته بود ... جواب نداد .. حتما کاری براش پیش اومده

بغضم گرفت از این همه تنهایی .. تمومِ این یه ماه سعی کرده بودم به هیچی فکر نکنم .. ولی دیگه نمی شه .. نمی تونم .. حس حقارت تمام وجودم رو گرفته بود ..

من تنها و بغض کرده ، روی نیمکت دانشگاه نشسته بودم .. نه پول تاکسی گرفتن و رفتن به خونه رو داشتم و نه پولِ بیرون رفتی با

بچه ها رو... کی گفته پول خوشبختی نیاره؟!

من همیشه شاکر خدا بودم .. هیچ وقت گله ی بی مادری نکرده بودم .. هیچ وقت برای داشتن پدرِ معتادم گله نکردم .. من هیچ وقت از بی کسی م ننالیده بودم .. ولی الان ...

قطره ی اشکم که چکید ، بغضم بزرگتر شد ... برایِ چی گریه می کردم !؟

آرنج دوتا دستم رو رویِ کیفم گذاشتم و صورتم رو چسپوندم به دستایِ همیشه سردم

سردیِ اشکام روی صورتِ داغ از اشکم هم اثر کرد و گریم بند اومد .. خواستم دستام رو از رو صورتم بردارم که : خانمِ صادقی ؟

ای وایِ من ... این دیگه کیه ؟ اگه بفهمه گریه می کردم .. حرصی دستام رو از روی صورتم برداشتم و زل زدم به صاحبِ صدا

_ بله آقایِ معتمد؟

به نیمکت اشاره کرد و گفت : اجازه هست ؟

تو دلم پوفی کردم و ناچار گفتم : بله .. بفرمایید!

نشست کنارم و کیفِ سامسونتیش رو که معلوم بود حسابی گرون قیمته رویِ زمین، جلوی پاش گذاشت . چشمم هنوز به کیفش بود که صداش رو شنیدم ..

_ خانم صادقی ، با اشاره به بیسکویت توی دستش گفت بفرمایید.

برای اینکه تعارفی به نظر نیام یه بیسکویت از جعبه اش جدا کردم و گرفتم توی دستم

نمی دونستم چرا اومده کنار من نشسته .. ولی دوست داشتم سوالی که خیلی وقت بود ، ذهنمو مشغول کرده رو ازش بپرسم.رو

کردم بهش :ببخشید آقای معتمد ، یه سوال بپرسم ازتون ؟

- چه سوالی؟؟

- به چشمای کنجاوش لبخندی زدم : خیلی به بیسکویت ساقه طلایی علاقه دارین؟

خندید ، بلند و طولانی ، چشماش از زور خنده اشکی شد ..سعی کرد خندشو کنترل

کنه

با لبخند روی لبش گفت فکر کردم چی می خواین پرسین .. اگه قول بدین بین خودمون بمونه میگم.

فقط سرمو تکون دادم ...

_ معتمد : خب راستش اره، اگه به من باشه جای شام و نهار هم بیسکویت می خورم...حالا چی شد این سوالو پرسیدین؟

صادقانه جواب دادم : چند روز پیش ، اخر کلاس ،وقتی جزوتون رو جمع می کردید،دو

بسته از همین بیسکویتا توی کیفتون دیدم و صادقانه

تر ادامه دادم :واقعیتش تا حالا کمتر دیدم کسی هم قد شما بیسکویت بخوره ، اونم با این علاقه.

لبخندش عمیق تر شد : شما چقدر رک اید!!

با شرمندگی گفتم : ببخشید ، فکر نمی کردم ناراحت بشید .

_ ناراحت نشدم ... حالا چرا بیسکوییت تون رو نمی خورید؟

به بیسکوییت توی دستم نگاه کردم ...

_الا اگه من راستش رو بگم قول می دید بین خودمون

بمونه؟ با خنده گفت : قولِ قول

_ خب من بیسکوییت ساقه طلایی نمی خورم ، یعنی دوست ندارم ولی اگر بخورم فقط

کرم دارش رو میخودم ، به بیسکوییت اشاره کردم ..اینم که معمولیه!

فوری گفت : پس بدین خودم بخورم

خندم گرفت...معلومه زیادی شکموئه

جعبه ی خالی از بیسکوییت رو بلند شد و انداخت داخلِ سطلِ زباله و دوباره نشست .

گلوشو صاف کرد : خب خانمِ صادقی حالا بریم سرِ اصل مطلب!

با تعجب پرسیدم : اصل مطلب؟

_ خب اره ، یعنی کنجکاو نشدید چرا اومدم پیشتون؟

خاک تو سرت ناز گل ..تا پسره نشست ، گرفتیش به حرف .. به لحظه هم فکر نکردی شاید کارت داره ..

تا اومده پیشت بیسکویت بیسکویت کردی...هی وای من

چون چیزی نگفتم خودش شروع کرد حرف زدن ، اونم با جدیت کامل !!

معتمد : راستش دیدم تنها نشستید، گفتم بهترین فرصته که در مورد برنده ی مسابقه صحبت کنیم .

متعجب گفتم :برنده ؟ مسابقه ؟ برنده کدوم مسابقه ؟

جدی بود ، اما چشماش می خندید: مسابقه صبحو میگم دیگه ، یادتون نیست

؟؟ نفس راحتی کشیدم ..این پسره خله .. بله یادم اومد.

با شیطنت گفت : شما چه باهوشید .. افرین.

خدم گرفته بود ..بهش نمی یومد اینقدر تخس باشه !!

دوباره ادامه داد :من برنده شدم .. حالا جایزم چیه ؟؟

چشمام خود به خود گشاد شد : شما برنده شدی ؟؟ولی ما که با هم رسیدیم !!

_ باشه هرچی شما بگی ..ولی من به عنوان جایزه بهتون بیسکویت دادم ، جایزه من چیه ؟؟

این دیگه کی بود .. حالا خوبه بیسکویت رو هم خودش خورد .. ناچار گفتم : چی می خواهید ؟

نیشش شل شد : خب من ادم متوقعی نیستم .. فقط میخوام تو امتحانِ برنامه سازی کمکم کنی .

پوف .. خیالم راحت شد .. کلاسِ بعدی دومین جلسه برنامه سازی بود که استاد برای اینکه بفهمه سطحِ دانشجوهایش در چه حده ، این امتحان رو گذاشته بود .. خوشبختانه عاشقِ برنامه نویسی بودم و مطمئنم که از پیشش بر میآم.

با لبخند گفتم : باشه .. به شرط اینکه موقعیتش جور شه !

_ موقعیت با من ، تقلب با شما.

نمی دونم چرا با این پسر اینقدر احساس راحتی می کردم .. به جرئت می تونم بگم اولین پسری بود که اینقدر باهاش صمیمی حرف زده بودم !!

این دو ساعت بیکاری هم با حرف زن با امیر عباس معتمد گذشت .. اینقدر از خودش حرف زد که مهلت نداد منم چیزی بگم .. ولی خب ا

اطلاعات جالبی از حرفاش به دست اوردم و کنجکاویام برطرف شد

پدر و مادرش فوت شده بودند و تنها برادرش براش پدری کرده بود .. بعد از سربازی هم نمایشگاه ماشینش رو در اختیار امیر عباس گذاشته

بود تا اینجوری خرجش دست خودش باشه . تنها سوالی که ازش پرسیدم این بود که چرا با داشتن نمایشگاه ماشین پیاده میاد دانشگاه ..

و فهمیده بودم که بیماری چربیِ خون تو خانوادشون ارثیه ، یعنی پدر و برادرش هم داشتند ..
 معتمدِ کوچیک هم برای این که فشار

خون نگیره از الان غذاهای چرب نمی خورده و پیاده روی می کنه .. در ضمن فهمیده بودم که
 معتمد اصلا درس خون نیست و بعد از دو سال

سربازی و سه سال اصرار برادرش با ۵ سال فاصله سنی با ما اومده دانشگاه یعنی ۶۵ سالشه.

۶۰ دقیقه به شروع کلاس موند بود .. خواستم بلند شم که معتمد فوری پرسید : کجا ؟

هنوز که کلاس شروع نشده !

خب تا به کلاس برسیم ، کلاس هم شروع میشه .

_ واستا با هم بریم !

چه زود پسر خاله شد .. کیفش رو برداشت و راه افتادیم .

دمِ درِ کلاس ازم قول گرفت که سر قولم بمونم .

صندلی های کلاس ، طبق معمول کنار هم چیده شده بود و .. یه ردیف به اخر کلاس ، روی

یکی از صندلی های کلاس نشستم . غیر از

من و معتمد دو تا پسر دیگه هم تو کلاس بودن

معتمد بعد از خوش و بش کردن با اونا اومد کنار من نشست البته با یه صندلی خالی فاصله !

خیلی تعجب نکردم .. چون می دونستم برای مدد خواستن وسط امتحان اینجا نشسته .. و البته بچه های کلاس ما همیشه مختلط می نشستند !!!

الکی با گوشیم ور می رفتم که احساس کردم یکی کنارم نشست . فکر کردم مریمه .. سرمو چرخوندم به سمت صندلی خالی بین خودم و معتمد که حالا با نشستن طاهری پر شده بود !

سعید طاهری یکی از بچه های پولدار کلاس بود که انصافا خوش تیپ و خوش چهره هم بود .. ولی اعتماد به نفس فوق العاده بالاش و نگاه

هیزش نسبت به همه دخترا باعث شده بود حالم ازش به هم بخوره .. از مریم شنیده بودم که گفته : به هر دختری اشاره کنم ، حاضره

برام بمیره..

از این که کنارم نشسته بود ، معذب بودم ولی خب ضایع بود اگه بلند می شدم

هنوز ۵ دقیقه از نشستن طاهری کنارم نگذشته بود که معتمد از جاش بلند شد .. اخماش حسابی تو هم بود ، تا کیفش رو برداشتِ یه قدم به طرفِ صندلی من اومد ،

مریم که تازه از درِ کلاس وارد شده بود صاف نشست روی تنها صندلی سمت چپم!

معتمد همون یه قدم رو به عقب برداشتِ نشست روی صندلیش و کیفش محکم کوبید رو

زمین نمی دونم چرا یه دفه ابروهاش رفت تو هم ... یعنی به خاطر اینه که کنارم نیست تا

بهش تقلب برسونم؟ ولی همچین امتحان مهمی هم نبود که!

بی خیال فکر کردن شدم و خواستم دوباره خودمو با گوشیم سرگرم کنم که طاهری که مثل

بچه های مودب از اول سر جاش نشسته بود سرشو خم کرد طرف من و گفت:

خانم صادقی، می تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟ دلم نمی

خواست باهاش حتی حرف بزنم.. ولی ناچار گفتم: امرتون؟

طاهری: گفتم اگه برنامه نویسی تون خوبه، یه امداد بهم برسونید.. اخیه نمی خوام همین

اول کاری ضایع کنم.

نمی دونم چرا امروز همه از من درخواست امداد داشتن.. سعی کردم مودبانه ردش کنم که:

-ناز گل

با شنیدن اسمم از دهن معتمد، دهنم همین طور باز موند و چشای گشاد شدم خیره موند به

معتمد اخیه!

دهنم رو بستم خیلی جدی رو به طاهری گفتم: خیر بنده برنامه نویسی م خوب نیست و

خیلی جدی تر رو کردم به معتمد: با من کاری داشتید آقای معتمد؟

آقای معتمد رو خیلی کشیده گفتم تا بفهمه اصلا دلم نمی خواد باهام صمیمی رفتار کنه و درست نیست منو با اسم کوچیک صدا کنه .

ولی از رو نرفت و همون طور اخمو گفتم : یه لحظه بیا بیرون باهات کار دارم

آقای معتمد رو خیلی کشیده گفتم تا بفهمه اصلا دلم نمی خواد باهام صمیمی رفتار کنه و درست نیست منو با اسم کوچیک صدا کنه .

ولی از رو نرفت و همون طور اخمو گفتم : یه لحظه بیا بیرون باهات کار دارم .

پوز خندِ معنادارِ طاهری رو اعصابم بود .. نمی خواست جلوی طاهری ، معتمد ضایع شه
عصبی بلند شدم به طرف در کلاس راه افتادم .. قدم های محکم معتمد رو پشت سرم حس می کردم.

به محض اینکه چند قدم از کلاس دور شدیم برگشتم و عصبانی زل زدم به

معتمد _ ببخشید آقای معتمد ، شما به چه حقی منو به اسمِ کوچیک صدا می

کنید ؟

_ توضیح میدم خانم صادقی!

خانم صادقی رو دقیقا مثل خودم کشیده گفتم ،

خندم گرفت از لحن کشارش که مثلا ادای منو در می آورد .. ولی باید جدی می بودم تا هوا برش نداره.

با نگاهم خواستم ادامه بده .. جدی و محکم گفتم: طاهری ، پسر درستی نیست ، نمی خوام براتون دردرس درست بشه .

یه حسی ته دلم رو قلقلک داد .. نگرانم بود ؟ این پسر غریبه کی بود ؟!

نفس عمیقی کشیدم ، شاید باید یه جوری حالش رو می گرفتم تا با من صمیمی رفتار نکنه یا بهش می گفتم تو و طاهری هیچ فرقی ندارین ... ولی همون حس شیرین ته دلم باعث شد از دهنم پیره :خودم میدونم!!

لبخند گرمی زد و گفتم: خوبه که میدونی نازگل خانم .. حالا بریم به تقلبمون برسیم!

دوباره که گفتم نازگل .. حرصی نگاهش کردم و برگشتم تو کلاس.

طاهری جاشو عوض کرده بود و حالا دقیقا روی صندلی من ، یعنی کنار مریم نشسته

بود بی توجه بهشون یه ردیف عقبتر نشستم که معتمد پسرخاله هم کنارم نشست!

به ساعت نگاه کردم .. استاد هم یه ربع تاخیر داشت .. هنوز چشمم به ساعت و فکرم درگیر تاخیر استاد بود که از در کلاس وارد شد.

بعد از حضور ، غیاب برگه سوالا که شامل چند تا سوال برنامه نویسی بود رو بین مون پخش کرد با لذت شروع کردم به جواب دادن .. حین جواب دادن حواسم بود طوری برگه ام رو بگیرم که معتمد پسرخاله هم ببینه .

بعد از نیم ساعت مهلت امتحان تموم شد و برگه ها رو ازمون گرفت .

معتمد با لبخند گفت : امتحان خوبی بود ... شما هم خوب دادید ، نه؟

با تاسف سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم ..انگار نه انگار تموم نیم ساعت امتحان سرش رو برگه من بوده!!!

بعد از بیست دقیقه که استاد با برگه های امتحان و جوابا سرگرم بود،بالخره سرش رو بلند کرد و در حالا که برگه ها رو دوتا دوتا جدا کرده بود

گفت :خب بر اساس سطح دانش تون نسبت به برنامه نویسی بهتون پروژہ میدم که با هم تو کارگاه کامپیوتر انجام بدید.

گروه اول :معتمد و صادقی

با تعجب به استاد خیره شدم که بی توجه به من بقیه گروه ها رو اعلام میکرد .

سرم رو برگردوندم طرف معتمد که با لبخند نگام می کرد...قشنگ معلوم بود خوشحاله!

با همون لبخندش گفت:فکر کنم چون مثل هم نوشتیم ،هم گروه شدیم

چشمام از زور تعجب گرد شد : مثلِ هم نوشتیم ؟؟؟ با حرص ادامه دادم : آقای معتمد ف شما

دقیقا از روی برگه من نوشتید ؟؟؟ یعنی اینقدر وضعتون خرابه ؟ شما چه طوری دانشگاه

قبول شدید؟

نیشش رو شل تر کرد : خب همه ی سوالای کنکور که برنامه نویسی

نیست؟ هست؟ با افتخار ادامه داد :

هر چی شما برنامه نویسی تون خوبه، بنده ادبیات و عربی م خوبه ... هر کمکی تو این

زمینه خواستید ، بنده در خدمتون هستم!!

خندم گرفت از این همه افتخاری که به خودش میکرد .. آخه ادبیات چی بود که کمکش

باشه !!

در حالی که از ته دلم میخندیدم گفتم : آقای معتمد .. آخه ..

_ جانم !؟

حرف تو دهنم ماسید و خنده خود به خود از لبم محو شد.

نگاه متعجبم به نگاه مهربونش خیره موند

با صدای هم همه ی بچه ها نگاهمو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.. خودکارم رو تو

دستم گرفتم و با باز و بسته کردن سرش خودم رو سرگرم کردم

استاد معروفی با گفتن از هفته آینده کلاستون تو کارگاه کامپیوتر برگزار میشه ،اعلام کرد کلاس تمومه و با خسته نباشید بچه ها از کلاس بیرون رفت.

کلاس خلوت تر شده بود و بیشتر بچه ها رفتن

اما من هنوز سرم پایین بود و مشغول بازی کردن با سر خودکارم .. فکرم درگیر بود ... درگیر دلم!!

دیگه تو کلاس هیچکی جز من و معتمد نبود .. نمی دونم چرا نشسته هنوز!

بی توجه بهش بلند شدم و به طرف در کلاس راه افتادم

یک قدمی در کلاس صداش به گوشم رسید :ناز گل خانم ..ایستادم ولی

برنگشتم کنارم ایستاد و ادامه داد : ببخشید ،منظوری نداشتم!

دوست داشتم سریعتر ازش دور شم ،از خودش ..از چشمایی که با محبت بهم خیره شده بود

..از کسی که نگرانم شده بود و بهم گفته بود جانم!!

ایستگاه به حدی شلوغ بود که تا برسم خونه شب شد

با عجله ای که از سر گشنگی بود در خونه رو باز کردم و مستقیم به سمت اشپزخونه

رفتم ..عجیب بود که پدرم خونه نبود .. بود و

نبودش شاید خیلی هم نباید برام مهم می بود اما بود .. چون حداقل اسم پدر روم بود و سایش بالا سرم.

معمولا بساط شون صبح ها خونه بقیه بود اما شب ها خونه ما.. منم عادت داشتم شب رو کامل تو اتاقم بگذرونم..

با عجله املت درست کردم و خوردم، سهم بابا رو روی میز اشپزخونه گذاشتم به سمت اتاقم پرواز کردم

لباسامو تند در اوردم با تاپ، شلوارکِ مخصوص خوابم روی تخت افتادم. تازه داشت چشمام گرم میشد که با صدای باز شدن در خونه چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد ..

لباسامو تند در اوردم با تاپ، شلوارکِ مخصوص خوابم روی تخت افتادم. تازه داشت چشمام گرم میشد که با صدای باز شدن در خونه چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد ..

**

اینقدر گرسنه بودم خوام میومد که یادم رفت از تاریکی و تنهایی می ترسم

اروم در اتاقم باز کردم سرکی تو سالن کشیدم .. با صدای پدرم که صدام میزد خیالم راحت شد و به طرف اشپزخونه رفتم ..

با ولع مشغول خوردن املت بود که نگاهش بهم افتاد: خوبی بابا؟ بیا کارت

دارم سلام دادم روبه روش نشستم ..

کنجکاو نبودم چون می دونستم چی کارم داره .

به موهای سفیدش که خیلی وقت بود ،کوتاه نشده بود خیره بودم که بادهن پر گفت :

چند روزه گمی بابا ..

لبخند تلخی زدم .. بعد از یک ماه تازه متوجه کم بودنم شده بود.

با بغض اما اروم گفتم :دانشگاه قبول شدم بابا..اونم سراسری..یادته سال قبل به خاطر فوت

زینت خانم امتحان ندادم ؟به جاش امسال جبران کردم

سرش رو تکون داد : آفرین بابا

از جیبش یه بسته پول در آورد داد دستم :بیا بابا ،اینم خرجی خونه.

لبخند تلخ ،تلخ تر شد .. من و پدرم هر چند ماه یک بار با هم صحبت می کردیم ..اونم

موقعی بود که بابا میخواست پول بده بهم..بسته

پول رو ازش گرفتم و شب بخیر گفتم و به طرف اتاقم راه افتادم

پولی که می دونستم از اجاره مغازه کوچیک مون تو یه پاساژ تقریبا معروف به دست

اومده رو گذاشتم تو کشوی میزم با فکر اینکه سر

فرصت باید برم خرید روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم ..یه ربعی گذشت اما خوابم نیومد ..

طاق باز دراز کشیدم و فکرم رفت به روزی که گذرونده بودم .. به امیر عباس معتمد !

با یاد چشمای پر محبتش و جانم گفتنش و نگرانش از نزدیک شدن طاهری به من حس خوبی تمام وجودم رو گرفت ..

هیچ وقت کسی نگرانم نشده بود .. حتی زینت که بزرگم کرده بود .. حتی مهدیه که دوست صمیمیِ دبیرستانم بود .. حتی این مردِ

معتاد موسفید که پدرم بود .. من هیچ وقت از کسی جانم نشنیده بودم .. نگاه پر محبت هیچ کس روم نبوده .. من هیچ وقت از کسی

اینطوری با محبت جانم نشنیده بودم .. ولی امروز ..

نفس بلندی کشیدمِ صورتم رو بین موهای لختم گذاشتمِ با لذت به معتمد و گاه گرمش فکر کردم

تو اوج رویا حسی بی رحمانه ته ذهنم فریاد زد: چه قدر بی جنبه ای دختر ..

اره من بی جنبه بودم .. محبت ندیده بودم .. شاید حرفا و کارای معتمد عادی بود .. شاید که نه ..

حتما عادی بود ولی من .. منِ

محبت ندیده با یه نگاه و یه جانم تا ته رویا رفته بودم !!

وسایلم رو روی زمین گذاشتم و کلیدم رو از کیفم در آوردمِ در خونه رو باز کردم

خریدای اشپز خونه رو گذاشتم روی میز و بعد از خودرن یه لیوان اب به سمت اتاقم راه

افتادم روی تخت نشستم و پلاستیک خریدام رو باز کردم

یه مانتویِ سرمه ای سیر .. با مقنعه هم رنگش.. کرم و رژ لب قرمزم .

با عشق سر کرمم رو باز کردم و بو کشیدم اوووم چه بوی خوبی میداد .. کلی برای خریدش وقت گذاشته بودم .. از قیمت ها و مارک ها

هیچی سرم نمیشد ولی با دیدن مارک های خارجی و قیمت های مدهوش کنندهش تصمیم گرفتم یه مارک ایرانی بگیرم که قیمتش مناسب باشه و بعد از کلی چرخ زدن اینو پیدا کرده بودم .

مثل بچه ها برای کلاس فردا ذوق دشتم.

جلوی اینه چرخ زدم .. واقعا سورمه ای بهم میومد مخصوصا که پوست سفیدم با زدن کرم حسابی براق شده بود .. رژ لب قرمزم هر چند که مح و کمرنگ بود ولی بازم یه کوچولو لبام رنگ گرفته بود

کش چادرم رو با دقت روی سرم تنظیم کردم به سمت دانشگاه راه افتادم.

توی راه فکرم رفت به دو هفته ای که گذشته بود .. توی این دو هفته معتمد دقیقا کنارم می نشست و ناز گل خانم ، ناز گل خانم می کرد

..کلا چشم غره های من هم روی این پسر خاله تاثیری نداشت.

سعی می کردم جلوی صمیمیتش رو بگیرم اما واقعا نمی شد .. شاید از ته دل نمی خواستم یعنی حس شیرین ته دلم نمی داشت .. با

این حال سعی می کردم به رویاهای دخترانه ام اجازه پیشوی ندم و به خودم بقبولونم که کاراش کاملا بی منظوره!!

نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم .. روی صندلی کنار چند تا از دخترای کلاس نشستم و بعد از سلام،علیک کوتاهی باهاشون

نگاهمو چرخوندم تو کلاس .. معتمد نبود ..انگار همه ی ذوق و شوقم پریده بود ..حس لاستیکی رو داشتم که بادش خالی شده !!

**

طاهری از آخرین نفراتی بود که وارد کلاس شد .. تقریبا همه اومده بودند ..چند تا صندلی پشت سرم خالی بود و یه صندلی هم کنارم .. جای خالی معتمد عجیب حس میشد ..

طاهری دقیقا روی صندلی کنارم نشست ،عصبی پوفی کردم و با ورق زدن جزوم خودم سرگرم کردم .. طاهری هم مشغول صحبت کردن با بغل دستیش شد

چشمم به در بود .. خودمم نمی دونستم چرا منتظرشم .. از این احساس شیرین می ترسیدم ..من دختر عادی نبودم .. حداقل برای

میر عباس که می دونستم برادرش مرد بزرگ و سرشناسیه..از خودم می ترسیدم .. من چی بودم ؟ یه دختر فقیر و بی کس و کار ، با یه پدر معتاد !

من از حقیقت زندگیم هراس داشتم .. از این که این حس بیشتر بشه ..

با همه ی اینه هنوز چشمم به در بود ..حالم از خودم .. از رویاهام .. از توقعاتم ..به هم می خورد ولی بازم چشمم به در بود !

دوباره مشغول ورق زدن جزوم شدم .. که احساس کردم یکی وارد کلاس شد فکر می کردم استاد باشه اما ..

با دیدن امیر عباس همه وجودم چشم شد و خیره موند بهش.. پیراهن ، شلوار سورمه ای پوشیده بود و یه کت اسپرت سفید هم روی

دستش بود مشغول خوش وبش با ارتام صالحی .. ارتام دوست صمیمیش بود .. دستش رو به نشونه خدا حافظی به شونه ارتام زد نگاهش رو تو کلاس چرخوند !

با فکر اینکه داره دنبال من می گرده لبخند شیرینی زدم و چشمم رو دوختم به صورت دوست داشتنیش!

بالاخره نگاهش رو من ثابت موند و لبخند عمیقی زد و همونطور که به طرفم میومد سر ر وبه نشونه سلام تکون داد .. ولی با دیدن

طاهری که کنارم نشسته بود اخماش تو هم رفت و نگاه عصبیش رو دوخت بهم .. بعد هم بی توجه به من از کنارم رد شد و روی

صندلی پشت سرم نشست . دلم گرفت .. چی فکر می کردم و چی شد .. اینقدر عصبی شد که متوجه تغییراتم نشد !

دستم رو زیر چونم گذاشتم فکر کردم تقصیر من چیه که طاهری کنارم نشسته !؟

خانم صادقی ؟

ای درد خانم صادقی .. نگاهمو دوختم بهش تا ببینم چرا صدام کرده که یه هو صورتش رو آورد جلو و خیلی بی مقدمه گفت :چه قدر خوشگل شدید .. سورمه ای بهتون میادا!

اخمام تو هم رفت .. مسلما طاهری اخرین نفری بود که دو ست داتم متوجه تغییراتم بشه !!
صدای ویبره گوشیم که روی دفترم بود توجهمو جلب کرد ولی قبل از نگاه مردن به گوشی
رو به طاهری خیلی جدی گفتم : مواظب حرف زدنتون باشید آقای طاهری!

ابروهای طاهری بالا رفت و با تاسف سرش رو تکون داد ، پوزخندی زد و صورتش رو
برگردوند یه خرِ عوضی که فحش مخصوصم بود تو دلم بهش گفتم گوشیم رو برداشتم .
با دیدن شماره ناشنایی که بهم پیام داد بود ، ابرهام بالا رفت .. عادت نداشتم پیامی شماره
های ناشناس رو بخونم اما یه حسی بهم می گفت این غریبه ، اشنایِ دلمه !!

با خوندن جمله دستوریش لبخند به لبم اومد

با خوندن جمله دستوریش لبخند به لبم اومد

خودخواهانه نوشته بود :بیا پیش من بشین !

دوباره گوشی تو دستم لرزید :نازی بلند مشی یا بلندت کنم ؟

بچم چه حرصی می خورد ، دلم نمی خواست ازم ناراحت باشه .. ولی خیلی بد بود که از این
جا بلند شم و فرتی بشینم پیش معتمد!

با اومدن استاد بهترین بهانه برای بلند نشدنم جور شد .. امیرعباس حرصی پاش رو کوبید به
پایه ی صندلیم .. لبخند عمیقی زدم

ته دلم از اینکه فکر کنم غیرتی شده ، غنج رفت!

با لذت دو ساعت تمام به درس گوش دادم به کرم ریختن های طاهری هم توجهی نکردم .

استاد از کلاس بیرون رفت و سر و صدای بچه ها بلند شد

تا جزوم رو جمع کردم و بلند شدم ، طاهری هم کنارم ایستاد گفت : خوشحال شدم از

مصاحبت باهاتون خانم صادقی ، خداحافظ .. و

بعد بلند تر رو به معتمد که نفس های عصبییش رو پشت سرم حس می کردم یه

خداحافظ امیرجان گفت سریع از کلاس بیرون رفت!

یه خر عوضی دیگه زیر لبی بهش گفتم صورتتم رو برگردوندم طرف امیرعباس اخمو!!

من کار بدی نکرده بودم .. پس سعی کردم عادی باشم .. لبخندی زدم گفتم:سلام .. چرا

دیر اومدی ؟

عصبی گفت : برا تو که بد نشد .. به گوشیم اشاره کرد :مگه اون بی صاحبو ندیدی !؟

مگه نمی گم پاشو بیا پیش من بشین!

عصبی پوزخندی زد گفت : خوشت میاد ازش اره

؟؟ وارفته نگاش کردم هیچی نگفتم ..

عصبی تر قدمی جلو گذاشت و دستش رو زیر چونم گرفت و سرمو بالا آورد خیره شد تو
چشام :

چرا حرف نمی زنی ؟ میگم خوست

میاذ ازش ؟؟ با داد گفت : آره ؟؟؟

احساس کردم چونم داره اتیش می گیره .. از ترس و استرس کف دستای سردم عرق
کرده بود خیس شده بود .. بغض گلومو گرفته

بود از این همه بی منطق بودنش .. فشار روی چونم بیشتر شد ، فقط تونستم ناله کنم : نه ،
ازش خوشم نمیاد!

نفس عمیقی کشید و چونم رو ول کرد .. هنوز عصبی بود ولی ارومتر گفت : تو که ازش بدت
میاد چرا کنارش نشستی ؟ مگه نگفتم بیا

پیش من بشین ؟

با مظلومیت گفتم : خب خودش کنارم نشست .. بعد هم که تو پیام دادی ، استاد اومد دیگه نمی
شد بلند شم!

کاملا اروم شده بود .. حالا شده بود همون امیر عباس مهربونی که شناخته بودم .

با نگرانی نگام کرد و به چونم که احتمالا قرمز شده بود خیره موند : دردت اومد؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم .. دردم نیومده بود و ناراحت هم نشده بودم .. ولی نمی دونم
چرا دلم می خواست معتمد فکر کنه ناراحتم ..

بدون توجه به امیرعباس با قدم های بلند کلاس رو ترک کردم ..تند دنبالم اومد و صدام کرد :ناز گل .. ناز گل کجا میری ؟

لبخندی زدم .. خانمِ ناز گل کجا رفت؟!تا دیروز که ناز گل خانم بودم!

قدم هام رو سریعتر کردم .. د.باره صدام کرد : ناز گل .. وایستا کارت دارم .

لبخند شیطونی زدم به راهم ادامه دادم .. با قدم های بلند بهم رسید ..حالا دقیقا پشت سرم بود!

اروم گفتم: کجا میری خوشگله با این عجله .

لبخند عمیق تر شد .. از این بازی خوشم اومده بود.

مطمئنم امیرعباس هم از قدم هام که ارومتر شده بود ،فهمیده بود مثلا دارم ناز می کنم .

با شیطنت کنار گوشم گفتم : شماره بدم خوشگله!؟

بالاخره ایستادم .. چرخیدم سمتش و سعی کردم خندم پس بزنم :مزاحم نشید آقای محترم .

با شیطنت گفتم :من که مزاحم نشدم ..فقط میخوام شماره بدم .

دیگه نمیشد جلوی خندمو بگیرم :شمارتون رو که قبلا دادید.

با لحن مثلا وارفته ای گفتم :وای ..یادم رفته بود ..پس به اون یکی شماره ندادم !

خنده بلندی کردم .. با لبخند نگام کردم اروم گفتم :بیخشید

با لحن معمولی ادامه داد: نمی‌خواهی بدونی چرا دیر اومدم؟

کلا یادم رفته بود ولی با کنجکاوی پرسیدم: چرا؟؟

تا در دانشگاه رسیدم یادم اومد بیسکوئیت کرم دار نخریدم.. این ورام که

نداشت دلم غنچ رفت برای این محبت‌های ساده اما دوست داشتنیش به سمت

نیمکت رفت و گفت: بیا بشینیم.

کنار هم نشستیم.. بیسکوئیت رو داد دستمِ شیطون گفت: تقدیم به گل بانو!

حرفی نگفتم: مگه نگفتم به من نگو گل بانو!! حس پیری بهم دست می‌ده.

بی توجه به حرفم تو صورت‌تم خیره شدِ اروم گفت: دختر به این خوشگلی چرا احساس پیری می‌کنه؟

گر گرفته سرم رو پایین گرفتم که دوباره گفت: میگم گل بانو، دیدی لباسامون

سته؟ با لحن معمولی ش سعی کردم منم عادی باشم: اره.. از من تقلید کردی؟ با

لحن مهربونی گفت: سورمه‌ای بهت میاد.. چشایِ مشکیت، مشکیت تر میشه!

احساس کردم لپام قرمز شده.. این پسره قصد جون منو کرده انگار.. برخلاف تعریف

طاهری از من که باعث شد حس بدی بهم دست

داده بده .. الان فقط خجالت کشیدم ویه حس شیرین ته دلم بود که دوست داشتم
امیرعباس همینجوری ادامه بده _ بازش نمی کنی؟؟

با تعجب خیره شدم بهش : چی رو؟؟

با ابرو به بیسکوئیت تو دستم اشاره کرد .. جون به جونش کنن ،جونش در میره واسه
بیسکوئیت ..

الان وسط خجالت کشیدن من وقت

بیسکوئیت خودرن بود !!؟

تعارفش کردم.. بیسکوئیت رو برداشت و طبق معمول این چند وقت از وسط بازش کرد ..

قسمت کرم دارش رو داد به من و قسمت سادش رو هم خودش خورد

مشغول مزه مزه کردن بیسکوئیت بودم که در حالی که نگاهش به روبه رو بود اروم گفت :

طاهری باهام لجه .. فقط هم یه دلیل داره ..

منم همونطور اروم گفتم : چه دلیلی !؟

خیره شد تو چشم : تو!

نگاه متعجبم رو نادیده گرفت .. دوباره به رو به رو خیره شد ادامه داد :همون هفته اول

چشمش دنبالت بود .. پوزخندی زد و با صدای عصبی گفت :

پسره عوضی می گفت با اینکه معلومه وضع مالیش خرابه ولی اینقدر خوشگله که ..

نفس صدا داری کشید .. کلافه دست تو موهاش بردِ حرفش رو ادامه نداد .

با چشایی که اتیش می بارید از شون خیره تو چشم گفت: نمی خوام دور و برت باشه .. وقتایی که نیستم خیلی مواظب باش .. اصلا

بهش محل نده .. فقط دنبال بهانه ست که بهت نزدیک بشه .. بی توجه به چهره ی بهت زدم همین طور ادامه داد :

فهمیده حسم به تو رو .. همون روز اول که بهش توپیدم فهمید .. فهمیده که میخواد اذیت کنه !

زیر لبی حرف میزد و اصلا انگار من نمی دید ..

هضم حرفاش سخت بود برام .. امیر عباس چه حسی به من داشت ؟

هنوز درگیر فکرم بودم که کلافه بلند شد .. بیسکوئیت رو که حتی نصفه هم نشده بود تو سطل زباله انداخت و بالای سرم ایستاد و

بدون اینکه نگام کنه دستور داد : پاشو بریم !

بی حرف کنارش راه افتادم .

تا در دانشگاه بدون حرف زدن گذشت .. در دانشگاه ایستادم

به جایی کنار گوشش نگاه کردم و اروم گفتم : خداحافظ!

هنوز یه قدم نرفته بودم که صداشو کنار گوشم شنیدم : خداحافظ نگو وقتی هنوز درگیر
چشماتم !

شرمزده به راهم ادامه دادم .. کنار ایستگاه ایستادم .. امیرعباس هم کنارم ایستاد ..

واقعا نمی دونستم چی بگم !! کف دستای عرق کرده ام رو به چادرم کشیدم ..

دلم میخواست تنها باشم تا به حرفایی که شنیدم فکر کنم ..

تا باور کنم رفتارای امیرعباس به من عادت نیست ... محبته و شاید ..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم تا لذت این حس تموم وجودم رو بگیره ..

همونطور سرم پایین بود که صدای شیطونش کنار گوشم بلند شد : گل بانو ..

می دونست چه طوری حالِ هوامون رو عوض کنه .. سعی کردم فعلا همه چی رو فراموش

کنم تا مثل امیرعباس عادی باشم !

با حرص گفتم : به من نگو گل بانو

واقعا بدم میومد کسی اینطوری صدام کنه .. گل بانو تو ذهن من نماد یه پیرزن بود و بس!!

چش غره رفتم و ادامه دادم : تو که میخوای پیاده بری .. خب چرا اینجا ایستادی .. برو دیگه !

جدی گفتم : شلوغه ... منتظر می مونم تو بری دلم نمی خواد اینجا تنها باشی .

دیگه واقعا نمی تونستم عادی باشم .حس دل ضعفه داشتم .. امیر عباس احساس من تا
مرز رویا می برد

چشمام رو باز کردم و خیره شدم به ساعت .. ۲ بود .. کلا عادت نداشتم بعد از نماز صبح
بخوابم اما امروز خوابم برده بود .. خمیازه ای کشیدم .. غلطی زدم
امروز دو تا کلاس داشتم .. صبح فارسی عمومی درس مورد علاقه امیر عباس و عصر
برنامه نویسی درس مورد علاقه من !!

از فردا فرجه هابود بعد دو هفته هم امتحانات شروع میشد .

از الان عزای دو هفته ندیدن امیر عباس رو گرفته بودم .. احساسم به امیر عباس اینقدر زیاد
شده بود که با ندیدنش دل تنگ می شدم

و با دیدنش قلبم تند تند میزد .. سخت بود باور اینکه اینقدر ساده به امیر عباس دل دادم ..
می دونستم حس امیر عباس به من هم خیلی قوی

، ولی از تفاوت هامون می ترسیدم .. از پولدار بودن امیر عباس .. از فقیر بودن خودم .. از
اعتیاد پدرم .. از حاج علی برادر امیرعباس!!!

چشمام رو باز بسته کردم و همه چی رو سپردم به خدا ..

داشتم صبحانه می خوردم که گوشیم زنگ خورد .. برای اینکه با صدایش پدرم که می
دونستم تا دیر وقت بیرون بوده بیدار نشه ، تند

رفتم تو اتاقم .. با دیدن اسم معتمد روی گوشی لبخندی زدم .. چه قدر اصرار داشت
 امیرعباس صداش کنم .. مخصوصا بعد اون اتفاق
 .. ولی من لجوجانه هنوزم بهش می گفتم معتمد .. واقعا روم نمیشد امیرعباس صداش کنم ..
 با معتمد راحت تر بودم !! حتی تو

گوشیم هم معتمد ذخیره کرده بودم ولی تو دلم تا جا بود امیرعباس بود بس !!
 دکه answer رو زدم : سلام جناب معتمد .

نالخ کنان گفت : نازی من امیرعباسم .. معتمد بابام بود که مرد ..

با کنایه گفتم : علیک سلام .. من خوبم .. تو چه طوری؟

صدای خندش بلند شد : مگه تو حواس میزاری واسم .. سلام نازی خانم .. خوبی ؟
 _ اره .

_ چی کار میکردی نازگل ؟

با خنده گفتم : طرح آمارگیریه سر صبح ؟ داشتم صبحونه میخوردم .. تو چی کار می

کنی ؟ _ دارم میرم دانشگاه !!!

با تعجب به ساعت نگاه کردم گوشه رو تو دستم جا به جا کردم .. با شیطنت گفتم :

دیشب به کی فکر می کردی که اینقدر حواست پرته ?? هنوز که زوده ..

سرخوش خندید .. با مکث اما محکم گفت : به ناز گل

سعی کردم نشنیده بگیرم هرچند تو دلم عروسی بود .. چون چیزی نگفتم خودش ادامه داد :
میرم تو کلاس جا بگیرم

متعجب گفتم : جا بگیری؟؟ خل شدی جناب معتمد؟ اینهمه صندلی تو کلاس .. تو به ساعت
زود تر میری؟؟ واقعا که دیوونه ای !!

_ جا که بله زیاده .. ولی مگه هفته پیش یادت نیست دیر رسیدیم؟؟

خل شده این پسره .. بی تفاوت گفتم : یادمه دیر رسیدیم .. ولی صندلی خالی تو کلاس ۵ ،
۲ تا بود!

آروم گفتم : صندلی خالی اره زیاد بود .. ولی دو تا صندلی خالی کنار هم نبود ..

احساس کردم قلبم تو دهن مه!! سرخوردم روی تخت .. سرسری با امیر عباس خداحافظی
کردم با لذت چشمم رو بستم .. ذهنم پر کشید به هفته قبل .
از معدود روزایی بود که من و امیر عباس کنار هم ننشسته بودیم .

بعد از قضیه نشستن طاهری کنارم ،امیر عباس همیشه زود تر از من میومد و بعد از کلاس
هم تا ایستگاه همراهیم می کرد !

و اینجوری نه تنها طاهری که هیچ پسری حق نزدیک شدن به من رو نداشت.. تو این
مدت فهمیده بودم امیرعباس فوق العاده

غیرتی اما بیشتر از اون حسود بودنش به چشم بود .. و چه لذتی داشت که اینهمه حسادت و غیرت رو کسی برام خرج میکرد که دیوانه وار دوستش داشتم!

از وقتی از ایستگاه بیرون اومدم یه ماشین bmw پشت سرم بوق میزد .. بی توجه بهش قدم های محکم رو به سمت دانشگاه

برداشتم که صدای اشنایی به گوشم رسید : خانمِ صادقی؟ برگشتم به طرف امیر عباس که به در BMW تکیه داده بود ..

با تعجب بهش نزدیک شدم .. تا حالا با ماشین نیومده بود دانشگاه .. برای همین با وجود شیشه های دودی ماشین نشناخته بودمش!!

سلام .. به ماشین اشاره کردم : مبارکه.

با لبخند جوابم رو داد .. منتظر شدم ماشینو پارک کنه بریم تو کلاس .. ولی دیدم هیچ حرکتی نمی کنه !!

با شیطنت گفتم : چیه معتمد .. دلت نیامد ماشینتو ول کنی؟؟

با صدا خندید : هنوز یه ربع به کلاس مونده .. بریم دو دور

؟

با تردید نگاهش کردم .. بهش اطمینان داشتم .. ولی تا حالا غیر از دانشگاه جایی همدیگرو ندیده بودیم .. فکر کنم تردید رو تو نگام خوند ..

ابروهاش تو هم رفت : بی خیال ، ممکنه بدزدمت .. برو تو کلاس .. ماشینو پارک کنم میام.
 یه خر عوضی به خودم گفتم .. چه طوری تونستم به امیرعباس شک کنم؟؟
 تو دلم قربون صدقه ی صورت اخموش رفتم .. و سعی کردم بدجنس به نظر بیام : عجیب
 هوای بستنی کردم .. اهی کشیدم و ادامه
 دادم: عیب نداره.. بعد کلاس با سعید میرم!
 یه پاش تو ماشین بود و یه پاش روی اسفالت .. اسم سعید که اومد وحشیانه در ماشین رو
 کوبید و دو قدم فاصله مون رو با قدم های
 بلند پر کرد و تو صورتم غرید : تو غلط می کنی!
 دسته کیفم رو کشید که باعث شد منم باهاش کشیده بشم .
 من فقط برای اینکه از ناراحتی درش بیارم اینو گفتم .. ولی حالا عین چی پشیمون بودم ..
 چشای مشکیش پر شده بود از رگه های
 قرمز .. در ماشین رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد تو ماشین ..
 خودشم نشست و در محکم کوبید و پاشو روی پدال فشرد .
 عجب غلطی کردم ..با سرعت رانندگی می کرد و متوجه ترس من نبود .. کف دستام خیس
 شده بود .. با ترس داد زدم : معتمد تو رو خدا
 با خشم بهم نگاه کرد ..

دیگه گریم گرفته بود .. اشکام تند تند رو صورتم جاری بود .. با گریه گفتم : امیر عباس ..
من می ترسم.

یه دفه ماشین رو نگه داشت و بدون نگاه کردن بمن از ماشین پیاده شد ..

روی جدول کنار خیابون نشست با دستاش موهاش رو چنگ زد ..

دلم براش ضعف رفت .. از چی اینقدر عصبی شد .. می دونست من محلِ طاهری نمیدم!

لبخندی به این پسرِ حسودِ دوست داشتیم زدم از ماشین پیاده شدم!

نازگل نیستم اگه از دلت در نیارم !!

بین پاهاش روی زانو نشستم اهسته گفتم : شوخی کردم .. ببخشید!

چشاشو دوخت به چشم با صدایی که از زور خشم یا شاید بغض میلرزید گفت :

من بعد این همه مدت معتمد هنوز .. بهت میگم بریم تفریح با شک نگاه می کنی و ازم

می ترسی .. بعد اون عوضی میشه

سعید .. میشه کسی که بهش اعتماد داری و میری باهاش بستنی بخوری .. اینا همه وجودمو

می سوزونه نازی .. همه وجودمو!

بی توجه به من بلند شدو رفت تو ماشین !

بغض کرده نگاهش کردم و چشمام دوباره ابری شد .. من فقط شوخی کردم باهاش ..

دیگه داشت بهم برمیخورد .. بی توجه به اشکام که همین طور می چکید بلند شدم و در ماشینش رو باز کردم کیفمو برداشتم ..

خواستم بی حرف برم که احساس کردم خفه میشم اگه حرف نزدم .

با حق حق گفتم : من فقط باهات شوخی کردم .. من به تو اعتماد دارم .. با اون خرِ عوضی هم جایی نمی رفتم .. بینی مو بالا

کشیدم و خیره شدم تو چشماش که حالا غمگین نگام می کرد و با همون گریه گفتم : با تو هم دیگه جایی نمی رم !

در ماشین رو بستم و راه افتادم .. گریم بند نمی اومد .. شده بودم مثل دخترای لوس و نر .. ولی دست خودم نبود .. احساس کردم

داره پشت سرم میاد .. دسته کیفم رو کشید .. تا خواستم دهنم رو باز کنم هر چی فحش بلام بارش کنم ، محکم تو اغوشش فرو رفتم .

تا خواستم دهنم رو باز کنم هر ی فحش بلام بارش کنم ،

ناراحت گفت : گریه نکن نازگل!

با این حرفش گریم شدت گرفت . اروم زمزمه کرد : گل بانو .. به خاطر منِ خرِ عوضی گریه می کنی ??

وسط هق هق گریه ام .. خندیدم !

متوجه خندم شد .. دوباره سرش رو خم کرد و اروم گفت : اگه من خرِ عوضیم تو جوجوی دوست داشتنی منی!!

این دفعه از سر خوشی خندیدم ..

حس آرامش عجیبی داشتم

صدای بوق ماشینی بلند شد . یه نفر داد زد :

داداش مگه خونه ندارین؟؟ خیابونه ها!!

با عجله از ش فاصله گرفتم . سرم رو پایین انداختم .. خاک به سرم .. چقد بی حیا شدم من !! هر چی این بنده خدا دستاشو

شل می گیره من احمق ول کن قضیه نیستم !

امیر عباس با خنده گفت : حیف که زود رد شد ..

به مسیری که ماشین رد شده بود خیره شدم : می خواستی دعواش کنی

؟؟ با خنده گفت : نه .. میخواستم بهش بگم ، اره داداش خونه نداریم .

با خجالت سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم : بی حیا

ب همون خنده دوست داشتنیش گفت : خرِ عوضیِ بی حیام که باشم ، اخرش جوجوی منی !

لبخندم بی اختیار بود .. دستمو گرفت و به سمت ماشین راه افتادیم.

تو ماشین که نشستیم .. خندم گرفت که از نگاه تیزبین امیرعباس دور نموند...

به چی می خندی ??

با خنده گفتم : به بستنی پر ماجرا !

جدی نگام کرد : ناز گل قبلا هم گفتم یه بار دیگه هم میگم این پسره ادم درستی نیست ..

محلش نده .. تو فکرتم بهش فکر نکن .. به شوخی هم اسمشو نیار!

حر فاش عین حقیقت بود.. همه به خرده شیشه داشتن طاهری مطمئن بودن.

مودب گفتم : چشم .

مهربون گفت : چشمت بی بلا .. حالا بریم بستنی!

بعد از خوردن بستنی مون با عجله رفتیم دانشگاه .. وقتی به در بسته کلاس رسیدیم با

ناراحتی گفتم : چهل دقیقه گذشته .. رامون بده خوبه!

امیرعباس با خونسردی در رو باز کرد : بی خیال!

استاد با دیدنمون به ساعتش اشاره کرد : ثبت میشه تاخیرتون .. بفرمایید.

خدا رو شکر که گیر نداد .. با یه نگاه تو کلاس فهمیدم فقط ۵ ، ۲ تا صندلی خالی تو کلاس

هست .. که هیچ کدوم کنار هم نیست ..

امیرعباس اخموناراحت نگام کرد .. شونه ای بالا انداختم کنار چند تا از بچه ها نشستم ..
 امیر عباس هم یه گوشه دیگه نشست ..

این کلاس درس عمومی بود و همیشه شلوغ!!!

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم .. دوباره

امیرعباس آقای معتمد شما کار و زندگی ندارید؟؟ با خنده

گفت : پیام دنبالت؟؟

با یادآوری اینکه همه چیز رو در مورد زندگیم بهش گفتم لبخندی زدم .. : نه ممنون .. خودم
 میام ..

می بینمت ..بای.

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنه .. گوشی رو قطع کردم .

همونروز که ماشین آورده بود .. بعد از کلاس اصرار کرد که می خواد منو برسونه .

وضع زندگیم رو می دونست ..ولی بازم دلم نمی خواست خونه و محله ای که توش زندگی می
 کنم رو ببینه !

از اینکه این همه تفاوت رو به چشم ببینه می ترسیدم ولی تا کی باید مخفی می موند

؟؟به نظرم بهترین موقعیت بود که همه چیز رو بهش بگم .

با لحن غمگینی گفتم : به شرط اینکه تموم مسیر من حرف بزنی و شما ساکت باشی و فقط گوش کنی!

تعجب کرده بود ولی با لبخند گفت : به چشم .. شما امر کن گل بانو!

تموم طول مسیر ساکت به حرفام گوش کرد!

یه چیزایی رو می دونست مثل وضع مایلم .. مثل مرگ مادرم .. ولی یه چیزایی رو هم نگفته بودم ..

مثل اعتیاد پدرم!!

همه ی زندگیم رو برایش گفتم

با راهنمایی های من در خونه مون ماشین رو نگه داشت نگاهش دوخت به خونه ی قدیمی مون .. از نگاهش هیچی نمیشد خوند .

از نگاه کردن به در خونه دست برداشت .. لبخند مردونه ای تحویل داد : خونه قشنگی دارید!

صادقانه گفتم : نمی خواستم مزاحمت بشم که منو برسونی .. فقط می خواستم وضع زندگیم رو به چشم ببینی!

با اخم گفت : برای من تو مهمی ناز گل ... فقط تو .. نه خونت مهمه .. نه وضع پدرت و نه

هیچی دیگه! اینا رو کی میخوای بفهمی ناز گل??

در جواب این حرف پر معنایش لبخندی زد

چشاش شیطون شد و ادامه داد : می خوام تا صبح همین جا بشینیم گل بانو

؟؟ خنده ی بی جونی به لحنش و گل بانو گفتنش کردم و تعارف زدم : بیا تو!

با شیطنت گفت : نه گل بانو جان .. باید برم .. دوست دخترم منتظرمه!

با خنده کیفم رو به بازوش کوبیدم : اخه کدوم دختری میاد با تو دوست میشه؟

با محبت نگام کرد : خودم یه دختر خوشگل مهربون دارم.. که با همه ی دخترای دنیا هم عوضش نمی کنم!

همه وجودم خجالت شد.. با عجله از ماشین پیاده شدم که صدای خنده ی امیرعباس بلند شد!
بی توجه خداحافظی کردم و سریع پریدم تو خونه.

احساس می کردم همه ی خوشی های زندگی به نام من شده .. من با امیرعباس خوشبخت ترین دختر دنیا بودم!!!

**

بعد از زدن کرم و رژ لبم که امروز چون روز آخر ترم بود تصمیم گرفته بودم
تیره تر بزنمش، لباسامو پوشیدم .. میز

صبحونه رو برای پدرم آماده کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم ..

با یادآوری اینکه امیرعباس زودتر رفته تا دوتا صندلی کنار هم جا بگیره ،لبخندی از سر
خوشی زدم و قدم هام رو سرعت بخشیدم!

از درِ کلاس وارد شدو .. سرچرخوندم تا امیرعباس رو پیدا کنم .

کلاس فارسی عمومی مثل همیشه شلوغ بود .. با تکون دادن دستش من متوجه خودش کرد .. به سمتش رفتم ..

کنارش نشستم : سلام آقای معتمد.

با اخم نگاه کرد : سلام .. دست مالی رو از جیبش در آورد و گرفت سمتم : پاک کن!

با اخم نگاه کرد : سلام .. دست مالی رو از جیبش در آورد و گرفت سمتم : پاک کن!

متعجب نگاهش کردم .. چی رو باید پاک می کردم؟؟ حرف نزدنم عصبییش

کرد سرش رو آورد نزدیک و تو صورتم غرید :

لباتو چرا اینقدر سرخ کردی؟؟ دستمال رو تو صورتم تکون داد و ادامه داد : نمی خوام تو چش باشی .. پاکش کن!

با تاسف سرم رو تکون دادم .. این یه مورد رو ازش ندیده بودم که به حمدالله دیدم !!

دستمال سرخ شده از رژ لب رو تو کیفم گذاشتم و کتابم رو در آوردم ..

سعی کردم خودم رو با کتابم سرگرم کنم و محلش ندم!

سرش رو نزدیک کرد : میگم ناز گل ...

با اخم نگاهش کردم : نازگل یعنی چی آقای محترم ؟ بنده صادقی هستم .. صادقی صدام کنید.

مثل پسر بچه های تخس ابرو هاش رو برد بالا : نمیخوام .. مال خودمه .. نازگل صداش می کنم!

خوشم میاد اخمم کلا روی این بشر تاثیری نداره!

با تاسف سرم رو برای این همه جذبه ی خودم تکون دادم سعی کردم بی خیال شم : خب حالا چی می خواستی بگی ؟

_ ظهر باید برم نمایشگاه .. یه قرارداد مهم کاری دارم .. بعد کلاس می رسونمت خونه تا کلاس برنامه سازی هم دوباره میام دنبالت ...

باشه؟؟

با حرص نگاهش کردم .. یعنی یادش نبود ؟

همه پروژمون مونده جناب معتمد .. باید بریم کارگاه تمومش کنیم !

تند گفت : نمی زارم تو دانشگاه تنها باشی .. طاهری منتظر فرصته .. بی خیال پروژه شو.

لبخند عصبی از این همه بی منطق بودنش زددم : ۸ نمره داره ها .. چه طوری بی خیال شم؟؟ خب من میرم تو کارگاه .. تو هم کارت تموم شد زود بیا.

عصبی گفت : نازگل با من بحث نکن .. نمی زارم تو دانشگاه تنها بمونی.

کلافه سرم رو تکون دادم.. باید یه جوری قانع اش می کردم : کارگاه که امنه .. اصلا.. اصلا با یکی از بچه ها میرم که تنها نباشم ..

باشه ؟

با اینکه از چهرش نارضایتی می بارید سرش رو به نشونه باشه تکون داد .. با اخم صورتش رو برگردوند و تا اخر کلاس باهام حرف نزد.

بعد از کلاس از مریم خواهش کردم با هم بریم تو کارگاه .. من و مریم وارد کارگاه شدیم و آقای اخموی دوست

داشتمی هم از همونجا خداحافظی کرد و رفت .

سیستمی که من و امیرعباس باهاش کار می کردیم رو روشن کردم و مشغول کدنویسی شدم.

پروژه نسبتا سختی بود ولی برای من که عاشق برنامه نویسی بودم سخت و اسونش لذت بخش بود .. نیم ساعتی

گذشته بود که گوشی مریم که در حال پرحرفی بود زنگ خورد

نفس عمیقی کشیدم و تا تموم شدن صحبت های مریم به گوشام اجازه ی استراحت دادم!

می دونستم بعد از تلفنش دوباره شروع می کنه به حرف زدن .. یا مریم خیلی خونگرم بود یا من روابط اجتماعی م

ضعیف بود .. من هیچ وقت یادم نمیداد با کسی صمیمی بوده باشم .. فقط کمی با مهدیه ..
اونم وقتایی که حوصله

ام سر میرفت یه پیام بهش می دادم .. حالا اینکه جواب بده یا نه بستگی به شرایطش داشت ..

تنها کسی که اینطور

باهاش صمیمی بودم امیرعباس بود .. انگار یه نیرویی مانع از بروز برخورد سرد همیشگیم
مقابل امیرعباس وجود داشت ..

بالاخره تلفن مریم تموم شد .. حتی پشت تلفن هم پرحرف بود ..

نازگل جان من کاری برام پیش اومده باید برم .. ببخشید .

اگه بگم یه خورده از تنها موندن تو کارگاه سوت و کور کامپیوتر استرس نداشتم که دروغ
بود ولی خب نمی تونستم

مانع رفتن مریم شم .. خندم گرفت .. حالا از نبودن همین مریم پرحرف هم ناراحت بودم ..
بعد از خداحافظی از مریم

دوباره مشغول کد نویسی شدم .. سعی کردم به ترسم پر و بال ندم .. حرفای امیر عباس رو
منم اثر گذاشته بود.

صدای ویبره ی گوشیم تو سکوت سالن پخش شد .. به اسم معتمد روی گوشیم لبخند زدم :
بدون سلام و

احوالپرسی تند گفت : چی شد نازگل ؟ تنها که نیستی ؟ طاهری که ندید تو رو ؟ میخوای من

پیام ؟ با خنده گفتم : چه خبرته ، نگاهی به کارگاه خلوت انداختم و ناچار دروغ گفتم : نه

کارگاه شلوغه ..

طاهری هم رویت

نشده ، خواهش می کنم به کارت برس.

ناراحت گفت : به خدا قرارداد مهمیه .. حاج علی نمیتونست بیاد گفت من باشم .. ولی دلم

اروم نمی گیره .

می دونستم اگه مجبور نبود ، حتی یه ثانیه هم تنهام نمی داشت .. لبخند عمیقی از این

اطمینان شیرین زدم ، باید

بهش اطمینان می دادم اتفاقی نمی افته هرچند ته دلم دلشوره داشتم

اروم گفتم : امیرعباس

با لذت جواب داد : جانِ امیرعباس.اروم گفتم :

امیرعباس با لذت جواب داد : جانِ امیرعباس.

لبخند عمیق تر شد : نگران من نباش و به کارت برس .. من مواظبم و هر موقع احساس خطر کردم بهت زنگ میزنم .. خوبه؟؟

خیلی مواظب باش .. زود میام.

در حالی که ته دلم از این همه نگرانش قند اب میشد ، دوباره شروع کردم به کدنویسی..

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم .. فقط اجراش مونده بود!

رو زدم و با عشق به نتیجه ی کارم خیره شدم ..

به ساعت نگاه کردم .. فقط نیم ساعت دیگه مونده بود .. فایل برنامه رو تو سی دی رایت کردم ..

سی دی رو تو کیفم گذاشتم و

خواستم سیستم رو خاموش کنم که دستی روی دستم که روی ماوس بود نشست !!

با ترس خواستم پاشم که صدای طاهری کنار گوشم بلند شد : بشین کارت دارم!

ترسیده بودم اما نمی خواستم بفهمه .. سعی کردم صدام نلرزه : کار دارم .. میخوام برم .

دستم رو محکم تر گرفت .. از پشت به صندلی چسبیدم.. از ترس نفسم بند اومد .. چونش خیلی نزدیک به پیشونیم حس میشد ..

دوباره صداش بلند شد :یه برنامه دارم .. میخوام برام توضیح بدی!

صدام از بغض و ترس می لرزید : تو رو خدا ولم کن .. من می خوام برم .

صدای نحسش کنار گوشم بلند شد .. اگه معتمد هم بود ، همینو می گفتم؟؟ این همه با معتمد لاس زدی یه توضیح کوچیک درسی واسه ما عیبه نازگل خانم؟؟

لرزیدن گوشیم روی میز ترسم رو بیشتر کرد .. با دست ازادم گوشی رو برداشتم .. می خواستم به امیرعباس بگم غلط کردم بدون تو

، تو دانشگاه موندم .. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم: خوبی نازگل ؟ برنامه تموم شد ؟ از ترس حرف زدن یادم رفت .. فقط نالیدم : نه

بی توجه به لحنِ نه گفتم تند گفت : دارم ماشینو پارک می کنم .. اومدم از تصور اینکه امیر عباس منو اینجوری ببینه بدنم لرز گرفت.. با گریه گفتم : تو رو خدا ولم کن ..

الان امیر عباس میاد

صورتش رو به گوشم نزدیکتر کردِ اروم گفت : خب بیاد ..

بعد هم بلند تر گفت : از چی می ترسی نازگلم .. بالاخره که باید بفهمه!

گریم بیشتر شد .. صدای هق هقم با فریاد امیرعباس یکی شد .. عریده کشید چی کار می کنی عوضی ؟ .. عصبی طاهری رو از

من جدا کرد و محکم کوبیدش به دیوار و اومد طرف من .

از چشمای به خون نشستش همه وجودم لرزید .. رگ گردن و پیشونیش باد کرده بود و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود .. با قدمی

که امیر عباس به طرفم اومد از ترس یه قدم عقب رفتم و چسبیدم به میز کامپیوتر .. محکم چونه مو گرفت و داد کشید : با این عوضی

، اینجا تنها چی کار می کردی؟؟ از ترس زبونم بند اومده بود و اشکام تند تند می بارید .

دستش رو بالا برد . با ترس چشمام رو بستم و دستامو جلوی صورتم گرفتم!

ولی صدای ناله طاهری که به گوشم رسید باعث شد چشمام رو باز کنم .

امیر عباس مشتش رو کوبید توی صورت طاهری و با حرص و عصبانیت داد زد : عوضی بی ناموس مگه نگفتم دورشو خط بکش ؟

دستاش رو دور گلوی طاهری گذاشت .. صورت طاهری که از مشت امیرعباس قرمز شده بود حالا دیگه به کبودی میزد .. امیر عباس

بلند تر داد زد : مگه نگفتم بهش نزدیک نشو ؟

با ترس رفتم طرفشون .. امیرعباس وقتی عصبانی میشد حسابی بی منطق میشد .. میدونستم تا طاهری روخفه نکنه دستاش رو

از زیر گلویش برنمی داره ! می ترسیدم بلایی سر طاهری بیاره و براش درد سر درست شه .

هق هقم بند نمی اومد .. دستامو دور کمر امیرعباس گرفتم و نالیدم : امیرعباس تورو خدا ..

توروخدا ولی کن .. الان می میره.

دستاش رو از دور گردن طاهری باز کرد .. طاهری تند تند نفس کشید و نشست روی زمین.
امیر عباس با شتاب برگشت طرفم چشاش دو کاسه خون بود .. از ترس هین بلندی کشیدم
به قدم رفتم عقب.

عصبی گفت : چرا پشت تلفن بهم نگفتی تنهایی ؟ چرا نگفتی این عوضی اینجاست ؟ با داد
ادامه داد : جواب منو بده .

از گریه زیاد سکسکه گرفتم : امیرعباس .. هیع .. به خدا نمی خواستم .. هیع .. مزاحم کارت
بشم .. هیع .. به طاهری اشاره کردم و

برای اینکه ارومش کنم گفتم : اینم با من .. هیع ... کاری نداشت .

اینو که گفتم عصبی تر شد .. وحشیانه به طرفم اومد که جیغ بلندی کشیدم ولی با دیدن
مامور حراست پشت سر امیرعباس تند نالیدم : امیر عباس .. وای!

رو به روی آقای مرادی رئیس حراست ، روی مبل بزرگ رو به روی میزش نشستیم .. با
اخم نگامون کرد : کدوم تون توضیح میده ؟ طاهری تند گفت : من می گم.

آقای مرادی با سر بهش اجازه داد .

می دونستم طاهری حقیقت رو نمی گه ! ولی واقعا توان حرف زدن رو نداشتم .. امیرعباس هم
بین من و طاهری نشسته بود و نگاه

عصبیش رو به زمین دوخته بود .. از اینکه من رو مقصر بدونه می ترسیدم .

طاهری شروع کرد حرف زدن : جناب مرادی ، من دیدم خانم صادقی تو کار گاهه ،
گفتم برم پیششون برای رفع اشکال ..

پوزخند عصبی امیر عباس ترسم رو بیشتر کرد .. این یعنی هنوز عصبانیه!

طاهری دست به من اشاره کرد و ادامه داد : این بنده خدا هم داشتن برام توضیح می
دادن کهپیه دفعه آقای معتمد هوار شد رو

سرمون... من نمی دونم چرا فکر می کنه خانم صادقی ارث باباشه !تموم طول ترم نمی زاره
کسی باهاش حتی حرف بزنه !

لبخند محوی روی لبهای مرادی نشست .. طاهری ادامه داد : والله همون قدر که ایشون از
خانم صادقی حق دارن ما هم ...

امیر عباس تند بلند شد و یقیه ی طاهری رو گرفت با حرص غرید : شماها بیجا می کنید!!

مرادی که مرد مسن و مهربونی بود ، سعی کرد خندشو حفظ کنه ..جدی رو به امیر عباس گفت

:

بشین سرجات !

مرادی رو کرد به من : حرفاشو تایید می کنی دخترم !؟

دستم می لرزید زبونم از ترس لال شده بود ولی باید حقیقت رو می گفتم .

من من کنان گفتم : آقای مرادی من .. من داشتم تو کارگاه .. پروژهِ م رو انجام می دادم که آقای طاهری یه .. یه دفعه اومد ... بعد ..

بعد دستمو..

تکون خوردن پای امیرعباس بیشتر شد و گریه من سنگین تر ..

دیگه واقعا نمی تونستم ادامه بدم .. از عکس العمل امیر عباس می ترسیدم .

اخمای مرادی تو هم رفتِ رو به طاهری گفت : که رفع اشکال می کردی ??

طاهری حق به جانب گفت : من فقط از شون خواستم یه برنامه برام توضیح بدن .. خونسردانه ادامه داد : دیگه یه دست گرفتن که

اینهمه الم شنگه نداره، خب خانم صادقی دستشون رو ماوس بود ، منم دستمو گذاشتم روی ماوس که برنامه رو ..

امیرعباس کنترلش رو از دست داد و تند حمله کرد به طاهری .

جیغ من بلند شدن ناگهانی مرادی هم باعث نشد امیرعباس کوتاه بیاد .. مشتش رو کوبید تودهن طاهری با حرص داد زد : باز گفت .. باز گفت .. دوباره کوبید به صورت طاهریو غریب: می شکونم دستاتو .. غلط کردی دستش رو گرفتی.

مرادی به زور امیرعباس رو از طاهری جدا کرد خیلی جدی گفت : بشینید سرجاتون!

دوباره سکوت برقرار شد .. از لب و دهن طاهری خون میومد .. چند تا دستمال رو جلوی
دهنش گرفت به حمدالله فعلا لال شد!

مرادی رو کرد به امیرعباس : بیا پسر جان این تعهدنامه رو امضا کن زودتر برو تا ماروهم
به باد کتک نگرفتی!

امیرعباس بدون توجه به لحن نسبتا شوخ مرادی همونور اخمو بلند شد و با حرکت سر به
من اشاره زد : پاشو!!

مسلمانم نمیخواست کنار طاهری نشسته باشم .. بی چون و چرا باهاش همقدم شدم ..

مرادی با لبخند نگامون می کرد .. امیرعباس تعهدنامه امضا شده رو روی میز به طرف طاهری
هل داد .. مرادی اهسته گفت : خب

قیصر جان تو که اینقدر خاطرشو میخوای چرا

همه چی رو رسمی نمی کنی؟

با خجالت سرم رو پایین گرفتم .. لبخند کمرنگی روی لبهای امیرعباس نشست ولی خیلی
زود محو شدو گفت : تکلیف این چی میشه؟؟

و با دست به طاهری که ساکت نشسته بود ، اشاره کرد .

مرادی بلند گفت : کارش از تعهد دادن گذشته .. دفعه قبل باید اخراج میشد !

طاهری بلند شد و با لحن تندی گفت : به درک که اخراجم می کنید .. من نه از شماها می
ترسم نه از اخراج شدن!

از در اتاق بیرون رفت و در رو محکم کوبید!

مرادی تاسف سرش رو تکون داد: این دفعه چهارمشو که خطا می کنه .. سه دفعه ازش تعهد گرفتیم ولی انگار نه انگار .. پارتیش

کلفت بوده که تاحالا مونده ، ولی دیگه از دست هیچکی کاری برایش بر نمی یاد!

رو به من ادامه داد: آگه اذیتت کرده یه برگه شکایت پر کن .

واقعا دلم میخواست این ماجرا زودتر تموم شه .. می خواستم زودتر به امیر عباس توضیح بدم تا دچار سوء تفاهم نشه!

رو به مرادی گفتم: نه.. آقای معتمد زود رسید.

امیر عباس همچنان اخمو بود .

بالاخره مرادی رضایت داد بی خیالمون بشه .

امیر عباس زودتر از من از اتاق بیرون رفت .. منم عین جوجه اردکا دنبالش می رفتم .

تقریبا به در دانشگاه رسیده بودیم که دیگه واقعا از این بی توجهیش دلخور شدم .. با اینکه می دونست پشت سرشم محلم نمی داد ..

اروم گفتم : امیر عباس خب تقصیر من چیه ??

با برگشتن ناگهانش با ترس ایستادم .. سرم تا حد ممکن پایین رفت .. از این امیر عباس می ترسیدم!

پرخشم غرید : نمی تونستی پشت تلفن بهم بگی؟؟ نمی تونستی بگی ارغوان پور
(مریم) رفته؟؟

محکم کوبید تو صورتش ادا مه داد : مگه من خر نگفتم طاهری منتظر

فرصته؟؟ مگه نگفتم دلم اروم نمی گیره که تو دانشگاه تنها باشی؟؟

بچگانه گفتم : خب حالا که اتفاقی نیفتاده .. چقدر تو موضوع رو بزرگ می کنی!!

پوزخندی زد : درد منو نمی فهمی ناز گل .. احساسمو نمی فهمی ناز گل .. خیلی احمقی ناز گل ..
خیلی!!

حرصم گرفت از این همه بی منطقیش .. انگار من به طاهری گفتم بیا مزاحمم شو!

سرمو بلند کردم خیره تو چشماش گفتم : تو چی ؟ تو منو می فهمی

؟؟ می فهمی چقد ترسیدم؟؟ می فهمی از ترس دست و پام می

لرزید؟

با پوزخندش احساس کردم همه وجودم اتیش گرفت .. با حرص گفتم : اصلا به تو چه که
اینهمه دخالت می کنی؟؟ به تو چه که

طاهری باهام چیکار داره؟؟ به تو چه که دستمو می گیره؟؟ اصلا .. اصلا دلم میخواد باهاش
گرم بگیرم .. دلم میخواد

با سوزش گونم حرف تو دهنم ماسید .. دستم رو روی گونم گذاشتم و ناباور به امیرعباس
خیره شدم !!

بغض دوباره راه گلومو سد کرد : چرا منو میزنی؟؟

بی توجه به لحن مظلومِ چشمای پر بغضم محکم گفت : نازی به ولای علی یه بار دیگه در
مورد این پسره ی عوضی ..

پریدم تو حرفش با همون بغض نشسته تو گلوم گفتم : عوضی تویی که منو میزنی .. عوضی
تویی که اینهمه برات توضیح میدم باز

منو مقصر می دونی .. دلم میخواست کارش رو تلافی کنم .. امیرعباس منو زده بود .. زل
زدم تو چشاش : عوضی تویی نه طاهری !!

ناباورانه نگام کرد : احساس کردم دیگه از اون عصبانیت خبری نیست ولی چشماش ..
چشمای مشکیش به طرز عجیبی سرخ شده

بود .. دیدن چشمای مشکیش که اینجوری قرمز شده بود دلم رو به درد آورد .. سوزش گونم
یادم رفت .. لعنت به من .. لعنت به من که اینقدر نمک نشناسم .

اب دهنش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت: راست میگى من عوضیم نه طاهری ..
بیخس که وقتت با من عوضی حروم شد

.. خداحافظ.

و رفت .. چشای اشکیم به مسیر رفتنش خیره موند و اون رفت .. دلگیر رفت .. به در دانشگاه تکیه دادم : چرا اینجوری شد ??

دو هفته ی فرجه ها به سختی گذشت .. ندیدن امیرعباس از اونچه که فکر می کردم هم سخت تر بود .. حتی یه بارم بهش زنگ زدم

ولی جوابم رو نداد .. من هیچوقت مغرور نبودم و نیستم مخصوصا در مقابل امیرعباس که بهش وابستم و دوستش دارم ..

اگه تماس مو جواب می داد حتما ازش معذرت خواهی می کردم .. تو این دوری هر دومون به اندازه مقصریم ولی شاید اگه من صبوری

می کردم و باهاش تند حرف نمی زدم الان اینجوری نشده بود .. وقتی فکر می کنم همه عصبانیت و حرص خوردنش فقط و فقط به

خاطر من بوده دلم بیشتر می گیره .. امیرعباس بخاطر من هر کاری می کنه و من ... من راحت بهش گفتم عوضی ...

توی این دو هفته اینقدر دلتنگ امیرعباس بودم که تقریبا حتی زندگی هم نکردم .. دیگه درس خوندن که جای خود داشت .. تنها دل

خوشیم به فردا بود که می تونستم بینمش و از دلش در بیارم ... ته دلم مطمئنم اونم دل تنگمه ..

فقط حرفای بی منطقم باعث شده

ازم برنجه .

صبح دو ساعت زودتر بیدار شدم .. دوش گرفتم و صبحانه مختصری خوردم جلوی آینه ایستادم .. باید از همیشه خوشگل تر می

شدم .. با عجله کرم و رژ لبم رو زدم .. اروم جعبه کاغذی ریمل رو که تازه خریده بودم باز کردم ..

دیشب تمرین کرده بودم ولی باز می

ترسیدم گند بزنم .. برس ریمل رو رو چند بار محکم به دستمال کاغذی کشیدم .. به نظرم زیادی غلیظ بود .. برس ریمل رو جلوی

چشمم گرفتم و سعی کردم بدون اینکه دستام بلرزه ، مژه هام رو حالت بدم !

با یه دستم پلکم رو بالا نگه داشتم و با دست دیگم اروم ریمل رو به مژه هام کشیدم .. برای هر دوتا چشمم همین کار رو کردم .. بی اغراق می تونم بگم چهل دقیقه طول کشید ..

لبخندی به چشمای مشکمی م که حالا انگار بزرگتر و مشکمی تر شده بود زدم .. با لذت به صورتم نگاه کردم .. فکرم رفت به امیرعباس

. یعنی عکس العملش چیه ??

با به یاد آوردن قضیه رژ لب خنده عمیقی کردم .. بعد از اون قضیه سعی می کردم رعایت کنم ولی امروز

دلم می خواست عکس العمل امیرعباس رو پیش بینی کنم .. صدامو کلفت کردم و ابروهامو تو هم کشیدم : چشاتو چرا اینجوری

کردی؟؟ پاکش کن .. دلم نمی خواد تو چش باشی ...

خنده بلندی کردم .. ولی خندم رود محو شد .. اگه واقعا همینو بگه چی؟؟ من که بلد نیستم ریمل پاک کنم .. مگه رژ لب که به

همین راحتی پاک شه؟؟ .. وای حتما گند میزنم به صورتم ... پوفی کشیدم و سعی کردم بی خیال شم .. حالا بزار اول اقا رو ببینم ..

ساعت ۹ امتحان شروع میشد .. ۸ رسیدم دانشگاه .. روی یه نیمکت که به در ورودی دانشگاه دید داشته باشه نشستم ..

و خیره شدم به دری که قرار بود امیرعباسم از اونجا بیاد .. یه ربع گذشت !!

به محض دیدن امیر عباس از جا بلند شدم .. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قلب بی قرارم رو اروم کنم .. از دیدن امیرعباس

اینقدر ذوق زده بودم که چشمم فقط و فقط امیرعباس رو ببینه ولی هنوز کور نشده بودم و دختری که باهاش همقدم بود رو می دیدم!!!

پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت .. یعنی دیگه نداشت .. دوباره روی نیمکت نشستم .. اما هنوز نگام به امیرعباس و پونه بود

تسلیت قلب صبورم دیگه اون دوست نداره .

سهم اون یه عشق تازه ، سهم تو طنابِ دار

بسه اشکاتو نگه دار غم تو یکی دو تا نیست !

پونه از اول ترم خیلی سعی میکرد به امیرعباس نزدیک بشه ولی همه فهمیده بودن

امیرعباس با هیچ دختری غیر از من حرف هم

نمیزنه .. خود امیرعباس گفته بود من دختر خوشگلِ مهربونشم .. خودش گفته بود من

جوجوی دوست داشتنی شم!

ولی حالا .. نفس عمیقی کشیدم!

به امیرعباس و پونه ی ذوق زده خیره شدم .. باید م ذوق میکرد .. این همون امیرعباسی

بود که قبلا جواب سلامش رو هم به زور می داد .. ولی حالا !!

چشمام روی امیرعباس خیره موند .. چقد ژولیده بود .. چقدر اینجوری دوست داشتنی تر

میشد ..

دوست داشتنی؟؟ لعنت به دل

زبون نفهمم !!

داشت با پونه حرف میزد که چشمش به من افتاد .. بغضم سنگین تر شد ... به منی که ریمل زده بودم تا خوشگل تر بشم !! به منی که آرایش کرده بودم !

بی توجه به صورت کلافه و غمگینش نگاهم رو به پونه دوختم که مانتوی کوتاه و تنگ مشکی به تن داشت .. نگاهم از لباساش به صورتش کشیده شد

حس کردم یه سیب بزرگ راه گلومو بسته .. چهره ی معمولی داشت .. حداقل نسبت به من !

اونم ریمل زده بود ولی ریمل زدن اون کجا و ریمل زدن من کجا!!

چشمش خط چشم پهنی داشت ولی من پول خرید خط چشم رو نداشتم .. اگه داشتم شاید خوشگل تر می شدم .. اونقدر

خوشگل و جذاب که امیرعباس به جای اینکه کلافه نگاهم کنه ، خیره نگاهم کنه!

به گونه های برجستش رژ گونه زده بود .. به لبای همیشه سرخش خیره شدم .. داشت یه چیزی رو با اب و تاب برای امیرعباس

تعریف می کرد .. امیرعباسی که کلافه نگام می کرد .. از چی کلافه بود ؟؟ از دیدنم ؟؟ یا شاید از بودنم !؟

نگاهمو از شون گرفتم و سعی کردم قبل از اینکه پونه منو ببینه ، بلند شم ! نمی خواستم چشمای اشکیم رو ببینه !

توی نمازخونه نشستم .. ساعت هشت و نیم بود .. نیم ساعت دیگه امتحان شروع می شد !

حاضر بودم بمیرم و دوباره امیرعباس رو ببینم .. امیرعباسم رو با دختر دیگه ای ببینم!

با دست اشک چشمم رو پاک کردم .. خیره شدم به دستای سیاهم .. پوزخندی زدم :
فروشنده گفته بود یه مارک بهتر بردارم ... گفته

بود این ضد اب نیست .. قلبم سوز گرفت و چشمام بارید : از کجا می دونستم امیرعباس
اشکم رو در میاره ??

بی توجه به سوزش چشمام چادرم رو محکم کشیدم زیر چشمام .. چشمم که به لبام خورد
درد دلم تازه تر شد : برای کی خوشگل کرده بودم ??

به ساعت نگاه کردم . ۹ و ربع بود .. حالا دیگه نه امیرعباس بود و نه پونه

ای از نمازخونه بیرون اومدم .. دیگه نمی خواستم امتحان بدم حداقل

امروز حوصله نداشتم .. باید عادت می کردم به بی توجهی !!!

یه حسی تو دلم گفتم : از اولشم به قصد امتحان نیومده بودی !!

رسیدم به همون نیمکت .. همون جایی که یک ساعت پیش منتظر امیرعباس بودم

.. امیرعباسی که با پونه اومده بود .. دوباره چشمام اشکی شد ..

بی توجهی امیرعباس منو داغون می کرد .. کاش جلوی احساسم رو گرفته بودم ..

چرا عاشقش شدم ??

چرا بند بند دلم از ندیدنش می ترسید؟؟

چرا قلبم به محبتاش دلبسته بود؟؟

چرا امیرعباس اینقدر خوب بود؟؟ چرا بهم توجه میکرد...

سوزش قلبِ دلم بیشتر شد.. کی رو از خودم روندم؟؟ امیرعباسی که فقط منو می دید

کجا شد؟؟ یعنی دیگه دوستم نداره؟؟

یعنی اگه طاهری دوباره برگرده و مزاحم بشه، هیچ کاری نمی کنه؟؟

هق هقم دردناک تر شد: خدایا من امیر عباسم رو میخوام!

از در دانشگاه بیرون اومدم و به سمت ایستگاه رفتم.. ایستگاهی که امیرعباس همیشه

همراهیم می کرد تا تنها نباشم!

باید عادت می کردم به بی توجهیش.. باید!!

**

از فردای اون روز سعی کردم طوری برم و پیام که امیرعباس رو نینم!

خوشبختانه چون صندلی ها بر اساس حروف الفبا چیده شده بود.. حتی تو سالن امتحانات

هم ندیدمش.. دلم زخم میشد وقتی فکر می کردم اونم نمی خواد منو ببینه!

دلم براش پر می کشید ولی طاقت سرد بودنش رو نداشتم!! طاقت حتی راه رفتنش با یکی

دیگه رو نداشتم!!

من دلم امیرعباسی رو میخواست که همه توجهش به من باشه!!

چشمای گرمش فقط منو ببینه .. نمی خواستم امیر عبای رو بینم که با دل من بیگانه بود!

امروز امتحان برنامه سازی داشتیم .. آخرین امتحان!

ساعت امتحان ۱۶ تا ۶ بود .. همه امتحانات صبح بود ... فقط ساعت امتحان برنامه سازی مون فرق می کرد!

سی دی پروژه پر ماجرا رو برداشتم تا به استاد بدم .. خودم به این ۸ نمره نیازی نداشتم و می دونستم حداکثر نمره رو از امتحان می

گیرم .. اما امیرعباس به این ۸ نمره نیاز داشت .. ۱۱ و نیم رسیدم دانشگاه .. با قدمای سریع به سمت سالن امتحانات رفتم .. روی

صندلیم نشستیم و سعی کردم بین مراقب ها محمدیان ، استاد برنامه سازی رو پیدا کنم .. با چرخوندن سرم دیدمش که اخر سالن ، سرگرم حرف زدن با یکی از دانشجو ها بود ..

هنوز تا امتحان وقت بود.. سریع بلند شدم و بعد از برداشتن سی دی به طرفش رفتم ..

استاد معروفی با دیدنم لبخند زد .. اگه امیرعباس ، امیرعباس گذشته بود و این حرکتش رو می دید دوباره می گفت : این استاد چرا اینقدر با تو گرم میگیره ??

از یاد اوریش لبخند تلخی زدم .. حتی به این استاد بیچاره که همسن پدرم بود و بنظر فقط به خاطر علاقه و استعدادم به برنامه نویسی

بیشتر از بقیه بهم توجه می کرد ، هم حسادت می کرد .. و من به این مرد حسود گفته بودم به تو چه که طاهری دستم رو می گیره

.. گفته بودم عوضی تویی نه طاهری .. به همین مرد حسود !!

با نزدیک شدن به استاد سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم .. ولی بادیدن امیر عباس که درست پشت سر استاد روی صندلی

نشسته بود و غمگین نگام می کرد ، لبخند رو لبم ماسید!

استاد بهم ندیک شد : کجایی تو دختر؟؟ جلسه ی اخرم که نیومدی!

چشمام روبه سختی از امیرعباس گرفتم و رو به استاد گفتم : سلام .. شرمندم استاد .. فرصت نشد زودتر پروژره رو تحویل بدم ..

سی دی رو گرفتم سمتش : بفرمایید!

استاد محمدیان با لبخند گفت: تو که نباشی انگار تو کلاس هیچ کی نیست. نگاهم به دست مشت شده امیر عباس بود که ادامه داد :

برنامه سازی ۶ رو هم با من بردار .. من دانشجوهای که که مثل تو با علاقه برنامه نویسی می کنن دوست دارم .. ولی تا بوده

دانشجوهای کامپیوتر از این درس بیزار بودن!

نگاهم به امیرعباس افتاد .. آرنج دستاش رو روی صندلی تکیه گاه کرده بود .. کف دستاش رو به پیشونی ش چسپونده بود و با

انگشتاش موهای رنگ شبشو چنگ میزد .. دلم اشوب بود برای این حالتش که خبر می داد از کلافگی ش .. از حرص خوردنش ..

شاید باید پیش قدم میشدم برای رفع این کدورت ... شاید باید من از دلش در می اوردم .. ولی ..

ولی اینکه با پونه دیده بودمش قلبمو

زخم میکرد ..

بعد از امتحان با مریم و چند تا از بچه های دیگه خداحافظی کردم ..

پونه بین امیرعباس و ارتام و چند تا از پسرای دیگه در حال بگو بخند بود .. سنگینی

نگاه امیرعباس عجیب دلم اروم می کرد ولی پونه

.. پونه هنوز کنارش بود !!

بی توجه بهشون رد شدم ... من شاید بی خیال بودم ولی .. ولی قلبم اروم نمی گرفت ..

امیرعباس دلم بهم توجه نداشت ..

امیرعباس دلم بی خیال بود .. خیلی بی خیال .. نمیاد دنبالم ??? چه طوری اروم می گیره که

من ، من گل بانوی دیروزش تنها برم ?? دلگیر برم ؟

دل بی قرارم ، بی قرار تر شد : دیگه نگرانم نیست !!!

**

ساعت دو و نیم بود و خیابون حسابی خلوت !

همیشه ار تاریکی و تنهایی تو جاهای خلوت می ترسیدم .. ولی چاره ای نبود !

هنوز ده قدم نرفته بودم که صدای بوق ماشینی پشت سرم بلند شد ... سرم رو برگردوندم ...

راننده جوون ماکسیما بود که برام بوق میزد ..

خیابونِ خلوت ترسمِ بیشتر کرد !

نفس عمیقی کشیدم تا شاید دستای خیسم لرزششون کم بشه !

ایندفعه تو پیاده رو به راهم ادامه دادم که صداشو شنیدم :

اوه .. چه جیگری .. بیا برسونمت !

سعی کردم نترس به نظر برسم : مزاحم نشید اقا!

لبخندِ چندشی زد و از ماشین پیاده شد .. زنگ خطر برام به صدا در اومد .. راه رفته رو عقب

عقب اومدم .. من تو پیاده رو بودم اون تو خیابون به موازات من میومدم ..

چرا ناز می کنی؟؟ قول میدم بت بد نگذره !

ترسم بیشتر شد تا خواست به سمتم بیاد، قدام سرعت گرفت به طرف دانشگاه .. اونجا

دیگه نمی تونست مزاحم بشه .. با نفس

نفس به دانشگاه رسیدم .. تا در دانشگاه دنبالم اومد وقتی دید اومدم داخل فکر کردم شاید بی خیال بشه اما از همونجا با لبخند چندشش داد زد : زود بیا عزیزم ، منتظرم!!

چند دقیقه بعد به امید اینکه رفته باشه ، اروم بیرون رو نگاه کردم !!!

به ماشینش تکیه داده بود .. به محض اینکه منو دید دستش رو تکون داد .. عوضی...
فهمیده تنهام!!

می دونستم دیگه نمی ره .. باید از یکی کمک می گرفتم ، ولی کی ???

از امیر عباس که عمرا کمک بخوام .. مخصوصا حالا که پونه کنارشه .. ممکنه ضایعم کنه !!

ولی خب راه دیگه ای نداشتم !

با فکری که به ذهنم رسید لبخند خود به خود به لبم اومد .. خودشه ... ارتام صالحی ..
پسر محبوب کلاس و البته دوست صمیمی امیرعباس!!

به هیچ وجه قصد تلافی نداشتم ولی ته دلم از عکس العمل امیرعباس هیجان داشتم !!

لبخندم محو شدنی نبود !!! بچرخ تا بچرخیم!!

دوباره سرکی کشیدم ، هنوز همونجا ایستاده بود .. هم می تونستم حال این عوضی رو بگیرم
هم به امیرعباس نشون بدم برام بی

اهمیتیه .. البته که نبود ولی باید می فهمید منم می تونم با یه پسر دیگه غیر از اون همقدم و
هم صحبت بشم!!

اروم به طرفشون رفتم .. هنوز هم همونجا ایستاده بودن .. تقریبا نزدیک شون که رسیدم
اروم گفتم : آقای صالحی؟؟

امیرعباس کنجکاو نگام کرد ولی ارتام و بقیه نشنیدن!!

صدام از استرس و هیجان می لرزید ، بلند تر گفتم : آقای صالحی؟!

نه تنها ارتام که کل گروه شون با تعجب نگام کردن .. ارتام یه نگاه به امیرعباس انداخت و
اروم گفت : بله خانم صادقی .. اتفاقی افتاده؟؟

می دونستم رنگم پریده .. و به خاطر همین پرسید اتفاقی افتاده .. نمی خواستم جلوی
بقیه مخصوصا امیرعباس و پونه چیزی بگم ..

تعجب و نگرانی تو نگاه خیره امیرعباس رو ندیده گرفتم .. رو به ارتام گفتم : یه لحظه
میاید کارتون دارم ؟

ارتام با کلافگی به امیرعباس نگاه کرد .. امیرعباس با اخم بهش اجازه داد

پوزخندی زدم ، حالا چرا از امیرعباس اجازه گرفت؟؟؟ ارتام ازشون جدا

شدِ رو بروم ایستاد : بنده در خدمتم!

امیرعباس نگاهش به من و ارتام بود ... نفس عمیقی کشیدمِ سرم رو پایین انداختم :

بخشید مزاحمتون شدم .. داشتم میرفتم خونه که .. که یکی مزاحم شد

تند پرسید : اذیتتون کرد؟؟

خجالت زده گفتم: نه سریع اومدم تو دانشگاه ولی هنوز همونجاست .. گفتم اگه میشه .. اگه

میشه تا در دانشگاه باهام بیاید که بی

خیال بشه .. اخیه .. اخیه میتروسم تنها برم !

با لبخند گفت : اجازه بدید موضوع رو با امیرعباس در میون بزارم !

تند گفتم : نه .. خواهش می کنم .. نمی خوام مزاحم ایشون بشم!

ولی کار از کار گذشته بود .. امیرعباس کنارم ایستاد و رو به ارتام با خشم گفت : چه قضیه

ای رو میخوای با من در میون بزاری؟؟

ارتام لبخند عمیقی زد : فعلا که خانم صادقی اجازه ندادن به شما بگیریم! شما به کارت برس

خودم موضوع رو حل می کنم !!

**

حس می کردم ارتام می خواد امیرعباس رو اذیت کنه ..

امیرعباس تو یه قدمی ارتام ایستاد و تو صورتش غرید : تو غلط می کنی ..

ارتام خنده بلندی سر داد : غلط رو که تو کردی رفیق! بعد هم بی توجه به امیرعباس رو کرد
به من : بریم خانم صادقی!

امیرعباس فوری دستم رو گرفت : خانم صادقی با تو هیچ قبرستونی نمیاد!

هنوزم عوض نشده ... سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیارم که محکم تر گرفت
و با عصبانیت گفت : قضیه چیه ناز گل؟؟

تند گفتم : به تو ربطی نداره .. دستمو ول کن میخوام با اقای صالحی برم!

امیرعباس حرصی دستم رو ول کرد و با شتاب به سمت ارتام ایستاد .. قبل از اینکه
مشتش تو صورت ارتام فرود بیاد همون چند نفری

که اونجا ایستاده بودن ، سریع امیرعباس رو گرفتن!

پونه با صدای تو دماغیش گفت : چی شده امیر؟؟

حالم از صدایش امیرگفتنش به هم خورد .. امیرعباس بی توجه به پونه سعی کرد از
دست دوستاش که محکم گرفته بودنش و سعی

می کردن ارومش کنن ، رها بشه ، با حرص گفت : ولم کنید ، باید این عوضی رو ادم کنم!

با ترس نگاهشون کردم .. عجب غلطی کردم!!!

ارتام با پوزخند نگاهش کرد: فکر می کنی خیلی مردی؟؟ به جای اینکه منو بزنی برو اون
عوضی که تو خیابون مزاحمش شده رو بزنی!

تو که دوس ش داری ، غلط می کنی اینجا عین احمقا از تنها رفتنش حرص می خوری و بازم نمی ری دنبالش که هر کس و ناکسی تو

خیابون مزاحمش بشه و اذیتش کنه .. حیف اسم مرد که رو توئه! نمردیم و معنی عاشقی رو هم فهمیدیم!

" تو که دوشش داری " دوستم داره ???

حرفای ارتام سکوت بدی رو به وجود آورد ... پونه با نفرت نگاهم کرد ایشی گفت و رفت!

بقیه شون هم با تعجب نگاهی به هم انداختن و دست شون رو از بازوی امیرعباس که حالا اروم و شرمنده به نظر می رسید برداشتن و رفتن .

حالا فقط من موندم و ارتام بیچاره و امیرعباس که هنوز ابروهاش تو هم بود.

امیرعباس کنارم ایستاد و با صدای دورگه ای گفت : کدوم بی پدری مزاحمت شده؟؟
نگران تر پرسید : اذیت کرده؟؟

با بغضی که نمی دونم به خاطر ترس تو گلوم نشسته بود یا به خاطر توجه امیرعباس اروم گفتم:

نه .. تا از ماشینش پیاده شد اومدم تو

دانشگاه .. حالام دم در ایستاده!

نفس راحتی کشید و اروم زمزمه کرد : خاک بر سر بی غیرتم!

رو به ارتام بلندتر غرید : می مردی از اول بگی؟؟

ارتام پوزخندی زد و بیچاره هیچی نگفت .. باید ازش عذر خواهی می کردم .. به خاطر من کلی فحش شنید!

امیرعباس دستمو گرفت و با عجله به طرف در خروجی دانشگاه رفت .. منم که عین کش دنبالش کشیده می شدم!

تو خیابون یه نگاه به چپ یه نگاه به راست کرد : پس کو ؟ کجاست؟؟

پسره تو ماشینش نشسته بود .. نگام به ماشین بود ولی می ترسیدم چیزی بگم .. می

دونستم امیرعباس به قصد کشت میزندش و یه درد سر تازه درست میشه!

رد نگامو گرفت و به ماشین رسید .. با عجله به طرف ماشین رفت که راننده فرز تر بود و

گازشو گرفت و رفت .. امیرعباس راه رفته رو برگشت و کنارم ایستاد : رفت عوضی !

هنوز حرف امیرعباس تموم نشده بود که ارتام سر رسید .. امیرعباس با شرمندگی نگاهش کرد

ولی ارتام بی توجه به نگاه شرمنده ی

امیرعباس رو بمن گفت : کاری داشتید بنده در خدمتم خانم صادقی .. نگاه خیرش رو به

امیر عباس دوختِ ادامه داد : شمام مثل خواهرم !

با شرمندگی گفتم : ببخشید براتون دردرس درست کردم

با لبخند گفت : این چه حرفیه .. خداحافظ تون .. و رفت

سنگینی نگاه امیر عباس رو حس می کردم .. دوباره کف دستام خیس شده بود .. اصلا یادم نبود ما با هم قهریم .. واقعا نمی

دونستم تو چنین موقعیتی باید چی کار کنم یا چی بگم!؟

سکوت ازار دهنده ی بین مون رو میرعباس شکوند : می رسونمت!

بی اختیار اخم کردم :

غمگین نگام کرد : ببخشید .. یادم نبود با عوضی ها جایی نمی ری!

شرمنده نگاهش کردم .. حس کردم بهترین موقعیتِ که باهاش حرف بزنم ..

اروم توضیح دادم : اون روز عصبی بودم .. یعنی حرفای تو عصییم کرد .. منظوری نداشتم .. ببخشید .

بدون گفتن حرفی دستم رو گرفت و اهسته گفت : بریم!

می دونستم من رو بخشیده .. ولی اونم یه معذرت خواهی به من بدهکار بود .. به خاطر حرفای

اون روزش .. به خاطر پونه .. به خاطر سیلی که خوردم!

در ماشین رو برام باز کرد .. بی حرف نشستم ..

پشت فرمون نشست و دوباره دستم رو گرفت

ماشین رو به حرکت در آورد .. اروم شروع کرد به حرف زدن : ارتام راست میگه .. من خیلی

احمقم .. تموم این مدت دلم برات پر میزد

... دیگه هیچ وقت با من قهر نکن ناز گل .. همه مشکلاتتو فقط به من بگو .. هیچ کس احساس
منو درک نمی کنه .. این ارتام احمقم که

.. پوفی کشید و حرفش رو عوض کرد : من اونروز به خاطر تلافی با جلالی (پونه) نیومدم
دانشگاه

.. به جون حاج علی که می دونی

چقد برام عزیزه دم در دیدمش .. به خدا همه ی حواسم به تو بود .. تو که رفتی تو نمازخونه
منم پشت در نماز خونه نشسته بودم ..

دلم اتیش بود برای تو .. برای خودم .. ولی تو روم بهم میگی عوضی .. همه غصم این بود که
چی کار کردم که تو ذهنت منو به ادم

عوضی می بینی ! عوضی تر از اون طاهری بی همه چیز!

حرفاشو درست نمی فهمیدم .. همه حواسم به دست عرق کرده و خیس بود که تو همچنان
تو دست امیرعباس بود .. با اینکه

خودش دستم رو گرفته بود ولی نمی دونم چرا حس کردم ممکنه چندشش بشه ..

اروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم .. با اخم و دلخوری نگام کرد

برای اینکه سوء تفاهم نشه ، توضیح دادم : کف دستام عرق می کنه ، گفتم شاید بدت بیاد!

اخمش رفت و لبخند گرمی زد دوباره دستم رو گرف .. اینبار محکم تر!

همونطور خیره به جلو گفت : دلم برات تنگ شده بود!

تمام وجودم گرم شد از این حس مشترک .. از این دلتنگی مشترک!

عمیق نگام کرد با تردید پرسید : دلت برام تنگ شده بود؟؟

بی اختیار سرم رو تکون دادم .. لبخندش دوست داشتنی بود .. محکم دستم رو بوسید ..

حس شیرینی تموم وجودم رو گرفته بود ..

دیگه از خدا چی میخواستم؟؟

امیرعباسم کنارم بود دل تنگم

بود دوستم داشت

با سرخوشی گفت : خب خب .. حالا باید جشن بگیریم .. ناز گل خانمی این افتخارو به من

میده؟؟ با یادآوری مهمون ناخونده ای که عصر میرسید همه خوشی هام دود شد رفت هوا!

ناراحت گفتم : شب مهمون داریم .. باید برم خونه!

با قیافه ی پنچر شده ی دوست داشتنیش خیره شد بهم : پس من چی که دلم تنگته!!!

ار لحن حرف زدنش که شبیه پسریچه های کوچولو شده بود بلند خندیدم!

با محبت نگام کرد اروم گفت : چقد خوبه که دارم نازگل!

سرم رو پایین گرفتم و چشمام رو بستم.. تا خوشی این لحظه رو با تموم وجودم حس کنم!

با تردید خواهش گفت : بریم یه دور بزیم؟؟

با لبخند نگاهش کردم .. همه دنیا شده بود چشمای مشکیش!

امیرعباس جون مهمون با کلاس داریم .. باید خونه باشم واسه شام!

لباشو مثل بچه ها ورچید و مسیر خونه رو در پیش گرفت!

در خونه مون با دیدن لامبورگینی بهروز تعجب کردم .. به ساعت نگاه کردم : چرا اینقدر زود رسیده!

در خونه مون با دیدن لامبورگینی بهروز تعجب کردم .. به ساعت نگاه کردم : چرا اینقدر زود رسیده!!

با صدای امیرعباس نگام رفت بهش

سوت بلندی کشید و گفت : اولالا .. چه مهمون باکلاسی .. کی هست حالا؟؟

نگامو دوختم بهش : پسر خالم .. البته ناتنی!

ابروهای امیرعباس بالا رفت : با خانوادشه دیگه؟؟

نه ، کلا کانادا زندگی می کنن ولی بهروز هرچند وقت یه بار میاد ایران!

امیرعباس با تعجب گفت : یعنی زنش اینا خارجین؟؟

چقدر گیج میزد .. بالبخند گفتم : زن نداره که ، منظورم پدر و مادرشه ..

با حرص اشکاری گفت : یعنی مجرده؟؟ سرمو

تکون دادم : اوهوم!

امیرعباس زمزمه کرد : خوشم نمیاد ازش!

تو دلم حق رو به امیرعباس دادم !!

بلند گفتم : حالا جناب معتمد اجازه میدن بنده به مهمون داریم برسم؟!

جدی گفت: برو ولی مواظب خوت باش.. این خارجی ها بی ادبن با همه زود پسرخاله میشن!

یاد روزایی افتادم که خودم به امیرعباس می گفتم پسرخاله !

خنده ی بلندی کردم رو به امیرعباسی که جدی نگام می کرد گفتم : پسرخاله ها .. پسر خاله میشه یعنی چی؟؟

بی توجه به خندم با همون لحن قبلیش گفت : جدی میگم نازی!

تحت تاثیر جو بوجود اومده منم نیشم رو بستم تا جدی به نظر برسم : ببخشید زحمت رسوندنم افتاد گردنت .. خداحافظ!

خواستم از مشین پیام پایین که دستمو گرفت .. سرش رو پایین انداخت و خیلی بی مقدمه گفت :

دردت اومد !؟

همه حواسم به زبری کف دستش بود .. دست چپش .. همون دستی که من سیلی خورده بودم .. همون دستی که تا الان به فرمون

چسپیده بود و حالا زبریش دست ظریفمو اذیت می کرد ...

نگران نگاهش کردم .. دلیل بغض مو نمی فهمیدم : دستت چی شده امیرعباس !!؟

غمگین نگام کرد .. نگاهش از چشمام به گونم رسید .. همون گونه ای که سیلی خورده بود با همین دست مردونه ای که تو

دستم بود و ۴ تا بخیه ای که کف دستش رو زبر کرده بود سیلی خورده بود !!

بالاخره به حرف اومد : من نمی خواستم بزنت .. من .. باور کن من ..

ناباور گفتم : دستتو بریدی ???

بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت : بریدم که دیگه هرز نپره !

برخورد دستش با گونم .. همون دستی که کفش بخیه داشت و همون گونه ای که سیلی خورده بود همه وجودم رو پر کرد از عشق ...

با گرم شدن گونه ام خجالت زده تند گفتم : من .. من باید برم .. خداحافظ ...

بدون نگاه کردن به امیرعباس با عجله از ماشین پیاده شدم خودم رو به در خونه رسوندم ..
فقط قبل از رفتنش صدای دوست

داشتنی ش رو شنیدم : واضب گل بانوی من باش!

فصل سوم : به خاطر تو

در خونه رو باز کردم از خدا خواستم به خیر بگذرونه حضور بهزاد رو

بهزاد پسر خاله فریبا بود!خواهر ناتنی مادرم .. پدر بزرگم بعد از مرگ همسر اولش (مادر

خاله فریبا (دوباره ازدواج می کنه .. یعنی مادر بچه ی همسر دوم پدر بزرگم!

پدر بزرگم مرد فقیری بوده .. عمو برزو ، همسر خاله فریبا اما ، یه پسر پولدار بوده که به

خاطر تصادف تو بیمارستان بستری میشه ..

درست همون بیمارستانی که خاله فریبا اونجا پرستار بوده و اینطوری همو می بینن و به هم

دل می بندن!

دل بستنی که نتیجش میشه ازدواج و البته طرد شدن از خانواده ها ..

بعد از ازدواج شون هم از ایران میرن تا این مخالفت ها توو زندگی عاشقانه شون بی تاثیر

بمونه مادرم _ فرحناز _ هم با پدرم _ نادر_ که سوپر مارکت داشته ازدواج می کنه ... خاله

فریبا بعد از ازدواج مادرم هر چند وقت یه بار ایران می یومده تا به مادرم سر بزنه .

برای فوت مادرم هم اینجا بودن .. اما آخرین بار که ایران اومدن من ۷ ساله بودم .. یادمه خیلی خاله فریبا رو دوست داشتم .. هر روز به دیدنم میومد .. بهروز رو خیلی نمی دیدم ، ده سال تفاوت سنی مون باعث میشد رابطه ی خوبی با هم نداشته باشیم

پارک .. بستنی .. و خرید جز برنامه های هر روزمن و خاله فریبا بود .. اما روزای خوشم دوامی نداشت! بعد از اینکه خاله فریبا من رو به زینت جون سپرد . رفت .. برای همیشه!

تو عالم بچگی هم حس می کردم خاله فریبا دور از چشم عمو برزو به دیدنم میاد درک اینکه عمو برزو به خاطر اعتیاد پدرم ، راضی به ادامه ی این رابطه نبود کار سختی نبود .. حتی تو سن ۷ سالگی !!

و اینجوری شد که خاله فریبا رفت .. برای همیشه رفت . حتی تلفنی هم خبری ازم نمی گرفت تا پنج سال پیش!!

تا ۵ سال پیش که بهروز رو دم در خونمون دیدم

یه پسر چارشونه با چشمای عسلی که ادعا داشت پسر خالمه!

چهرش با بهروزی که تو بچگی هام دیده بودم فرق داشت .. اما بعد از اینکه گوشی ش رو داد دستم تا با خاله فریبا صحبت کنم ، باور

کردم این همون بهرز چشم عسلی ولاغر و بور دیروزه که حالا یه مرد چهارشونه و برنزه شده!

از اون موقع به بعد تقریبا سالی یه بار ایران می یومد .. اینجا خونه خریده بود اما اکثرا خونه ی ما می موند .

اون اوایل خیلی ازش بدم نمی یومد و بنظرم همصحبت خوبی بود و تموم شجره نامه ی زندگی مادرم و خانوادش رو هم از بهروش شنیده بودم !

و سه سال پیش بود که خیلی غیرمنتظره چند شاخه گل سرخ رو جلوم گذاشت و گفت عاشقم شده!

اون موقع غیر از خجالت هیچ حسی بهم دست نداد اما کم کم به این نتیجه رسیدم که بهروز از دخترای لوند و بود خارجی خسته شده و برای رفع خستگی منو میخواد .

لبخدای بیش از حدش .. چشمای عسلیش که با حرارت نگام می کرد فقط و فقط باعث می شد ازش بدم بیاد!

کفشامو تو جا کفشی پلاستیکی دم در گذاشتم و وارد خونه شدم .

روی مبل رنگ و رو رفته ، رو به روی پدرم نشسته بود .. به محض دیدنم بلند شد و تند اومد طرفم

کفشامو تو جا کفشی پلاستیکی دم در گذاشتم و وارد خونه شدم .

روی مبل رنگ و رو رفته ، رو به روی پدرم نشسته بود .. به محض دیدنم بلند شد و تند اومد
طرفم

من نمی دونم کی میخواد بفهمه اخلاقای منو .. یکی نیست بگه اخه من پریدم بغلت که
اینجوری میای استقبال!

یه قدم عقب رفتم با چشم غره گفتم : سلام پسرخاله!

تحت تاثیر حرکت من اروم رو به روم ایستاد : سلام به روی ماهت .. دلم برات یه ذره شده
بود ناز گل جان! خوبی؟؟

سعی کردم لبخند بزنم : ممنون .. بفرمایید بشینید

بهزاد نشست سر جاش .. برای پدرم که سیگار به دست با لبخند نگامون می کرد سری
تکون دادم و راهی اتاقم شدم .

لباسامو با یه تونیک سبز لجنی و شال و شلوار مشکی عوض کردم .. و چادر سفیدم رو که

هدیه زینت جون بود سرم کردم .. اینکه تو خونه هم جلوی نامحرم چادر سرم می کردم
عادت نبود .. من برای حجاب و چادرم احترام

خاصی قائل بودم و تحت هیچ شرایطی دوست نداشتم حجابم رو کنار بزارم ..

از اتاق بیرون اومدم .. بهزاد با دیدنم دوباره بلند شد!

همیشه خندم می گرفت از این حرکتای مثلاً جنتلمنانش!

خندم خوردم و با دست بهش اشاره زدم بشینه و راهی اشپزخونه شدم!

با دیدن وسایل روی میز اشپزخونه مثل امیرعباس اولایی گفتم .. پوزخند خود به خود روی لبم اومد!

مثل همیشه دست پر اومده بود! همه جور مواد غذایی روی میز به چشم میخورد.

به خاطر همین ولخرجیاش بود که پدرم ، پسرم پسرمداش میزد!

نفس عمیقی کشیدم .. از بین بسته های روی میز قهوه رو پیدا کردم .. بعد از درست کردن قهوه و چای سینی به دست وارد حال

شدم .. سینی رو ، رو به روی بهزاد که با لبخند مسخرش نگام می کرد ، گرفتم و تعارف زدم :
بفرمایید!

خیره تو چشمام گفتم : ممنون نازگل جان .. بیا بشین بینمت!

بی اعتنا بهش چای رو جلوی پدرم که می دونستم قهوه نمی خوره گذاشتم و بی توجه به نگاه مشتاق بهزاد گفتم : تو اشپزخونه کار دارم .. ببخشید!

بعد هم بی توجه به قیافه ی وارفتش ، به اشپزخونه رفتم!

خیلی وقت بود دلم هوای قورمه سبزی کرده بود .. لوییا و سبزی توی یخچال بود .. ولی گوشت و برنج نداشتیم .. پول اجاره مغازه هم

کلا ۷۰۰ تومن بود که طبق یه قانون نانوشته بین من و پدرم نصف میشد! پول پدرم که میدونستم چه طور خرج میشه .. سهم من هم

که برای خریدای خونه و لباس و اینجور چیزا بود .

این چند وقت هم یه خورده تو ولخرجی کرده بودم ... به خاطر همین پولی واسه خرید گوشت و برنج نمونه بود!

برنج و گوشت روی میز بهم چشمک میزد .. هیچ وقت جلوی روی بهزاد از موادی که می خرید استفاده نمی کردم ولی الان مجبور

بودم..

برنج رو گذاشتم خیس بخوره و تو این فاصله قورمه سبزی م رو بار گذاشتم .. اشپزیم به لطف زینت جون عالی بود .. بعد از دم کردن

برنج ، اشپزخونه ی کوچیک مون رو تمیز کردم تا آماده شدن غذا تصمیم گرفتم تو اتاقم بمونم .

بهزاد توی حال نبود .. نفس راحتی از نبودن چند دقیقه ای خودش و نگاهای خیره ش کشیدم و به تاقم رفتم .

طبق عادت نگاهی به گوشیم انداختم و دیدن اسم امیرعباس روی گوشیم ، شیرین ترین اتفاق ممکن بود .

پیامش رو باز کردم .. سه دقیقه از تاریخ ارسالش گذشته بود :

"خوبی ناز گلم؟؟؟ با این پسره گرم نگیریا ،باشه؟؟" لبخند

عمیقی زدم : "تا حالا کسی بهت گفته خیلی حسودی؟"

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که جواب داد : "نه ، من تازه سهم م از دنیا پیدا کردم .. قبلا حسود نبودم ، چون تو رو نداشتم!"

دلم لرزید .. از این حسادت مردانه .. از این دوست داشتن ..

هیچ جوابی نداشتم که بدم .. هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی بتونه اینقدر شیرین و دوست داشتنی باشه ..

چشمام رو بستم و با لذت هوا رو به ریه هام کشیدم زمزمه کردم : خدایا بزار سهم من از همه ی هستی ت امیرعباس باشه

با حس و حال شیرینی که از پیامای امیرعباس گرفته بودم .. غذا رو کشیدم و از همون جا داد زدم : بابا .. پسرخاله ، شام حاضره!

بهزاد با لبخند مسخرش پشت سر پدرم وارد شد .. روی صندلی نشست و با لذت بو کشید : اووووم .. چه بوی خوبی میاد .. بشقابش

رو به طرفم دراز کرد : دختر ایرونی یه چیز دیگه س.. لبخند مسخرشو کش داد : دوست دارم این بانوی زیبای ایرانی برام غذا بکشه !

بینی موبا حالت چندشی جمع کردم سرمو به نشونه ی افسوس تکون دادم .. با ضربه ای که از زیر میز به پام خورد ، اخ بلندی گفتم و با بغض به مردی که مثلا پدرم بود نگاه کردم .

بشقاب بهزاد رو که با ابروی بالا رفته نگام میکرد و گرفتم براش برنج کشیدم ..

همه اشتها کور شد .. دلیل اینکه از عصر تا حالا به پدرم چسپیده رو حالا می فهمیدم ..

با صدای بهزاد مجبور شدم نگام رو از بشقاب دست نخوردم بگیرم ..

ناز گل جان .. دلم واسه دست پختتم تنگ شده بود .. اینقدر تعریف خودتو دستپختت رو کردم که مامان دلش میخواد یه سفر بیاد ایران ببیندت ..

لبامو کج کردم و بی تفاوت با غذا بازی کردم .. پدرم که دید چیزی نمی گم با چشم غره رو به من گفت : لطف داری پسر ..

بعد از خوردن غذا بهزاد و پدرم از اشپزخونه بیرون رفتند ... از اتاقم رخت خواب برای بهزاد و پدرم برداشتم و یه گوشه از هال پهن کردم

.. خونه مون فقط یه اتاق خواب داشت که اونم اتاق من بود !

به اشپزخونه برگشتم و مشغول شستن ظرف ها شدم .. فکرم از نامردی پدرم پر بود .. از اهمیت نداشتنم .. از بی کس و کار بودنم اما!

اما دلم میخواست به تنها اتفاق شیرین زندگیم فکر کنم .. به امیرعباس .. به امیرعباس دلم! از ذهنم گشتم .. دوستی من امیرعباس .. اصلا دوستی بود .. یعنی ما دوست پسر و دوست دختر بودیم ??

یعنی همه دخترا و پسرا اینجوری با هم دوست می شدن ???

یعنی همه دخترا عاشق دوست پسرشون میشدن ?? و همه پسرا روی دوست دخترشون حساس بودن ??

همه پسرا مثل امیرعباس به دوست دخترشون محبت می کردن

?? ذهنم جواب داد : مسلما نه !

دیده بودم مریم یه روز با طاهری روز بعد با یه پسر دیگه !

دیده بودم پونه حتی ادرس خونه ی خیلی از پسرای کلاس رو داره!

دیده بودم هیچ کدوم از پسرای کلاسمون اگه با دختری هستن براشون مهم نبود اون دختر با کس دیگه ای هم دوسته یا نه ؟

چقدر تفاوت داشت دوستی من و امیرعباس .. البته اگه دوستی بوده باشه!

- کمکت کنم دختر خاله!

پوفی کشیدم و سعی کردم این خروس بی محل رو یه جوری دک کنم .

منون اقا بهزاد .. شما خسته اید، بفرمایید استراحت کنید!

در حالی که استیناشو بالا میزد با خنده گفت : خسته چیه ناز گل جان .. من می بینمت

انرژی می گیرم!

بعد هم بی توجه به قیافه ی درهم من

کنارم ایستاد و ظرفایی که کفی بود شروع کرد به شستن

امتحانا خوب پیش رفت ناز گل جان؟

کمی ازش فاصله گرفتم و اروم جواب دادم : اره .. امروز اخریش بود!

در مورد خودمون با پدرت صحبت کردم .. مخالفتی نداشت .. ولی من منتظر نظر توام ..

پدرت که معلومه موافقه!

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم اروم باشم!

اخیرین ظرف رو زیر دستش قرار دادم و دستای کفی م رو با پیشبندم پاک کردم : قبلا هم

بهتوم گفته بودم اقا بهزاد .. من قصد ازدواج ندارم!

با خنده گفت : همه دخترا اولش همین رو میگن عزیزم ..

از این که من عزیزش باشم چندشم شد .. خر عوضی تجربشو به رخم می کشه !

با تاسف سرم رو تکون دادم : من مثل همه دخترا نیستم .. قصد ازدواج با شما رو هم ندارم !

لطفا دیگه این قضیه رو پیش نکشید!

شیر اب رو بست و زل زد و چشمام : میخوای یه مدت صیغه شیم؟؟ چشمکی زد و ادامه داد :

مطمئنم عاشقم میشی!

پوزخندی زدمِ با حرص گفتم : شما یه همزبون نمیخواید .. دور منو خط بکشید .. من همراه خوبی برای شما نیستم !

ابروش بالا پرید : دور برداشتی ناز گگل .. فکر کردی چه خبره؟؟ یه

نگاه به وضع زندگیت انداختی؟ اَخه کدوم احمقی میاد تو رو می گیره ؟

به جای اینکه ممنونم باشی که همچین پیشنهادی بت میدم ، واسه من ناز می

کنی؟ بی توجه به چشمای اشکیم بی رحمانه ادامه داد :

هیچ پسری بهت نگام نمی کنه ناز گل .. تا کی میخوای تو این خونه ببینی

؟ تو با من خوشبخت میشی .. چرا نمی فهمی؟؟

پدر معتادتو ببین .. فکر می کنی تا کی بهت خرجی میده؟؟

یکی از همین رفیقاش اگه ببیندت ، حاضره کلی پول بده واسه اینکه تو رو بخره !

چرا چشماتِ بستی عزیزم؟؟ دنبال چی هستی؟؟ یه شاهزاده با اسب سفید

؟ اَخه کدوم پسری به یه دختر چادری نگاه می کنه؟؟

اگه با من ازدواج نکنی ، مطمئن باش اخرش گیر یه ادم می افتی از همین قماش پدرت !

لبمو محکم تو دهنم گرفتم تا صدای هق هقم در نیاد..

من یه هفته ایرانم .. فقط یه هفته .. فردا با دوستانم قرار دارم .. یه چند روزی نمیام اینجا ولی
به حرفام فکر کن نازگل .. من دارم بهت لطف می کنم!

از اشپز خونه بیرون رفت .. همون جا کنار سینک ظرفشویی سر خوردم روی زمین ..
چادرم رو محکم جلوی دهنم تا صدای هق هقم خفه بشه !

احساس خفگی بهم دست داده بود .. اشکام شدید تر شد وقتی دلم برای بخت سیاهم
سوخت ..

وقتی فکر کردم عاقبتم همینه که

بهزاد میگه

با صدای زنگ گوشیم که از اتاقم میومد .. به خودم اومدم .. فکر کنم یه بیست دقیقه ای
بود که همینجا نشسته بودم .. با بی حالی

بلند شدم .. پدرم مشغول بود .. بی توجه به نگاه خیره بهزاد به اتاقم رفتم .. گوشیم هنوز
زنگ می خورد .. به اسم امیرعباس روی

صفحه ی گوشیم خیره شدم .. بغضم تازه تر شد ..

دلم میخواست باهاش حرف بزنم .. با کسی که وضع زندگیم رو می دونست و به روم نمی
اورد ..

حتی اگه فقیر بودم . حتی اگه پدرم

معتاد بود .. حتی اگه به قول بهزاد یه دختر چادری بودم .. امیرعباس به روم نمی آورد .. تفاوت
 هارو نمی دید .. نداشته هام رو نمی دید
 .. صدام رو صاف کردم تا متوجه گریم نشه .. دکمه answer رو زدم .. سوزش قلبم می
 گفت هیچی نگم و فقط اسم ش صدای کنم
 .. صدای زدنش می تونست ارومم کنه دردمو کمتر!
 بی سلام گفتم : امیرعباس ..

یه لحظه مکث کرد .. با تعجب گفت: نازگل چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟ خوبی؟
 لبامو جمع کردم تا بغضم باعث نشه صدام بلرزه .. ولی لرزید .. مثل قلبم .. مثل
 دلم فقط تونستم بگم : نه!

نگران گفت : چرا گریه می کنی نازگل .. جون به لبم کردی .. چی شده؟
 دیگه نمی تونستم جلوی اشکام بگیرم .. با حق هق گفتم : امیرعباس .. بهزاد میگه با من
 ازدواج نکنی ، دوستای بابات می خرنه ..

میگه هیچکی ...

صدام می لرزید و صدای نفسای امیرعباس می گفت ادامه ندم .. اما !

اما حال خرابم دست خودم نبود .. باید حرف میزدم .. اینجوری خفه می شدم .. با بغض ادامه
دادم

:

میگه هیچکی منو دوست نداره .. میگه بهم لطف میکنه .. میگه بیا با من صیغه شو .. میگه اگه
صیغه بشیم عاشقم میشی .. میگه

...

پرید وسط و حرفم و با صدایی که معلوم بود کنترل شده ست ، داد زد : بسه

نازگل پرید وسط و حرفم و با صدایی که معلوم بود کنترل شده ست ، داد زد :

بسه نازگل

اما من .. من باید حرف میزدم : دلم می خواد مامانم اینجا بود امیرعباس .. کاش خدا زینت
ازم نمی گرفت .. بهزاد میگه ..

با صدای دادش خفه شدم .. گریم شدید تر شد وقتی نفس صداداری کشید و با صدای گرفته
ای زمزمه کرد : خوشگل من ، به خاطر حرفای یه خر عوضی گریه می کنه ؟

مگه دختر خوشگلم نمی دونه ، اینجا یه امیرعباسی هست که قلبش واسه نازگل میزنه !

لبخند خود خود به لبم اومد .. دوست داشتم بازم ادامه بده ..

ارومتر گفت : دیگه گریه نکن نازگلم .. باشه ؟.. گریه که می کنی قلبم نمی زنه ..

بی هدف زمزمه کردم : امیرعباس ..

جونِ دلم ؟

چون چیزی نگفتم ادامه داد : دیگه باهاش دهن به دهن نزار نازگلم .. فقط تا فردا شب ..

خودم حساب شو میرسم .. اصلا از اتاقت بیرون نرو .. باشه نازگلم ؟

از بین حرفاش فقط فردا شب رو شنیدم .. اروم گفتم : فردا شب چه خبره

؟ اروم خندید .. از صدای خندش دلم لرزید .. چه قدر دلتنگش بودم .

خندشو خورد و با لحن شادی که کلا با صدای قبلیش فرق می کرد گفت : میخوام نازگل مو

واسه همیشه بیارم پیش خودم .. ارومتر زمزمه کرد : دلم ترسیده نازگل !

صدام از هیجان می لرزید .. سعی کردم به خودم مسلط بشم .. گفت دلم ترسیده .. دستمو

به گونه ی خشک از اشکم کشیدم گفتم : از چی ؟

نفسش رو تو گوشی فوت کرد : از ندیدنت .. از قهر بودنت .. از یه طاهری دیگه وو از این

پسره ی بی همه چیز بهزاد .. از همه چیزایی که تو رو ازم دور می کنن

بالحن سرخوشی ادامه داد : حلا گل بانوی من حاضره بنده رو به غلامی پذیره ؟

چشمامو بستم .. دلم فقط یه لحظه .. فقط یه لحظه خواست تفاوت ها رو ببینم .. وضع زندگی مو ..

اعتیاد پدرمو .. حاج علی رو ..

هیچی رو ببینم .. دلم می خواست به حرف دلم گوش بدم .. فقط دلم میخواست خودمو ببینم امیرعباس بی هیچ تفاوتی ..

چشمام رو بستم .. روی تفاوت ها .. روی عقلم روی حقیقت ها!

با چشمای بستم زمزمه کردم : اوهوم !

سرخوش خندید : اوهوم چیه عروسکم !! بگو بله ..

خنده از لبم محو نشدنی بود ، وقتی زمزمه کردم : بله

با استرس سینی چای رو برداشتم .. از صبح استرس داشتم ولی با دیدن امیرعباس که کلافه و اشفته بود استرسم بیشتر شد ..

حاج علی دقیقا شبیه تصوراتم بود .. مردی مو سفید و عصا قورت داده با ته ریش اسلامی !

همسرش ، مرضیه خانم هم زن محجبه ای بود .. اما اصلا نگاه دوستانه ای نداشت ..

درک اینکه به زور و خواهش امیرعباس اومدن کار سختی نبود ..

نفس عمیقی کشیدم بابت نبودن بهزاد خدا رو شکر کردم .. اگه می بود یا خبردار میشد

مطمئنم نظر پدرم رو که با تعریفای من و دیدن

ماشین شاسی بلند حاج علی مثبت بود رو منفی می کرد!

ایت الکرسی خوندم تا اروم بشم .. با قدم های اهسته به طرف حال رفتم ..

سینی رو اول مقابل پدرم که به خواهش من کلی به خودش رسیده بود ، گرفتم .

نفر بعدی حاج علی بود که بی تفاوت چای رو برداشت .. جلوی مرضیه خانم که خم شدم

ابروهاش تو هم رفت و با حالتی که انگار چندشش شده ،زود گفت نمی خورم!

انتظار برخوردارِ گرمی نداشتم .. صبح امیرعباس گفته بود راه سختی داریم ..

پشت تلفن گفته بود هر اتفاقی افتاد به دلم فکر کن که عاشقته .. گفته بود من و تو مال

همیم .. گفته بود و من .. من بین گفته ها و

نگفته هاش فهمیده بودم امیرعباس منو میخواد و خانوادش نمی خوان ..

بین گفته ها و نگفته هامون پشیمون شدم و امیرعباس گفته بود نترس وقتی دلم .. قلبم برات

می تپه ...

و من .. با همه تفاوت ها و ضعف هام فهمیده بودم وقتی دلش برام می تپه .. دلم ازش دل

نمی کنه!

جلوی امیرعباس که خم شدم با همه نگرانی که تو چشاش موج میزد ، لبخند گرمی زد لب زد

:

عاشقتم گل بانو!

و من .. من با همه ی بغض و استرسم لبخند زدم!

کنار پدرم نشستم و سرم رو پایین گرفتم

.. این که هیچ کس حرف نمی زد ، جو رو حسابی سنگین کرده بو

.. این که هیچ کس حرف نمی زد ، جو رو حسابی سنگین کرده بود حاج

علی که سرش پایین بود ، متفکر و کمی هم عصبی به نظر می رسید ..

مرضیه خانم هم با حالتی تحقیرانه ، من و پدر و خونه رو زیر نظر داشت .. پدرم هم که کلا ادم

کم حرفی بود مخصوصا با خانواده امیرعباس که هیچ صنمی با ما نداشتند !

بالاخره امیرعباس با چشم و ابرو و التماس از برادرش خواست شروع کنه !

حاج علی صداشو صاف کرد : آقای صادقی ، ما به خواهش امیرعباس خدمت رسیدیم

امیرعباس شرایط شما رو برامون گفته ..اما خب حالا که خودم همه چی رو از نزدیک می

بینم ، حس می کنم تفاوت ها بیشتره ..

اخم های امیرعباس در هم رفت .. پدرم بی تفاوت بازوشو خاروند و هیچی نگفت .. قلبم تند

تر از حد معمول میزد وقتی حاج علی

دوباره شروع کرد :من به امیرعباس هم گفتم ، این یه حس زود گذره و لی خب جوونن ..

ما که بزرگتریم و تجربه مون بیشتره ، باید

جلوشونو بگیریم ..

امیرعباس درست مثل پسرِ نداشته مه .. کلی براش ارزو دارم

.. من دلم میخواد با خواهر خانمم که همسطح خودمونه ، ازدواج کنه .. بالاخره از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر .. باز با باز!

چم ها مو باز و بسته کردم تا جلوی اشکم بگیرم .. سنگینی نگاه امیرعباس رو حس می کردم ، اما دلم .. نمی خواست نگاش کنم

..

باعث همه ی این تحقیر ها من بودم .. من ... منی که چشمامو بستم و گفتم بله ! منی که یه لحظه فقط یه لحظه یادم رفت .. تفاوت ها رو ..

مقصر خود من بودم که اینجوری حاج علی جلوم نشسته بود و از خواهر زن ش می گفت وو از کبوتر با کبوتر .. باز با باز ...

تقصیر من بود یا دلم؟؟ یا مرگ مادرم؟ یا اعتیاد پدرم؟ یا سرنوشتم؟

راست می گفت حاج علی همون خواهر زنش برای امیرعباس خوب بود ، نه من .. من فقیر و حقیر

!

حاج علی خواست دوباره حرف بزنه که امیرعباس با التماس گفت : داداش .. خواهش می کنم!

حاج علی اما .. بی توجه به التماس صدای امیرعباس و بی توجه به چشمای به اشک نشستم ادامه داد .. رو به من :

دخترم .. با همه ی اینا به خواست امیرعباس اینجا اومدیم .. خواهش می کنم درست فکر کن و بعد نظر تو بگو .. خدا رو صد هزار مرتبه

شکر دختر با کمالاتی هستی .. تو می تونی فرصتای بهتری داشته باشی .. البته با کسی که همسطح خودت باشه!

قطره ی اشک سمج رو از زیر چشمم پاک کردم نگاهمو از پای امیرعباس که تکون می خورد گرفتم و دادم به حاج علی .. بغض داشت

صدام وقتی گفتم : شما درست می گید آقای معتمد .. اشتباه از من بود .. ببخشید!

امیرعباس نا امید لب زد : نازگل

حاج علی و مرضیه خانم بلند شدن و مرضیه خانم حالا خوشحال به نظر می رسید

حاج علی رو کرد به پدرم .. پدری که بی تفاوت بود .. مثل همیشه .. پدری که پدری نکرده بود !

حاج علی : خب جناب معتمد .. ببخشید مزاحمتون شدیم .

من و پدرم هم به قصد بدرقه بلند شدیم .. اما ..

اما امیرعباس هنوز نشسته بود!

حاج علی خیلی جدی گفت : پاشو امیرعباس ..

امیرعباس که انگار حرف زدن یا شاید مخالفت کردن با حاج علی برایش سخت بود ، اهسته گفت :

تا تکلیفم روشن نشه ، از اینجا تکون

نمی خورم !

مرضیه خانم الله اکبری گفت و حاج علی غریب : تکلیفت معلومه .. از اولم معلوم بود .. پاشو
بریم !

امیرعباس بلند شد .. رو به روی حاج علی ایستاد و محکم گفت : تا از نازگل جواب مثبت
نگیرم ، از اینجا نمی رم!

حاج علی که انتظار ایم مخالفت رو نداشت با بهت زمزمه کرد : امیرعباس

کنار امیرعباس ایستادم .. باید قانعش می کردم .. من و اون مال یه دنیا نبودیم .. حتی اگه
دلش برام بتپه و دلم .. دلم نتونه ازش دل بکنه

اهسته گفتم : امیرعباس .. نگاه بی قرارِ کلافش تو چشمام بود وقتی زمزمه کردم : برو ..

اخماش تو هم رفت .. محکم تر ادامه دادم : تو که نمی خوای من بیشتر از این تحقیر
بشم ؟ میخوای امیرعباس ؟

با دو تا دستم اشکامو که بی اختیار جاری بود پاک کردم : تورو خدا برو .. همه چیزو
فراموش کن ..

با اخم اما ناامید گفت : به این زودی جا زدی نازگل؟

دهنم باز کردم که بگم نمی تونم ازش دل بکنم ولی همون قدر که دل کندن ازش سخته ،
تحقیر شدنم سخته!

ولی حاج علی زودتر از من غرید :

تو خونه هم بهت گفتم امیرعباس .. خواستی با این دختره ازدواج کنی ، ازدواج کن ولی
...ولی به ولای علی تا عمر دارم اسمت نمی

یارم..حالا تصمیم با خودت .. یا من یا این دختره!

امیر عباس قدمی به برادرش نزدیک شد .. دستش گرفت و بوسید

منم تو خونه بهت گفتم داداش .. من و نازگل همدیگرو می خوایم .. پای همه سختی
هاشم می مونیم !

**

به اینه خیره شدم .. به چهره ی زیباتر شده و متفاوت ترم ..

به شال سفیدم که صورت ارایش شدم رو، هر چند محو به دستور امیرخان، قاب

گرفته بود چشمام خیره بود به اینه ..

شب خواستگاری بعد از اینکه امیرعباس گفت امکان نداره از نازگل دست بکشم ..

حاج علی قاطع گفت : دیگه اسمت نمی یارم و رفت .. امیرعباس هم بعد از عذر خواهی از
من و پدرم به خاطر حرفای حاج علی رفت

.. رفت اما .. گفت برمی گردم .. با حاج علی .. برگشت اما .. بدون حاج علی!

یه شب بعد با یه بغل گل یاس پشت در خونه بود .. دری که بسته بود و من .. پشت در بسته بودم و حاضر نبودم این در بسته باز بشه!

دلم هنوزم نمی تونست از امیرعباس دل بکنه .. اما نمی خواستم بین اون و برادرش باشم .. به خصوص که می دونستم احساس

عمیق بین شون رو .. می دونستم و نمی تونستم راضی بشم .. به خاطر من .. من بی کس و کار ..

امیرعباس و حاج علی رو به

روی هم قرار بگیرند!

اما راضی شدم .. وقتی امیرعباس محکم تر به در بسته کوبید و محکم تر گفت : تا قبولم

نکنی ، از اینجا نمی رم .. شده تا اخر عمرم پشت این در بسته می مونم تا باز بشه!

راضی شدم وقتی قول دادو قسم خورد بعد از عقد با هم می ریم پیش حاج علی راضیش می کنیم!

راضی تر شدم وقتی آرومتر گفت : شده آسمون و زمین به هم بدوزم .. می دوزم و

اسمت تو قلب شناسنامه م حک می کنم!

راضی شدم .. اونقدر که در بسته رو باز کنم .. مقابل لبخند امیرعباس ، لبخند بزمن یه بغل

یاس رو تو دستم بگیرم ..

راضی بودم که صبح همون شب ازمایش دادم و سه روز بعد با محضر رفتن و عقد کردن موافقت کردم!

به اینه خبره شدم و زمزمه کردم : راضی ام که الان تو ارایشگاه نشستم!

**

با روشن و خاموش شدن گوشیم .. نگاهمو از اینه گرفتم به اسم امیرعباس خیره شدم .. قبل از اینکه جواب بدم صدای ارایشگر به

گوشم رسید : جواب شِ نده تا بفهمه نباید یه عروس خانم به این ماهی رو معطل بزاره ..

جوابشو با لبخند دادم

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با دلخوری که به خاطر ۴۰ دقیقه معطل شدنم بود ، جواب دادم :

بله؟

شاد و سرحال گفت : عروسکم حاضره ؟

دلیل این بغض رو نمی دونستم .. شاید دلم گرفته بود .. از این که اینجوری ازدواج می کردم . از بی مادریم .. از اینکه تنها تو ارایشگام

.. از اینکه با همه عروسای دنیا فرق دارم .. شاید این بغض بی دلیل ، بهونه گیری های دلم بود ..

بغضم تو صدام تاثیر داشت وقتی

گفتم : فکر کردم پشیمون شدی !

متعجب گفت : نازی ، معلوم هست چی داری میگی؟

مظلوم تر زمزمه کردم : فکر کردم ...

پرید تو حرفم با صدای جدی گفت : دفعه ی اول و اخرته که فکرای بی خود می کنی .. من بیرون منتظرتم .

چادر سفیدم روی کت و دامن سفیدم پوشیدم .. کارت پولی که امیرعباس بهم داده بود رو به ارایشگر سپردم .. با لبخند گفت : واسه عروسیت هم نوبت بزارم .. رمزش چند؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادمِ اروم زمزمه کردم : ۱۳۷۱

امروز فقط یه عقد ساده بود .. قرار بود یه ماه و خورده ای بعد مراسم عروسی بگیریم .. به قول امیرعباس تو بهترین سالن شهر!

دلیل این یه ماه تاخیر هم نداشتن خونه بود .. همه دارایی امیرعباس بعد از اینکه حاج علی نمایشگاه رو ازش گرفته بود ، ماشین و

حساب بانکیش و مهمتر از همه خونه ی پدری ش بود که سندش به نام خود امیرعباس بود .. قرار بود تو این یه ماه خونه ی پدری

امیرعباس یه بازسازی بشه .. هنوز خونه رو ندیده بودم.. اما از تعریف های امیرعباس
 فهمیده بودم تقزیبا یه خونه باغ خیلی بزرگه و
 چون امیرعباس هم با برادرش زندگی می کرده ، چند سالی خونه خالی بوده و حالا نیاز به یه
 سری بازسازی داره که یک ماه طول می
 کشید.. البته نوبت سالن هم برای یک ماه و ده روز دیگه گرفته شده بود!

نوبت ارایشگاه رو هم برای همون تاریخ هماهنگ کردم و در خروجی ارایشگاه رو باز کردم
 که با یه دسته گل تماما سفید مواجه
 شدم .. با ذوق به امیرعباس که دسته گل رو به دستم داد خیره بودم .. هنوز نگاهم به کت
 شلوار مشکی و پیراهن سفیدش بود که اروم گفت : تقدیم به نازگلم !

زیر نگاه گرمش خجالت زده بودم سرم پایین بود .. دستش رو زیر چونم گرفت و سرم
 رو بالا آورد ، نگاه گرمش روی تک تک اعضای
 صورتم چرخید و اروم زمزمه کرد : این عروس خانوم ، عروسک
 خودمه ؟ لبخند خجولی زدم و هیچی نگفتم .. یعنی نمی دونستم چی
 بگم !

پیشونیم با بوسه ی ارومش گرمتر شد .. شیطون زمزمه کرد : اخ...چه عروسک خوشمزه ای !
 چشم غره ای رفتم و بازم هیچی نگفتم ..

با خنده گفت : عروسکم زبونشو تو ارایشگاه جا گذاشته؟؟

بی حرف زبونم رو تا اخر بیرون دادم .. چشمای متعجبش می گفت انتظار این شیطنت رو نداشته !

خندش بلند تر شد و در حالی که می گفت : باشه بابا .. جمع کن زبون درازتو ، سعی کرد با انگشت اشارش زبونم به داخل هدایت کنه!

در ماشین رو برام باز کرد .. و خودش هم پشت فرمون نشست و دستم گرفت تو دستش ..

خیسی دستم استرسم رو لو داد .. با تعجب گفت : استرست واسه چیه دیگه نفسم ؟

دستم از دستش خارج کردم به چادرم کشیدم .. می دونستم قرار ارتام و چند تا از

دوستای مشترک امیرعباس و ارتام به عنوان

شاهد بیان محضر .. دلم نمی خواست ارتام و بقیه دوستای امیرعباس وضع پدرم رو ببینن ..

من پدرم رو دوست داشتم .. با همه ی

کمی و کاستی ها .. و دلم نمی خواست کسی با دیدنش در موردش نظر بده !

حسی که هرگز در مقابل امیرعباس نداشتم ..

امیرعباس جدی پرسید : چی شده ؟

نمی دونستم درسته بگم یا نه .. ولی با فکر اینکه از این به بعد محرم دلم امیرعباسه تردید رو کنار گذاشتم .. نگاهمو دوختم به

چشاش : بابا مم باید باشه دیگه .. خب ارتام اینام هستن .. خب می دونی .. وضع بابام ..

دستمو گرفت و با گفتن نگران نباش ، ماشین رو به حرکت در آورد .. امیرعباس گفت نگران نباش .. مطمئن گفت و من مطمئن شدم

پشت این نگران نباش امیرعباس یعنی واقعا نگران نباش ..

تا رسیدن به محضر دستم تو دست امیرعباس بود .. امیرعباسی که بهش اعتماد داشتم .. امیرعباسی که با خواننده زمزمه کنان ،

می خوند :

چشمای بسته ی تو رو با بوسه بازش می کنم .. قلب شکسته ی تو رو خودم نوازش می

کنم نمی زارم تنگِ غروب دلت بگیره از کسی .. تا وقتی من کنارتم به هر چی می

خوای میرسی خودم بغل می گیرمت ، پر میشم از عطر تنت .. کاشکی تو هم بدونی که

می میرم از نبودنت خودم به جای تو شبا بهونه هاتو می شمارم .. جای تو گریه می کنم ،

جای تو غصه می خور

به قران روی پام خیره بودم .. عاقد برای سومین بار وکالت خواست و ترس من .. بیشتر شد ..

برای سومین بار گفت ایا وکیلم شما را

به عقد آقای امیرعباس معتمد با مهریه ی ۱۳۷۱ سکه ی تمام بهار ازادی ، یک باب منزل

۱۰۰۰ متری ، و ۱۳۷۱ شاخه گل یاس در بیاورم

.. هنوز به قران خیره بودم که امیرعباس دستم رو گرفت اروم گفت : نمی خوای جواب بدی

نازگل

؟ دفعه سومه ها!

با تردید نگاهش کردم .. چقد خودخواه بودم که حاضر شدم پسری مثل امیرعباس به پای

من بسوزه .. خودخواه بودم که حاضر شدم

اونو از تنها برادرش بگیرم .. ولی ترس و تردیدم بازم از سر خودخواهی م بود .. با فشاری

که به دستم داد به حرف اوادم : امیرعباس

.. اگه .. اگه حاج علی موافقت نکنه .. اگه هیچ وقت راضی نشه .. اگه تو منو ..

نگاه مهربونش تو چشم بود وقتی پرید وسط حرفم : اگه همه دنیا مخالفت کنن ، مهم

نیست ..

مهم من مو تو .. از هیچی نترس نازگل

تا وقتی من نفس می کشم .. تا وقتی من هستم نگران هیچی نباش .. هیچی و هیچکی نمی
تونه بین من و تو فاصله بندازه ..

لبخند مطمئنش ، همه تردید ها رو از دلم برد : حالا نمیخوای به این امیرعباس اس و
پاس و عاشق بله بدی؟!!

نگاهمو به پدرم که رو به روم ایستاده بود دوختم .. به کت و شلوار مشکی شیکی که
پوشیده بود .. به موهای کوتاه شدش .. دلیل

تاخیر امیرعباس چی می تونست باشه جز پدر خوش پوش رو به روم؟؟

هر چند بی حال بی حوصله .. هر چند معتاد خسته .. هر چند بی حرف .. اما .. بود .. پدرم بود
..

با تموم احساسم به پدرم لبخند زدم : با اجازه پیدرم ، بله!

صدای دست زدن دوستای امیرعباس بلند شد ..

از بین شون فقط ارتام رو می شناختم ..

پدرم جلو اومد .. بلند شدم .. رو به روش ایستادم .. رو به روی پدری که دوستش داشتم ..

پدری نکرده بود اما .. پدر بود . داشتنش

نعمت بزرگی بود .. لبخند بی جونی زد تو چشم خیره شد .. چند بار همدیگه رو از این

فاصله دیده بودیم؟؟

چند بار پدر بود؟؟

چند بار احساس بی کسی کرده بودم ، وقتی تو اتاقم حبس بودم و پدرم و دوستاش تو
 هال مشغول بودن؟؟

چند بار با ترس خوابیده بودم وقتی پدرم بیرون از خونه مشغول خوشگذرونی بود؟؟

مهم نبود .. مهم اینه که الان با همه بی کسیم احساس خوبی داشتم .. برای داشتن پدر ، پدري
 که تو عقدم بود ..

با شوق به دستای باز شدش نگاه کردم .. حس شیرینی بود گم شدم تو اغوش پدرانه ..
 برای اولین بار!!!

بی حال گفتم : خوشبخت شی بابا!

چشمام از ذوق تار می دید .. و رفتنش رو زیر بارون چشمام حس کردم ..

امیرعباس دستم رو گرفت من رو متوجه خودش کرد .. لبخندی از سر احساس خوشبختی
 که می کردم به صورت دوست داشتیش

زدم .. با بوسه ای که روی دستم نشست فکر کردم کسی از من خوشبخت هم هست؟؟

با صدای اهم اهم ارتام نگاه من و امیرعباس بهش دوخته شد .. سه تا پسر دیگه که حتی
 اسم شون رو هم نمی دونستم .. با گفتن

خوشبخت باشید ، از محضر خارج شدن .. ارتام هم بی توجه به امیرعباس رو به روم ایستاد :

خب خانم صادقی .. وای ببخشید خانم معتمد ، امیدوارم خوشبخت بشید ..

ابروهاش بالا رفت : هر چند به این پسره نمی یاد کسی رو خوشبخت کنه!

لبخندی به حرفای عجیب غریبش زدم .. جعبه ی قرمز رنگی رو ، مقابلم گرفت : قابل شما رو نداره .. بازم تبریک می گم .. با اجازه!

داشت جدی جدی می رفت که امیرعباس سرفه ی مصلحتی کرد اما ارتام توجهی نکرد .

بالاخره صبر امیرعباس یر اومد و با مشت کویید به کتف ارتام : هوی .. منم هستما .. کجا سرتو انداختی ، داری میری؟

ارتام با قیافه ی متعجبی برگشت و نگاهش کرد : وای امیرعباس .. تو هم اینجایی؟

امیرعباس خنده ی بلندی کرد محکم ارتام رو بغل کرد.. ضربه ی مردونه ای به شونه ش زد : چاکرتم رفیق .. تا عروسی میای دیگه؟

از امیرعباس شنیده بودم دایی ارتام ، امریکا زندگی میکنه و چون حالا ناخوش احوال از ارتام خواسته برای اداره شرکتش به اونجا بره

و ارتام هم که خاطرخواه دخترداییش ، از خداخواسته قبول کرده می خواد همونجا ادامه تحصیل بده!

از امیرعباس جدا شد و جدی گفت : بود و نبود من که مهم نیست .. مهم اینه که خوشبخت بشین

دوباره چشمش شیطون شد : حالا اگه به عروسی نرسم .. به تولد بچه تون که می رسم ..

با خجالت سرم رو پایین انداختم .. چقد بی ادب شده .. اصلا بهش نمی خورد از این حرفا
بزنه!!!

امیرعباس چشم غره ای رفت .. ارتام بی خیال شونه بالا انداخت و با نگاهی به من و امیرعباس
با خنده گفت : میگم بچتون چه چشم
سیاهی بشه ها .. ای جاااااااااااااااااااااا .. نگهش دارین واسه پسر من!

**

بعد از رفتن ارتام .. تو افاق عقد غیر از من و امیرعباس کسی نبود .. دستش رو تو جیبش
کرد حلقه پر از نگینی رو به سمتم گرفت ...
چشمش به چشمام خیره بود .. حلقه رو به انگشتم کرد .. زمزمه کنان گفت : هیچ وقت درش
نیار .. حتی اگه من م رده باشم .. حتی

اگه مرده باشم این نشون میده فقط مال منی!

قبل از اینکه حرفی بزنم ، حلقه ی دیگه ای رو از جیبش خارج کرد با خنده گفت : حالا گل
بانوی من باید حلقه ی شوهرش به دستش کنه .

از لفظ شوهر دلم غنج زد از اینکه دختر بی جهیزیه ای بودم و حتی یه حلقه هم براش
نخریده بودم ، دلم گرفت ! اما وقت غصه نبود ..

الان شیرین ترین لحظه ی زندگی مون بود .. حلقه رو به انگشتمش کردم و با لبخند نگاهش
کردم .

دستم رو بوسید ازم جدا شد .. چند لحظه بعد با جعبه ای که از کیفش خارج کرده بود ، رو به روم ایستاد : خب خب .. و اما هدیه اصلی !

جعبه هدیه ی قرمز رنگِ رو رو به روم گرفتِ تو چشمام خیره شد : چیزی که تو این جعبه ست ارزش زیادی داره ناز گلم .. هم واسه

تو .. هم واسه من .. نمی خوام هیچ وقت ترکش کنی .. دوست دارم همیشه همه جا همراهت باشه!

با تعجب جعبه رو ازش گرفتم .. یعنی توش چی بود ???

جعبه هنوز تو دستم بود نگاه متعجبم بهش که امیرعباس لبخندی زد در جعبه رو برداشت .. با دیدن پارچه ی مشکی داخل جعبه

چشمام رو تا چشمای امیرعباس بالا کشیدم با تعجب گفتم : چادره !؟

چادر سفیدم رو از سرم کشید در حالی که چادر مشکی رو سرم می کرد کنار گوشم زمزمه کرد :

دوست دارم زنم همیشه چادر

پوشه !

کش چادر رو روی سرم تنظیم کردم از ته دلم گفتم : ممنون .. بهترین هدیه ای بود که می تونستم بگیرم ..

دستاشو دور شونه ام حلقه کردِ پیشونیش رو چسپوند به پیشونی مِ تو چشمام زل زد : اگه بدونی چه فرشته ای شدی!

لبخند گرمی زدِ ادامه داد : اگه بدونی چه حسی دارم که این فرشته دیگه زن منه ! مال منه !
چقدر زنم زنم می کرد .. با خنده گفتم : زنم یعنی چی امیرعباس .. بگو خانمم!
خندمو بوسیدِ دوباره تو چشمای خجالت زدم خیره شد : چشم خانمم !

*

چی میل دارید!؟

امیرعباس پرسشی نگام کرد : چی سفارش بدم ؟

ابروهامو بالا انداختم : اوووم .. نمی دونم !

لبخندی زدِ رو به گارسونِ رستوران گفت : دوپرس جوجه و کوبیده با مخلفات !

نگاهی به اطراف انداختم .. رستوران فوق العاده زیبایی بودِ میزهای مخصوص ش تو فضای باز رستوران بین کلی درخت و گل بود ..

امیرعباس که نگاه مشتاقم رو به اطراف دید ، خنده ی کوتاهی کرد و گفت : وقت کردی یه نیگام به من بنداز!

چشمام رو دوختم به سیاهی چشمای دوست داشتنی ش و اروم زمزمه کردم :

امیرعباس ؟ خیره به چشمام گفت : جونم ؟

تپش های قلبم بلند تر شد : دوست دارم .

دستم از روی میز گرفت تا خواست چیزی بگه سفارش مون رو آوردند .. دستمو رها کرد
نفس عمیقی کشید .. خندم گرفت ..

گارسون دقیقا وسط ابراز احساساتمون اومده بود ..

بعد از چند دقیقه میز رو چید و دور شد !

امیرعباس با خنده گفت : چه بد موقع اومد!

با شیطنت گفتم : چی میخواستی بگی ؟

لباشو با زبون تر کرد با لحن دیوونه کننده ای زمزمه کرد : نمی دونم چه طوری واسه
داشتنت خدا رو شکر کنم؟؟

لباشو با زبون تر کرد با لحن دیوونه کننده ای زمزمه کرد : نمی دونم چه طوری واسه
داشتنت خدا رو شکر کنم؟؟؟

لبمو به دندون گرفتم .. سرم هنوز پایین بود که احساس کردم امیرعباس داره یه کارایی
انجام میده .. !

صندلی رو دور میز گرد چرخوند کنارم نشست ..

اطراف میز کلی گل و درخت بود و خیلی از بیرون دید نداشت .. صندلی میرعباس حالا دقیقاً به صندلی من چسپیده بود .. صورتش رو به صورتم نزدیک کردِ همون جایی که دندونم رو گرفته بودم ، گرم شد

قبل از اینکه فرصت حرف زدن یا حرکتی رو داشته باشم ، دوباره جلو اومدِ خیره به چشمام گفت :
دیوونتم!

**ناهارمون رو با هم تو یه ظرف داشتیم میخوردیم که یه دفعه یاد حرفای حاج علی افتادم .. دلم نمی خواست حس خوبمون رو خراب کنم ولی اگه نمی پرسیدم ارو م نمی شدم .. امیرعباس که دید از غذا خوردن دست کشیدم ، قاشق پر رو جلوی دهنم گرفتِ با خنده گفت : آ کن عروسکم ... آآآ

لبامو محکم بهم فشار دادمِ با شیطنت ابرو هامو به نشونه ی نمی خورم بالا بردم !
با شوخی و تهدید کنان گفت : ناز گل دهن تو باز می کنی یا باز کنم !?
معنی حرفشِ نفهمیدم ولی هم چنان دهنمو بسته نگه داشتم!

با شیطنت نگاه شِ به لبام دوخت ..

تازه دو هزاریم افتاد که منظورش چی بود ! تند دهنمِ باز کردمِ تا خواستم بگم نمی خورم محتویات قاشق تو دهنم بود و پشت بندش جلو اومدن صورت امیرعباس!

خنده ی عمیقی به شیطنتش کردم ..

هنوزم دلم میخواست سوالمو بپرسم ولی امیرعباس از بشقاب غذاش دل نمی کند که!

با خنده گفتم : امیرعباس چه قدر غذا می خوری ؟ الان منفجر می شیا!!

لقمه اش رو قورت داد گفت : اخه غذای امروز متفاوته !!!

لبخندی به این پسر شکموزدم .. روم گفتم : امیرعباس ؟

قاشق رو تو دهنش برد و با دهن پر گفت : جونم نفسم ؟

_ حاج علی .. یعنی مرضیه خانم .. نه نه ..

صاف نشست و با گیجی پرسید : چی میخوای بگی نازی؟

پوف .. حرف زددم یاد ندارم .. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درست سوالمو بپرسم :

قضیه خواهر مرضیه خانم چیه ؟ معلوم بود

حاج علی خیلی دلش میخواست با اون ازدواج کنی!

قاشق دیگه ای به دهن برد .. با آرامش لیوان نوشابه رو به دهنش نزدیک کرد با بی خیالی

گفت :

خب اگه ناراحتی اونم می گیرمش!

با حرص نگاهش کردم .. خیلی جدی این حرف زد .. خواستم حرفی بزنم که یه نیگا به اسمون تاریک یه نیگا به ساعتش انداخت ..

ابرو شو خاروند گفت : به نظرت محضر بازه الان؟؟ یا فردا بگیرمش ؟

با حرص نگاهش کردم .. خیلی جدی این حرف زد .. خواستم حرفی بزنم که یه نیگا به اسمون تاریک یه نیگا به ساعتش انداخت ..

ابرو شو خاروند گفت: به نظرت محضر بازه الان؟؟ یا فردا بگیرمش

؟؟با چشم غره تشر زدم : امیرعباس

لبخندی زد لیوان نوشابه رو تا ته سر کشید : می دونی نازگل ، ایدا یه دختر مغرور و جدی!

اهل حجاب این حرفا هم نیست!

یعنی کلا با خانواده ی مرضیه خانوم اینا فرق داره!

هیچ وقت حس نکردم به من علاقه داره اما بعد از تموم شدن سربازیم حاج علی یه حرفایی

میزد .. من حتی به ازدواج فکر هم نمی کردم!

جدا از همه اینا اگه هم قصد ازدواج داشتم ، ایدا دختری نبود که من می خواستم!

دستموزیر چونم گذاشتم دقیق تر گوش دادم ..

ما کلا خانواده ی مذهبی هستیم .. ایدا هم که گفتم با همه مون یه جورایی فرق داره ..

پدرش فوت شده و با مادرش زندگی می‌کنه ... خونه شون تقریباً نزدیکِ خونه ی حاج علی

..

زیاد میاد خونه ی حاج علی .. شاید

بخاطر همینکه که حاج علی مثل دخترش اونو دوست داره..حتی با این همه تفاوت!

دیدم شبایی که نصف شب میاد خونه .. اهل قلیونِ تفریحات اینجوی هم هست .. می دونم

که دوست پسر م زیاد داشته!

لبخندی زدِ و چشمام نگاه کرد : می دونی نازگل .. شاید هر کسی یه معیارهایی واسه

ازدواج داشته باشه ولی همه ی این معیارها

بی ارزش میشه وقتی .. وقتی دلت برای کسی بلرزه !

شاید اگه ایدا دختر محببه و با معیارهای منم بود بازم هیچ وقت واسه ازدواج طرفش نمی

رفتم ..

چون هیچ وقت دلم براش نلرزیده بود

!!!!

دستش رو مثل من زیر چونه اش ثابت کرد و نگاهشِ تو صورتم چرخوند: روز اولی

که تو دانشگاه دیدمت ، خیلی متفاوت بودی و ... یه جورایی خاص!!

همه ی دخترا به خودشون رسیده بودنِ در حال خوشِ بش با بقیه ! ولی تو ..

به نظرم دختر جالبی بودی .. اون موقع هیچ حسی بهت نداشتم!

دو هفته از شروع کلاس گذشته بود .. هنوزم رفتارات رو زیر نظر داشتم ..

اخم ریزی بین ابروهاش نشست : سر کلاس زبانِ پیش بودیم که طاهری کنارم نشست بود ..

سمت چپ کلاس تو بودی و سمت

راست ما !

زیادی بهت خیره میشد .. به حال بدی داشتم .. دلم نمی خواست کسی اینطوری خیره نگاهت

کنه

!

چشماشو باز و بسته کرد و ادامه داد :

رو به طاهری گفتم چه خبره همش اونور نگاه می کنی ؟

دهن کثیفش رو باز کردِ در مورد تو حرف زد !

همون جا بهش توپیدم .. حالِ بدم ، بدتر شد .. شقیقه ام تیر می کشید .. حسمو درک نمی

کردمِ نمی خواستم طاهری نگاهت کنه!

کم کم احساسم بهت عمیق تر شد .. جدی و محکم با طاهری حرف زدمِ گفتم به خانم

صادقی فکر نکن! ولی اون عوضی ..

اخم بین ابروهاش بیشتر شد ..

حس کردم بهتره در این مورد حرف نزنیم ..

پریدم وسط حرفش : بی خیالش شو امیرعباس .. بیا حرفای خوب بزنیم

تو چشمام لبخند زدِ ادامه داد : کم کم فهمیدم دوس ت دارم.. من با هیچ دختری دوست
نبودم و نمی دونستم چه طوری بهت نزدیک

بشم .. تا بالاخره یه روز که دیر رسیدم دانشگاه .. تو حیاط دانشگاه دیدمت که شروع
کردی به دویدن .. فهمیدم مثل من دیرت شده ..

منم دنبالت شروع به دویدن کردم و اینجوری شد که بالاخره یه راهی واسه نزدیک شدن و
حرف زدن باهات پیدا کردم !

راستش تا قبل ش به احساسم شک داشتم ولی بعد از اینکه باهات آشنا شدم حرف
زدم ، فهمیدم چه قدر میخوامت !

پیشونی م رو بوسیدِ دستم رو بین دستای گرمش گرفت : تو اولین و آخرین دختر
زندگی می نازگل .. مطمئن باش !

**

تو ماشین بودیم و قرار بود امیر عباس منو برسونه خونه .. نگاهی به ساعت انداختم .. ۱۰ و
نیم شب بود .. هنوز نگاهم به ساعت م

بود که صدایش رو شنیدم: نازی این پسره چی شد؟ رفت؟

تو دلم فکر کردم یه غیبت طولانی بهزاد عجیبه .. و بلند گفتم: چند روزه ازش بی خبرم .. پوزخند روی لبم نشست: مثلاً نیومده خونه که من در مورد پیشنهادش بشینم فکر کنم!

امیرعباس پر حرص غرید: غلط کرده!

لبخندی زدم: بی خیال .. اگه بیادم دیگه نمیتونه کاری کنه.

خیره به جلو گفت: می خوام بینمش!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم: بهزاد می خوای بینی؟؟ واسه چی

؟ جدی گفت: باید یه چیزایی رو برات روشن کنم!!!

با دیدن چراغای خاموش خونه که از پشت پنجره مشخص بود، فهمیدم امشب بساط

پدرم و دوستاش اینجا نیست .. ته دلم خوشحال

بودم که امیرعباس پدرم رو بین دوستاش و ت چنین محفلی نمی بینه!

برگشتم طرف امیرعباس که بالبخند و خیره نگاهم می کرد .. زیر نگاه گرمش حس شیرینی

داشتم، اروم گفتم: نمیای خونه؟

نگاهش رو از من گرفت به پنجره ی تاریک خونه دوخت: پدرت خونه

نیست؟ نه .. احتمالاً نصف شب بیاد!

با بهت پرسید : همیشه اینجوریه ??? تنهایی نمی ترسی؟

لبخندم غمگین بود : عادت کردم !

در خونه رو باز کردم به امیرعباس که کنارم ایستاده بود اشاره زدم : بفرمایید!

دستش رو پشت کمرم گذاشت پشت سرم وارد خونه شد .

چراغ رو روشن کردم و رو به امیرعباس گفتم : چای

بزارم؟ با صدا خندید: بلدی مگه؟

حس مهمون نوازم گل کرد : شما بشین روی مبل تا من پیام!

به سمت مبل رفت و با خنده گفت : حالا بینم می تونی یه چای به ما بدی ، یا سرم کلاه رفته!

چشم غره ای به خندش رفتم .. زیر کتری روشن کردم و به سمت اتاقم راهی شدم!

چادرم رو از سرم بیرون اوردم ، در اتاق رو باز کردم که برم بیرون .. ولی با فکری که به

سرم رسید دوباره برگشتم تو اتاق در رو بستم!

شروع کردم بین لباسام به گشتن .. یه تی شرت قهوا ای به چشمم خورد .. تند تند دکمه های

کتم رو باز کردم .. تی شرت رو از بین لباسام برداشتم که چشمم به تاپ قرمز استین حلقه

ای م خورد ..

نیشم تا بنا گوش باز شد : خودشه

تاپ رو با عجله تنم کردم.. کمی رنگ و روش رفته بود.. اما از بقیه لباس های تو خونه ای
م قشنگتر بود..

موهامو باز کردم بعد از شونه کردن چند تاری رو از جلو به پشت بردم و با کیلیپس کوچک
بستم تا مثلا موهام حالت ابشاری بگیره!

نگاهی به خودم انداختم.. هنوز دامنِ کتِ سفید تنم بود.

قبل از اینکه بریم ارایشگاه امیرعباس برام لباس آورده بود.. یه کت و دامن سفید با
شال هم رنگش... یه مانتوی سورمه ای سفید با شال و شلوار سورمه ای!

بین لباس ها یه چادر سفید هم بود.. چادر مشکی رو هم که تو محضر بهم هدیه داد.. هدیه
ای که می دونست چقدر برام باارزشه!

دامن رو با شلوار جین عوض کردم تو اینه ی کوچک اتاقم نگاهی به خودم انداختم..
ارایش م هنوز سر جاش بود.. تردید برای

نپوشیدن چادر رو کنار گذاشتم و با حس هیجانی که داشتم از اتاق م بیرون اومدم..

امیرعباس حواسش به گوشیش بود.. بعد از دم کردن چای.. سینی به دست به حال رفتم!

رو به روی امیرعباس که متفکر سرش تو گوشه بود، خم شدم: بفرماید آقای شوهر.. بخور
بین سرت کلاه رفته یا نه!

بدون اینکه نگام کنه، لیوان چای رو برداشت و اروم زمزمه کرد: ممنون!

همه ی شوق و ذوق م پرید .. معلوم بود ناراحتی .. ولی از چی؟

نگاهم به گوشه ش افتاد که تو دستش بود .. حتما اتفاقی افتاده!

لیوان رو به لبم نزدیک کردم .. امیرعباس هم داشت چای ش رو می خورد .. اروم گفتم :

اتفاقی افتاده امیرعباس؟؟

همونطور که چای ش رو میخورد ، سرش رو بلند کرد و خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد

چشمش درجه به درجه گشادتر میشد.. لیوان هنوز به لبش چسپیده بود که شروع کرد ب سرفه کردن .. احتمالا چای پرید تو گلوش!

با عجله بلند شدم و با مشت های بی جونم کوبیدم به پشتش! چرا اینجوری شد؟؟؟؟؟؟

بعد از چند لحظه سرفه ش بند اومد .. دستمو گرفت و من رو که همه حواسم به کوبیدن مشت هام به پشتش بود ، متوقف کرد و کنار خودش نشوند!

من هنوز نگرانش بودم .. لبخندی زد و چشماشو به چشمام دوخت و دستاشو دور بازو هام حلقه زد :اخ .. چه خانم زیبایی ..

عروسکم

نمی گی یه دفعه اینجوری میای جلوم من هول میشم و سکنه می کنم!

ابروهامو بالا بردم و با لحن شیطونی گفتم : مگه چی جوری اومدم ؟
نگاهشو از چشمام تا نوک پام چرخوند .. حلقه ی دستاش تنگ تر شد .. با لذت پیشونیم رو
بوسید ..

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم !

هیچ وقت به این اندازه اروم نبودم!

روی موهام رو بوسید و همونطور که لبش روی موهام بود ، زمزمه کرد : موهات مثل ابریشمه!

چه قدر خوبه که مطمئنم من اولین نفری ام که اینجوری نازگلمو می بینم!

با شیطنت ازش جدا شدم و گفتم : از کجا مطمئنی!؟

ابروهاش تو هم رفت و تند پرسید : یعنی چی ؟ چی میخوای بگی!؟

نیشم رو باز کردم : من همیشه تو خونه اینجوری لباس می پوشم ..از کجا می دونی تو اولین
نفری که ..

پرید وسط حرفم و باعصبانیت گفت : الکی حرف میزنی نازی.. من که می دونم همچین

دختری نیستی .. اگه فقط یه درصد .. فقط یه

درصد احتمال بدم کسی غیر از من اینجوری دیده باشدت ، شک نکن چشاشو در میارم!

من که همه منظورم به پدرم بود ،

چشمام گرد شد و با شکِ تعجب پرسیدم : بابامو میگی!؟

با خنده زد تو پیشونی مِ ززمه کرد : دیوونه!

**

لیوان چای رو که سرد شده بود ، عوض کردم دوباره کنارش نشستم .. سرش هنوز تو گوشه بود.

امیرعباس ؟

همونطور که سرش تو گوشه بود ، اروم گفت : چیه

نفسم؟؟ نگران گفتم : اتفاقی افتاده همش سرت تو

گوشیه؟

گوشی رو کنار گذاشت ، منو کشوند کنار خودش و با لحنی که ناراحت بنظر میرسید گفت : حاج علی جوابِ تلفنمو نمی ده ... قبل از عقدم زنگ زدم بهش .

سرمو تکیه دادم به سینش .. موهام نوازش کرد و من .. با انگشتم خطوط نا مفهومی روی سینش می کشیدم ... با بغض ززمه کردم

: پیشیمونی؟

حلقه ی دستاش رو دور کمرم محکم کرد و قاطع گفت : داشتنت به همه چی می ارزه!!

ازش جدا شدم .. دست ش رو بین دستهام گرفتم : بیا فردا بریم خونتون .. اینجوری شاید مجبور شد حرفامونو گوش بده .. تو که میگی

خیلی دوست داره . شاید دلخوره .. فردا با هم بریم پیشش؟

روی دستمو بوسید : هرچی خانمم بگه ، لبخندم با لبخن امیر عباس و به صدا در اومدن در خونه همراه شد!

با تعجب به ساعت دیواری نگاه کردم .. ۱ شب بود ...

امیرعباس خیره به در گفت : پدرته حتما..

نمی دونم ی گفتم و برای برداشتن چادرم به اتاقم رفتم ...اگه پدرم بود که خودش کلید داشت !

از اتاق بیرون اومدم .. امیرعباس با دیدنم بلند شد : من باز می کنم !

با دیدن بهزاد پشت در چشمام از تعجب گرد شد !

این وقت شب اینجا چکار می کرد!!

نگاه مشکوکی به امیرعباس که اونم متعجب بود انداخت و خواست به طرف من که به قدم

پشت سر امیرعباس ایستاده بودم ، بیاد که ، امیرعباس بازو شو گرفت : کجا؟

بهزاد بازو شو رها کرد و همونجا ایستاد .. با پوزخند رو به من گفت : افرین دخترخاله ..

پسر آوردی خونه؟؟

خواستم جوابشو بدم که امیرعباس که تازه بهزاد رو شناخته بود جدی گفت : فکر نمی کنم به

تو مربوط باشه .. با دست به بیرون اشاره زد غرید : بیرون!

بهزاد ابروشو داد بالا : تو چی کاره باشی؟؟

امیرعباس که تقریبا چندسانت از بهزاد بلند تر بود ، راحت یقه ش رو گرفت : من همه کارم .. شوهرشم .. حالا که جوابتو گرفتی ،

گمشو بیرون !

کف دستم رو به چادرم کشیدم و با ترس زمزمه کردم : وای خدا!

بهزاد متقابلا یقه ی امیرعباس رو گرفت و با لبخند مسخرش گفت : شوهر .. هه

دستم رو روی کمر امیرعباس گذاشتم ... صدام میلرزید وقتی گفتم: امیرعباس تو رو خدا .. من می ترسم !

امیرعباس یقه ش رو از دست بهزاد جدا کرد و اروم اما جدی گفت : برو عقب!

چند قدم عقب اومدم... امیرعباس رو به بهزاد غرید : میری بیرون یا بیرونت کنم؟؟

بهزاد که حس کرد نمی تونه از پس امیرعباس بریاد .. با بی تفاوتی گفت : باشه .. اصلا تو شوهرش .. من که کاری به تو ندارم .. اینجا

خونه ی خالمه .. با دست به من اشاره کرد : اینم دختر خالمه!

بعد هم سعی کرد با دستش امیرعباس رو که همچنان جلوی ورودش رو گرفته بود ، کنار بزنه !

امیرعباس .. اما .. از جاش تکون نخورد : هر کی میخوای باش .. دخترِ این خونه زنِ منه ..
خوش ندارم زیر سقفی باشی که زنم زندگی می کنه!

بهزاد با لحن مسخره ای رو به من گفت : گشتی گشتی عین خودت یه امل پیدا

کردی؟؟ رو به امیرعباس با لحن کشیده ای ادامه داد : بی خیال بابا!

قدم های عقب اومده رو دوباره جلو رفتم .. رو به امیرعباس با صدای پر بغض نالیدم : ولش
کن امیرعباس .. می خواد تو رو عصبانی کنه !

امیرعباس دستمو فشار ارومی داد و خواست چیزی بهم بگه که ، بهزاد با خنده گفت : عصبانی
چرا نازگل جان

حرفش هنوز ادامه داشت که

امیرعباس دستمو رها کرد و با شتاب چند قدم فاصله ش رو با بهزاد پر کرد .. مشت محکم
ش پر حرص زیر چشم بهزاد فرو اومد ، با خشم غرید : دهن کثیفِ بِنَد ..

یقه اش رو محکم به چنگ گرفت : بین عوضی ، اونقدری حالم ازت بهم میخوره که
کشتنت هم اروم نمی کنه ... گورتو گم کن همون

قبرستونی که بودی .. تا حالا اگه مرد بالا سرش نبوده ، از این به بعد من هستم .. دور بر این
خونه و زنِ من پیلکی ، مطمئن باش کاری می کنم که از دنیا اومدنت پشیمون شی !

**

ساعت یه ربع به ۱۰ بود که حاضرِ آماده در خونه منتظر امیرعباس ایستاده بودم .
 دیشب یه ربع بعد از رفتن بهزاد ، پدرم اومد و امیرعباس هم بعد از خداحافظی به قول
 خودش مخصوص و گذاشتن قرار امروز برای رفتن
 خونه ی حاج علی رفته بود .. با دیدن بهزاد حال و هواس عوض شده بود .. حساسیتش رو
 نسبت به بهزاد درک می کردم .. می دونستم
 به خاطر حرفای اون شب من پشت تلفن ، نسبت به بهزاد جبهه گرفته .. من فقط قصدم از
 حرفام دردِ دل بوده و هرگز نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته!
 گرچه بهزاد دیشب به طرز عجیبی کوتاه اومده بود .. اما موقعی که میرفت حرفی زد که
 باعث شد تا نیمه شب خوابم نبره ..

رو به امیرعباس گفته بود : زمین گرده ، به هم می رسیم !!!

اروم و عجیب گفته بود و این ترسم رو بیشتر می کرد !!!!

بعد از رفتنش ، امیرعباس محکم در اغوشم گرفت و با اطمینان گفته بود : نترس به حرفاش
 فکر نکن .. تو که با من باشی ، جلوی همه ی اتفاق های بد رو می گیرم که نیفته!!!!

اما من .. با همه ی اطمینانی که به امیرعباس داشتم ، ترسیده بودم .. از این بهزاد عجیب و
 اروم ترسیده بودم !!!

**

ساعت دقیقا ده بود که طبق قرار مون امیرعباس رسید ..

از ماشین پیاده شد .. تیپ اسپرت نوک مدادی ش جذاب ترش کرده بود .. مثل همیشه خوشتیپ!!

بی سلام و احوال پرسى همون در خونه محکم بغلم کرد .. حس کردم استخوانام در حال شکستنه

..

فرصت اعتراض نداشتم .. تو گوشم زمزمه کرد : دلم برای زخم تنگ شده بود .. پیشونیم رو بوسید : اخ . راحت شدم !

با اخم از اغوشش بیرون اومدم : علیک سلام .. منم خوبم !

سرخوش خندید و ابروش بالا رفت : اهان .. از اون سلاما میخوای!

دوباره داست نزدیک میشد که با حرص داد زدم : امیرعباس!

رو به روم ایستاد و اروم گفت : چه طوری عروسکم؟؟

تو دلم پوفی کشیدم .. سلام کردن یادش رفته بود .. منم بی خیال سلام و احوالپرسی شدم .. ما همه چیزمون متفاوت بود دیگه!

لبخند زدم : خوبم .. به ساعت اشاره کردم : چه ان تایم .. افرین!

دستم گرفت و در حالی که منو به داخل ماشین هدایت می کرد ، صداشو کلفت کرد : خوش ندارم زخم تو کوچه الاف من بمونه ..

مفهومه ضعیفه!؟

*

تو ماشین ساکت نشسته بودم .. دلهره داشتم از رفتار احتمالی حاج علی .. نفس عمیقی کشیدم ..

امیرعباس که دست عرق کرده ام

تو دستش بود فشار ارومی به دستم داد: استرس چرا عروسکم .. میریم باهاشون حرف بزیم

..

دعا که نداریم!

اینا رو دیشب هم گفته بود ... ولی من واقعا از رفتارشون می ترسیدم .. از یه تحقیر دیگه ..

ولی دلم نمی خواست استرس من به امیرعباس هم سرایت کنه .. بدون اینکه جوابشو بدم ..

بحثِ عوض کردم: کی بریم واسه انتخاب واحد؟؟

لبخندی زد و کف دست م رو بوسید: فردا خوبه؟

اوهومی گفتم ... با یادآوری اینکه امیرعباس برنامه سازی رو پاس نکرده بلند خندیدم:

امیرعباس؟؟

نگاهشو تو چشم دوخت: جونِ دلم؟

واقعا در مورد نمره ی برنامه نویسی ت راست گفتی؟

ابروهاش به هم نزدیک شد : اره .. چطور مگه؟

با خنده گفتم : حالا فارسی رو امتحان ندادیم ، پاس هم نشدیم .. دیگه چرا برنامه سازی رو را نتونستی پاس کنی..

خندم بلند تر شد : با ۸ نمره ی پروژه شدی ؟؟؟؟؟؟

جدی گفت : من همه حواسم پی تو بود .. باور کن هنوزم نمی دونم بقیه درسا رو چه جوری قبول شدم .. اونجوری که اون عوضی با تو

گرم می گیره ، بعید می دونم بازم بتونم خودمو کنترل کنم !

منظورش به استاد برنامه نویسی مون بود !

خندم خوردم : امیرعباس اون سن پدرمو داره ها .. خودتم می دونی چون برنامه نویسی م خوبه پیشنهاد داد ، ۶ رو هم با اون بردارم!

با اخم گفت : عوضی هی تو چشات خیره میشه .. به اسم استاد بودن هی با تو گرم می گیره ..

حالم ازش بهم می خوره .. دیگه از

حق م کوتاه نمی ام!

در ضمن این ترم هم برنامه نویسی ۶ رو بر نمی داری!

با تعجب گفتم: چرا؟

اخمش محو شد فرمون رو به سمت راست پیچوند : چون من نیستم!

شاید هر دختر دیگه ای جای من بود ، مخالفت می کرد .. اما .. اما من همین دیوونه بازی ها و

بی منطقی بودناشو دوست داشتم!

چشمام رو به معنی چشم باز و بسته کردم ...

امیرعباس لبخند زد .. عمیق و دوست داشتنی : عاشقتم گل بانوی من ...

دیگه به گل بانو گفتن ش حساسیت نداشتم .. گل بانوی امیرعباس بودن هم عالمی داشت!

ادامه داد : نازی فردا شیرینی ببریم یا روز اول کلاسا ؟ با

تعجب گفتم : شیرینی چی؟؟

خندش بلند شد : شیرینی بچه دار شدن مون رو !!!

هیی بلندی گفتم از این بی حیاییش و با مشت کوبیدم به بازوش: بی ادب خرِ عوضی!

سرخوش خندید : قربون این فحشای استاندارت برم من .. خب خنگ بازی در نیار خانمم .

منظورم شیرینی عقدمونه دیگه!

با شیطنت ادامه داد : حالا شیرینی بچه دار شدنمون رو ۹ ماه بعد می دیم!

احساس می کردم گونه هام قرمز شدن .. یه درصد هم فکر نمی کرم امیرعباس اینقدر بی حیا باشه اما از دیروز...

چشم غره ای رفتم : روز اول کلاس

دستش رو روی چشمش گذاشت : ای به چشم .. هر چی گل بانوم بگه

ماشین رو در خونه ی شیکی نگه داشت اروم گفت : از هیچی نترس ...باشه نازگلم ؟

سرم رو تکون دادم پیاده شدم و با خودم تکرار کردم : داشتن امیرعباس به همه چی می

ارزه! امیرعباس دستش رو روی ایفون فشار داد.. صدای ظریف دخترونه ای بلند شد : کیه ؟

امیرعباس با خنده گفت : عینکت رو نزدی عمو؟

شخص پشت ایفون که می دونستم شمیم تنها برادر زاده ی امیرعباسه ، جیغ بلندی

کشید و با داد گفت : عمو .تویی؟

امیرعباس با تعجب گفت : ایفون خرابه ؟ واقعا نمی بینی؟

شمیم بی توجه به حرف امیرعباس ذوق زده گفت : دلم برات یه ذره شده عمو ..

امیرعباس نگاهی به من انداخت : منم دلم برات تنگ شده فینگیل عمو .. حالا نمی خوای

در باز کنی؟؟

زن عموت خسته شد!

شمیم بلندتر داد زد : وای مگه خانمت م هست؟؟

بعد هم بدون اینکه در رو باز کنه ، گوشی ایفون رو گذاشت!

امیرعباس سری تکون داد : شرمنده ام .. با اینکه ۱۸ سالشه ولی هنوز بزرگ نشده .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... نمی دونستم رابطه یه عمو و برادر زاده اینقدر می تونه خوب باشه ..

دلم به حال خودم سوخت .. شمیم یه خونه ی خوب داشت .. یه زندگی خوب .. یه خانواده خوب .. ولی من ... سرم رو تکون دادم نباید

ناشکر باشم .. اگه تو زندگی م همیشه کمبود داشتم مهم نبود .. مهم الانه که یه امیرعباس عاشق دارم! داشتن امیرعباس به همه نداشته هام می ارزید!

تو همین فکرا بودم که در با شتاب باز شو و یه دختر ریزه، میزه تند پرید تو بغل امیرعباس .. بهت زده نگاهشون کردم

امیرعباس که کمی کلافه بنظر میرسید با صدای نسبتا بلندی گفت : شمیم!

شمیم ولی بی توجه از بغلش بیرون اومد و تند تند صورتش رو بوسید .. خوب که صورت امیرعباس رو تف مالی کرد .. تازه متوجه من شد ..

هین بلندی کشید .. بعد از کمی مکث خیلی اروم و با متانت گفت : حالتون خوبه ؟ بفرمایید تو .. چرا دم در ایستادید؟

امیرعباس با لبخند من خندید .. دستش رو پشت کمرک گذاشت و وارد حیاص بزرگ و بیای
خونه ی حاج علی شدیم .. شمیم در رو

پشت سرمون بست و همونطور با متانت گفت : بفرمایید داخل .. من و خاله تنهاییم ..ولی
الاناست که مامان و بابا هم برسند !

لبخندی که به خاطر کارای شمیم رو لبم بود ، محو شد

لبخندی که به خاطر کارای شمیم رو لبم بود ، محو شد و اخم جاشو گرفت

می دونستم این خاله ی شمیم همون خواهر زنی هست که حاج علی در موردش صحبت می
کرد ..همون که حاج علی میخواست

برای امیرعباس ... فکرشم دردناک بود .. این خاله همون کسی که حاج علی می گفت ..
همون کبوتر با کبوتر باز با باز ... حسادت

عجیبی وجودم رو گرفت .. من امیرعباس م رو با هیچ کس تقسیم نمی کنم .. هیچ وقت .. به
هیچ قیمتی!

امیرعباس دستش رو اهسته پشت کمرم گذاشت و به طرف در خونه هدایتم کرد .. شمیم
زودتر رفته بود تا به خاله اش خبر بده ..

همون خاله ای که قرار بود جای من باشه !!!

در خونه حاج علی امیر عباس ایستاد و با دستش سرم رو که پایین بود بالا آورد، لبخندی زد
اهسته گفت :

ناز گل من چرا ناراحته؟؟ میخوای برگردیم

لبخندِ بی جونی زدم و صادقانه گفتم : دلم نمی خواست جز برادرت و خانوادش کس دیگه
ای هم اینجا باشه !

امیر عباس که منظورم رو فهمید ، خنده ارومی کردِ دستاشو دو طرف صورتم روی دیوار
گذاشتِ من رو بین خودش و دیوار اسیر کرد :

خانومی من حسودی می کنه ؟ به یه دختر؟ مگه نگفته بودم خودم یه دختر خوشگل مهربون
دارم؟؟ مگه نگفته بودم دختر خودمو با دنیا هم عوض نمی کنم؟؟

اهسته سرم رو به نشونه تایید تکون دادم .. ولی هنوزم دلشوره داشتم و هیچ حس خوبی
نسبت به خاله ی شمیم نداشتم !

امیر عباس پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد : هیچکی ناز گل من همیشه مگه نه

؟ سرم رو تکون دادم که با شیطنت گفت : نمی خوای چیزی بگی ؟ با لبخند

گفتم : هیچکی امیر عباس من نمی شه !!

جدی گفت : نبایدم بشه !!

با صدای شمیم تند از هم جدا شدیم ... با لبخند رو به رومون ایستاد و خانمانه گفت : ای وای ..

شما هنوز بیرون اید چرا؟؟ بفرمایید

داخل!

همون طور که داخل می رفتیم امیرعباس با خنده گفت : نمی خواد به خودت سخت بگیري شمیم جان .. نازگل از خودمونه !

شمیم چشم غره ای رفت .. با اخم رو به امیرعباس گفت : من به خودم سخت نگرفتم عمو .. همیشه همین جوری ام!

امیرعباس اهان پر خنده ای گفت ..

نگاهی به شمیم که حرصی امیرعباس رو نگاه می کرد انداختم .. این دختر چقدر بامزه بود .. اصلا بهش نمی اومد اینقدر ۱۸ ساله باشه .. خیلی بچگونه عمل می کرد .

از راهرو که رد شدیم به پذیرایی رسیدیم !

اتاق کاملا شیکی بود و البته خالی ... خالی از ادم . خالی از ایدا!

نبودن خاله ی شمیم باعث شد کمی خیالم راحت بشه .. با تعارف شمیم روی مبل دو نفره نشستیم .

شمیم که انگار دیگه سخت بود برایش خانمانه رفتار کنه .. با خنده گفت : حالا عمو جون ،

خانمت تازه وارد مهمونه .. تو چرا جو گیر شدی

مثل مهمونا رفتار می کنی!

امیرعباس که خندش گرفته بود ، با تشر داد زد : شمیم!

شمیم با خنده گفت : خب راست میگم دیگه .. حالا خوبه اتاق خودت همین بالاست ها .. فقط دو هفته اینجا نبودی ، جوگیر شدی!

بعد هم بی توجه به چشم غره ی امیرعباس ، رو به من با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت!

امیرعباس با خنده گفت : این دختره م نیامد ، زخم حسودی کنه من حال کنم!

تا فهمیدم منظورش به ایداست با اخم نگاهش کردم جدی گفتم : تو این موارد با من شوخی نکن که تلافی می کنم!

به سرعت ابروهاش تو هم رفت و با خشم غرید : تو غلط می کنی تلافی کنی!

خوشحال از حرفم که باعث شد حرصی ش کنم ، ابرویی بالا انداختم و بدجنس گفتم : چیزی که عوض داره ..

عصبی پرید وسط حرفم : ناز گل!!

با عشق نگاهش کردم : جونم ؟

نفس عمیقی کشید ... بی حرف صورتش رو برگردوند ... قیافه اش جدی به نظر میرسید!

مثل اینکه با این بشر ، همیشه شوخی ناموسی کرد .. حالا خوبه چیزی نگفتم!

ناز گل نیستم اگه دلش در نیارم

دستش رو گرفتم تا به خودش بیاد ، تند و سریع لبامو جلو بردم و بوسیدمش ..

به همون سرعت هم عقب کشیدم ..

امیرعباس با تعجب نگام کرد : ناز گل ..

حتی نمی تونستم سرم رو بالا بیارم .. چدر من بی فکرم .. کاش حداقل گونه اش رو می بوسیدم !

همه ی صورتم داغ شده بود .. اخه چرا لباسو .. هی زیر لبی گفتم دلم میخواست اب شم برم تو زمین !

امیرعباس دستمو فشار ارومی داد تا خواست قدمی نزدیک شه ...

_ سلام امیرعباس!

شرم و خجالت و بوسه و همه چیز رو از یاد بردم با دیدن دختر قد بلند و سفید رو به روم! چهره ی ایدا کاملاً معمولی بود اما با ارایش و موهای طلایی ش که با بی قیدی بیرون ریخته بود ، جذاب به نظر می رسید!

امیرعباس دستش رو پشت کمرم گذاشت و جدی گفت : سلام ...

رو به من گفت : عزیزم ایشون ایدا خانوم ، خاله ی شمیم هستند .

اهسته سرم رو تکون دادم زیر لب سلام گفتم.

دست امیرعباس دور کمرم محکم شد : ایشون هم ناز گل .. خانم من !

ایدا که چهره ی فوق العاده سرد و مغروری داشت ، به سردی گفت : خوشبختم.

با سر و صدای شمیم ، جو سنگین از بین رفت !

من و امیرعباس دوباره کنار هم نشستیم و ایدا و شمیم هم رو به رومون!

حتی با حرفایی که امیرعباس در مورد ایدا گفته بود ، بازم باورم نمی شد خواهر مرضیه

خانم این تیپی باشه .. یه شلوار اسپرت با یه بلوز سبز استین سه ربع پوشیده بود ...

یه شال مشکی هم روی سرش بود که البته بود و نبودش فرقی نمی کرد!

شمیم بعد از تعارف شربت و شیرینی سر جاش نشست با خنده رو به من گفت :

اسمتون که نازگله .. درسته ؟

از حضور ایدا و نگاه یخ زدش معذب بودم و یه جورایی دست و پامو گم کرده بودم .. فقط در

جواب شمیم تونستم سرمو تکون بدم ..

شمیم عمیق تر لبخند زد و ادامه داد : من شمیم هستم .. ۱۸ سالمه .. سوم ریاضی ام نازگل

خانم !

لحن ش طوری بود که انگار داره با رییس یه شرکت براس استخدام صحبت می کنه .. بی

اختیار خندم گرف ...

خنده ی امیرعباس هم بلند شد : عمو جون نازگل برادر نداره!

خنده ی امیرعباس هم بلند شد : عمو جون نازگل برادر نداره!

شمیم نگاه پر حرصی به امیرعباس انداخت .. و رو به من ادامه داد : خوشبختم نازگل خانم!

لبخندی بهش زد : منم همینطور .. نازگل صدام کن شمیم جان!

شمیم چشم بلندی گفت و نگاهی به ایدا که ساکت بود انداخت : ایشون هم ایدا جونی ،

خاله م هستند .. ۶۳ سالشه و ترم اخر روانشناسی ..

برای ایدا که عمیق نگاهم می کرد ، سری تکون دادم ..

چند لحظه ای گذشت .. داشتم شربتم رو مزه مزه می کردم که ایدا بالاخره به حرف

اومد : چه طوری با هم آشنا شدید؟

نگاه سردش رو به من دوخت : روش تور کردنتون رو به من و شمیم هم بگید .. شاید به

دردمون خورد

دوباره حس بدی بهم دست داد .. نگاه نگرانم رو به امیرعباس دوختم .. دستم رو بین

دستاش گرفت و رو به ایدا با لحن نه چندان

دوستانه ای ، جدی گفت : مثل اینکه شما اشتباه متوجه شدین .. من اسیرِ نازگل شدم و بهش

دل بستم!

پوزخند بی دلیل و بی معنی ایدا باعث شد ، جو سنگین دوباره برگرده .. چه قدر پیشمون

بودم از اومدنم!

با صدای لاستیک های ماشین که مسلما ، خبر از اومدن حاج علی می داد ، ترس هم به حس

های بدم اضافه شد .. حتی شمیم هم مضطرب به نظر می رسید!

با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد

نگاه ایدا روی دستای گره خوره ی من و امیرعباس بود!

**با وارد شدن مرضیه خانم و حاج علی همه مون بلند شدیم ...

حاج علی نگاهی به امیرعباس انداخت و جواب سلام مون رو داد .. عصبی به نظر می رسید

اما با ایدا سلام و احوال پرسى گرمی

کرد و کنارش نشست .. رابطه ی دوستانشون کاملا معلوم بود !

همون کبوتر با کبوتر .. باز با بازی که حاج علی تو مراسم خواستگاری می گفت

مرضیه خانوم نگاهی به چهره ام و دستم که تو دست امیرعباس بود ، انداخت و پوزخند زد ..

بغض گلومو گرفت .. مگه فقیر بودن عاشق شدن گناه بود ???

خواستم دستمو از دست امیرعباس بیرون بیارم که با اخم نگام کرد و محکم تر دستمو گرفت!

زیر سنگینی این همه نگاه بغضم سنگین تر شد .. کاش نمی یومدم .. حاج علی با اخم رو

به امیرعباس گفت: مگه نگفتم رفتی با این

دختره ازدواج کردی ، یادت بره که من برادرتم .. پا شدی اومدی اینجا که چی

بشه ؟ شمیم با التماس به پدرش خیره شد .. اما چیزی نگفت !

امیرعباس دستِ سرد و خیس رو نوازش کرد : داداش این دختر ، الان زنه .. دوس ش

دارم .. ما با هم اومدیم که ما رو بپذیری .. بیا این دلخوری ها رو کنار بزاریم و

مرضیه خانم پرید وسط حرف امیرعباس و با لحنی که قلب م رو به درد می آورد گفت :
تو اگه دنبال خوشبخت بودن بودی ، چشاتو باز

می کردی و دور و برت رو می دیدی! نه اینکه بری دنبال یه دختر پاپتی و پدر معتادش ..
من نمی دونم .. چه جوری

دیگه سخت بود کنترل قطره های اشکم .. لبمو محکم گاز گرفتم تا صدای هق هق م باعث
نشه حقیر تر از این بشم !

مرضیه خانم هنوز داشت حرف میزد که امیر عباس پرید وسط حرفشو با خشم غرید : درست
حرف بزن زن داداش .. احترام خودت نگو دار

مرضیه خانم هنوز داشت حرف میزد که امیر عباس پرید وسط حرفشو با خشم غرید : درست
حرف بزن زن داداش .. احترام خودت نگو دار!

مرضیه خانم چنگ ی نمایشی به صورتش زد و با لحن مظلومی رو کرد به شوهرش : حاج علی!

حاج علی بلند شد و با خشم غرید : این زن داداش همونیه که می گفتی برات مادری کرده
..حالا به خاطر یه پاپتی ...

هق هقم بلند تر شد .. ایدا پیروزمندانه نگام کرد .. امیرعباس بلند تر داد زد : داداش !

حاج علی پوزخندی زد : زهرمار داداش .. گمشو از خونه من بیرون .. لیاقتت همین دختره
ست !

با بغض به امیر عباس کلافه نگاه کردم .. با درماندگی نگام کرد و لب زد : همش تقصیر
منه احمقه !!

لبام از زور بغض می لرزید .. راه رفتن هم سخت بود زیر این همه نگاه تحقیر آمیز. بدون اینکه کسی رو نگاه کنم ، تند از جمع شون خارج شدم .. من تحقیر شده بودم .. جلوی ایدا .. جلوی یه رقیب !

از در حیاط خارج شدم و به داد و بی دادِ دعوای حاج علی و امیرعباس هم توجهی نکردم .. من تحقیر شده بودم ..

درست سر کوچه حاج علی پارک کوچیکی بود .. روی اولین نیمکت نشستم .. با چادرم صورتم رو پوشوندم

و دردناک تر هق زدم .. دلم درد داشت ... مقصر این همه تحقیر .. این همه بدبختی کی بود غیر از خودم ???

تمام صورتم خیس از اشک بود .. ولی دلم .. دلِ پر دردم سبک نمی شد که نمی شد!!

بلند تر هق زدم و زیر لب نالیدم : خدا .. خدا .. خدا!!

امیرعباس با قدم های اهسته کنارم نشست .. بی حرف محکم در اغوشم گرفت .. هق هق م سوزناک تر شد !

صدای بمِ مردونه اش می لرزید : گریه نکن .. غلط کردم نازگلم .. غلط کردم اوردمت اینجا ، تو رو خدا گریه نکن!

سرمو از روی شونش بلند کردم و با چشمای پر اشکم خیره شدم تو چشمای پر درد و بغضش ، از گریه ی زیاد سکسکه گرفته بودم

: امیرعباس .. هعی .. جلوی ایدا .. هعی ... بابام معتاده .. هعی .. بهزاد می گفت .. من فقیرم ..
 هعی
 .. امیرعباس ..

قطره ی اشکی که از چشماش چکید ، دردم بیشتر کرد
 توی لحظه های دلگیر این تو خاطرت بمونه ، که همین یه قطره اشکت زندگی مو می سوزونه .

نالید : مرگ امیرعباست گریه نکن ..

سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم .. به گونه و زیر چشمش کبود ش نگاه کردم ..
 لبخندم هموزم بغض داشت : دعوا کردی اقایی ؟

چشماشو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد .. دستاش از دور بازو هام شل شد .. پایین پام
 روی زمین نشست .. دستام رو توی دستای مردونه اش گرفت : منو ببخش نازگلم !

از روی نیمکت سر خوردم و رو به روش ، روی زمین نشستم .. زیر چشم کبودش رو با
 تمام احساسی که بهش داشتم ، بوسیدم

لبخند زد .. اغوشش دوست داشتنی تر بود از هر وقت دیگه ای !

ساعت هفت و نیم بود و نیم ساعت دیگه امیرعباس می رسید!

امروز فقط همین یک کلاس رو داشتیم ..

صبحونه ی مختصری خوردم برای اقای ام هم لقمه گرفتم تا تو ماشین بخوره ..

بعد از اون روز ، طبق یه قانون نانوشته هیچ حرفی از کبودی زیر چشم امیرعباس و صدای دعواش با حاج علی و .. بین مون گفته نشد

امیرعباس هم شب رو تو خونه ی پدریش صبح می کرد .. روز که کلا با هم بودیم .

بهم گفته بود عادت نداره تنهایی صبحانه بخوره و به خاطر همین براش لقمه می گرفتم!

خونه ی پدری امیرعباس هم که حالا خونه ما بود ، هنوز کار داشت .. خونه رو دیده بودم .. به نظرم من همون سبک قدیمی ش هم

دلنشین بود ، اما امیرعباس کل خونه رو میخواست تغییر بده و این کمی وقت گیر بود که البته تا ۶۰ روز دیگه که نوبت ارایشگاه و تالار گرفته بودیم آماده می شد!

با اینکه دلم نمی خواست امیرعباس اونجا تنها بمونه ، اما شرایط ش رو نداشتم که حتی تعارفش کنم بیاد خونه ی ما .. من هرگز نمی

خواستم پدرم رو ، امیرعباس با دوستاش یا مشغول مصرف مواد بیینه!

و می دونستم امیرعباس هم این قضیه رو خوب می فهمه!

دکمه های مانتوی قهوا ایم رو یکی یکی بستم .. این مانتو هم یکی از خریدای پر ماجرای دو روز پیش بود!

بعد از سینما امیرعباس پیشنهاد ، خرید داد .. از همه ی لباس های پیشنهادی امیرعباس ، گذشتم و فقط یه مانتو برداشتم که اونم فقط به خاطر اسرار های امیرعباس بود! به غیر از کارت پولی که امیرعباس بهم داده بود ، یه دویست تومنی هم خودم داشتم .. که ۱۰۰ تومنش باهام بود .. برای برداشتن

همون صد تومن دستمو تو کیفم کردم که امیرعباس با تعجب مج دستم رو گرفت : چی کار می کنی؟

لبخند بی معنی و بی دلیلی زدم : می خوام پولش رو حساب کنم!

ابروهاش تو هم رفت : چی کار کنی؟

-پولش رو

دستمو محکم فشار داد .. طوری که حرف تو دهنم دستم تو کیفم موند!

عابر بانک اش رو دست فروشنده که سرگرم حرف زدن با تلفن بود ، داد .

بعد از حساب کردن ، پلاستیک خریدمون که همون مانتو بود رو گرفت دست چپش و دست راستش هنوز مج من رو گرفته بود!

بی حرف تا کنار ماشین اومدیم .. این که ناراحت بود ، مشخص بود و دلیلش هم مشخص تر!

اما من واقعا روم نمیشد من خرید کنم و اون حساب کنه!

نمی دونم ، شاید هم من اشتباه کردم!

در رو برام باز کرد و پلاستیک خریدمون رو عقب گذاشت ..

با چهره ی جدی ش نگام گرد : یه لحظه منتظر بمون ، زود میام!

۳ دقیقه بعد با کلی پلاستیک اومد .. حتما برای خودش خرید کرده بود!

خرید ها رو عقب گذاشت و پشت فرمون نشست!

با اخم نگام کرد : من چ کارتم؟

گیج نگاهش کردم!

بلندتر پرسید : می گم من کیم؟؟ چی کارتم؟

مظلوم نگاهش کردم : خب تو شوهرمی!

اخمش باز شد ، اما هنوز جدی بود ..

کدوم زنی با شوهرش میره خرید و چیزی نمیخره و اگه هم بخره ، دست به کیف

میشه؟؟؟ کدوم زنی با شوهرش راحت نیست؟؟

ارومتر ادامه داد : نازگل ، من وظیفه همه دنیا رو به پات بریزم ، همه دنیا کمه وقتی

کنارم راه میری ، وقتی زنی ، وقتی مردتم!

تو وظیفه ات اینه که مال من باشی و من وظیفه ام اینه از همه دنیا بی نیازت کنم ،

باشه؟؟ سرمو تکون دادم : باشه!

اخم کرد : من هنوزم دلخورم !

لبام لرزید : دیگه چرا؟؟

با همون اخمش گفت : چون بلد نیستی چه طوری از دلم دربیاری!

چشمای شیطونش با اخم ابروهایش همخونی نداشت .. منظورش واضح بود .. صورتم رو بردم

جلو و صورت ته ریش دارش رو محکم

بوسیدم: الان اشتی؟؟

سرمو بین دستاش قاب گرفت .. به همون شدتی که گونه اش رو بوسیده بودم ، لبامو بوسید :

حالا آشتی!

خریدای اون روز برای خودش نبود .. کلی لباس بود برای من!

دکمه ی اخر مانتوم رو بستم

.. کش چادر رو روی سرم تنظیم کردم ... حالا ساعت دقیقا ۸ بود با

صدای گوشیم لبخند به لب م اومد .. خودشه .. مثل همیشه سر وقت !

در خونه رو باز کردم ..رو به روم یه شاخه گل سرخ بود .. اما .. اما من فقط چشمای
امیرعباس رو می دیدم !

چقدر دلتنگ ش بودم .. ذوق زده گفتم : سلام .. به گل اشاره کردم : این مال

منه ؟ خندید : سلام .. نه ابجی ، واسه زنه!

به سرعت نور ابرو هام توهم رفت .. می دونست چه طوری حرصم

دریاره با اخم گفتم : امیرعباس قرار بود زنم زنم نکنی دیگه ... بگو

خانمم!

گونه مو بوسید و گل داد دستم : اخه زنم قشنگتره خانمم!

سرمو تکون دادم و سوار شدم .. تا رسیدن به دانشگاه هم در مورد واژه های زنم و خانمم
بحث کردیم !

بعد از کلاس امیرعباس منو رسوند خونه .. خودشم قرار بود بره دنبال کار ... چون می

دونستم بابام و دوستاش امشب خونه ی ما

نیستند ، امیرعباس رو برای شام دعوت کردم ..

هر دومون خسته بودیم از بس تو کوچه ، خیابون و رستوران و دانشگاه همدیگر رو دیده
بودیم ..

واقعا ما همه چیزمون متفاوت بود!

لباسامو با یه تیشرت سیاه ، سفید گشاد و شلوار راحتی عوض کردم .. هنوز ساعت ۱۱ و نیم بود و تا شام زیاد وقت داشتم اما

..امشب اولین بار بود که میزبان امیرعباس بودم .. می خواستم همه چیز عالی باشه .. خودم .. خونه .. و مهم تر از همه غدام!

بعد از کمی فکر و مواد غذایی که داشتم ، تصمیم بگیرم قیمه درست کنم و کتلت!

مواد م رو روی کابینت گذاشتم ... در . دیوار اشپزخونه رو حسابی تمیز کردم .. گرچه رنگ کاشی و سرامیک کف اشپزخونه رفته بود و

خیلی هم خوب نشد ، اما اینجوری احساس بهتری داشتم .

داشتم سیب زمینی پوست می گرفتم که صدای در خونه اومد ..

پدرم که می دونستم تا اخر شب نیامد .. امیرعباس رو هم که دوساعت پیش با هم بودیم .. پس کی بود؟

چادرم رو ، سرم گذاشتم و در رو باز کردم! با تعجب نگاهش کردم ... من که گفتم برای شام بیاد ..

پس چرا الان اومده !؟

لبمو تو دهنم بردم .. وای من هنوز هیچ کاری نکردم ..

با دیدن چهره ی ماتم زده ام لبخندش خشک شد .

تقریبا زار زدم : چرا اینقدر زود اومدی؟؟ با دیدن

چهره ی ماتم زده ام لبخندش خشک شد .

تقریبا زار زدم : چرا اینقدر زود اومدی؟؟

دلخور گفتم : علیک سلام .. منم خوبم!

از جلوی در کنار رفتم : سلام .. بیا تو.

جعبه عقب ماشین رو باز کرد .. با دیدن مواد غذایی که به دستش گرفت ، همه ی وجودم

شرم و خجالت شد .. با شرمندگی نگاهش کردم

.. اقای م رفته برام خرید کرده ، اونوقت من اینجوری استقبال می کنم !! زیر لب نالیدم : خدایا

من کی زنِ زندگی میشم اخه؟!!

داشت خرید ها رو داخل اشپزخونه میزاشت .. و من .. هنوز شرمنده سرجام ایستاده بودم ..

وقتی همه ی پلاستیک ها رو از جعبه

ماشین به اشپزخونه منتقل کرد ، رو به روم ایستاد .. نگاهش به من نبود : ببخشید مزاحم

شدم ..

خداحافظ!

تا پشت به من کرد ، بازو شو بغل گرفتم و صورتم رو تو بازو ش مخفی کردم : به خدا منظوری نداشتم .. می خواستم برای امشب سنگ تموم بزارم .. خب فکر کردم .. فکر کردم تو زود اومدی ..

من نمیخواستم ناراحتت کنم .. من فقط میخواستم وقتی میای همه چیز در حد عالی باشه .. می خواستم هر چی خانمی بلام ، برای امشب بکار ببرم .. ببخشید!

برگشت و دوباره رو به روم ایستاد .. ایندفعه تو چشمام نگاه کرد : یه خورده خرید کردم .. بین چیز دیگه ای لازم نداری ، برم بگیرم!

چقدر اقا بود .. گاهی وقتا شک می کردم من لیاقت امیرعباس رو داشته باشم !

چشمای مهربون و لحن ناراحتش همخونی نداشت .. سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستامو دور کمرش محکم کردم و صادقانه گفتم :

اگه ازم ناراحت باشی ، گریه ام میگیره امیرعباس!

دستاش دور شونه هام حلقه شد ، شقیقه ام رو بوسید بی ربط گفت : شام فسنجون درست کن !

حلقه ی دستاش محکم تر شد : خیلی وقته هوس کردم!

غذا رو که آماده کردم ، دوباره دستی به اشپزخونه و هال کشیدم .. نگاهی به دور و برم انداختم ، همه چی مرتبه بود !

فقط می مونه منِ اتاقم!

اتاقم یه تخت یه نفره داشت .. یه اینه ی پرس شده به دیوار و یه کمد لباس اهنی ، تمیز کردنش کار سختی نبود!

از بین لباس هام ، یه بلوز سورمه ای تا بالای زانوم و ساپورت مشکی انتخاب کردم .. ساعت ۵ بود و هنوز وقت داشتم!

بعد از یه حموم مفصل ، موهامو خشک کردم

لباس های انتخابی م رو تنم کردم .. استین کوتاه پفی و یقه ی ب . ب . ب . نگین کاری شده ش زیبایی بیشتری به رنگ سورمه ای دلنشینش

داده بود .. جلوی موهامو با چند تا گیره کوچیک ، همه رو سمت راست صورتم نگه داشتم و بقیه موهام رو هم ساده پشت سرم قرار دادم!

جعبه ی لوازم آرایش ی که مثل همه ی وسایلی دیگه ام هدیه ی امیرعباس بود رو برداشتم .. کرم و رژ لب زدن دیگه کار سخت نبود

..

اما ریمل .. وای هنوزم سخت و وقت گیر بود!

بعد از اینکه با آرامش ریمل م رو زدم ، با لذت تو اینه به خودم خیره شدم .. یه چیزی فراتر از فوق العاده شده بودم ...

بعد از چند دقیقه که به صورتم و ارایشی که خوب روش نشسته بود ، نگاه کردم ، خواستم از
اینه دل بکنم که .. چشمم به رژ گونه م افتاد!

روز عقدم تو ارایشگاه یه چیزایی از ارایش کردن یاد گرفته بودم .. اما خودم تا حالا
رژگونه رو امتحان نکرده بودم ...

سخت بین رژ گونه زدنِ نزدن درگیر بودم!

از یه طرف دلم نمی یومد با ناشی گری ارایشم رو خراب کنم از طرف دیگه هم جعبه ی
رنگارنگ رژ گونه عجیب بهم چشمک میزد!

بعد از کلی کشمکش با خودم ، بلاخره تصمیم گرفتم رژ گونه هم بزنم

بین رنگاش رنگ اجری ، قشنگتر به نظر می یومد .. پد مخصوصش رو روی رنگ
انتخابی م کشیدم .. طبق گفته ی ارایشگر دهنم رو باز

کردم تا برجستگی گونه و جایی که باید رژ بخوره ، رو راحت روی صورت گردم پیدا کنم!

با دقت گونه ی چپم رو رژ زدم .. همونطور که چشمم به گونه ی رژ خورده ام بود ، پد دوباره
توی جعبه کشیدم تا رنگی بشه.

پد رو روی گونه ی راست م قرار دادم و محکم فشار دادم ..

هنوز نیشم باز بود .. تا طبق گفته ی ارایشگر دقیقاً برجستگی گونه ام رو رژ می کنم .. اما
.. با برداشتن پد از روی گونه ام دهنم باز تر شد!

به معنای واقعی کلمه گند زده بودم به صورت ارایشم!

جای اینکه پد رو ، روی رنگ اجری بزخم ، قهوا ایش کرده بودم ..

حالا به گونه ام رژ اجری خورده بود . گونه ی دیگه ام قهوه ای بود!

با ناراحتی به چهره ی خودم تو ایینه خیره شدم... از اون دختر خوشگل ، حالا فقط به دلک مونده بود ..

بین این همه دقدقه چشمم به ساعت لعنتی افتاد که بی رحمانه ساعت ۷ رو نشون می داد ..

اه غم انگیزی کشیدم .. دستمال مرطوب م رو برداشتم و روی گونه ی قهوه ای رنگم کشیدم ..

یه بار ، دو بار ، سه بار .. نه فایده نداشت !

رنگ روغنی ش انگار چسپیده بود به صورتم!

چقدر هم زیاد زده بودم ..

هیچ راهی جز شستن صورتم نبود .. احساسی که داشتم مثل کسی بود که بزرگترین اشتباه زندگی شو کرده .. کاش ار رژِ گونه ی لعنتی دست می کشیدم ..

پام به در دست شویی نرسیده بود که .. صدای در خونه اومد ...

مثل بچه ها پامو به زمین کوییدم .. حتی فرصت شستن صورتم رو هم نداشتم .. با ناامیدی چادرم رو سرم کردم به سمت در راه افتادم ..

مثلا می خواستم خودمو واسه شوهرم خوشگل کنم .. الان سخته نکنه هم خیل ی !!!

با چادر گونه ی قهوه ایم رو پوشوندم و در باز کردم!

لبخند زدم از تیپ مردونه ی دوست داشتنی ش!

چه به خودش رسیده بود ..یه بلوز سفید مردونه با شلوار مشکی تنش بود ..دو تا دکمه ی اول لباسش باز بود ..موهاشو همه رو بالا داده بود .. ته ریشش جذباتش کرده بود ...

لبخند هنوز رو لبم بود : سلام اقایی !

خندید : سلام خانمم .. دید زدنتموم شد ؟

لبامو ور چیدم : کی؟؟ دید زدن؟؟

خندید .. از جلوی در کنار رفتم و بعد از ورودش در رو بستم !

- بشیت برات شربت بیارم !

رو به روم ایستاد : گفته بودم دوست دارم گل بانوم چادر بزاره ولی نه دیگه جلوی خودم!

حق داشت .. چادر هنوز سفت و سخت رو سرم بود .. به خاطر پوشوندن گونه ی نابود شدم!

از حرف نزدنم تعبیر دیگه ای کرد ، با خنده گفت : نازی از من خجالت می کشی!

دستش رو به سمت چادرم دراز کرد ، لحنش شیطون میزد: بینم چی پوشیدی که

اینجوری چادر محکم گرفتی!پس خانمی که می گفتی همین بود ..

خودمم خندم گرفت .. ظهر به ش وعده ی خانمی کردن داده بودم ..بیچاره خبر نداشت من

هنوز خیلی مونده تا زن زندگی بشم!

چادر رو روی اویز دم در اویزون کرد .. هنوز صورتم رو ندیده بود و من سرم پایین بود ..
 به محض دیدنم البته دیدن تیپ و لباس م ای جووون ی گفت ولی با دیدن صورتم ، به
 سرعت چهره اش حالت نگرانی گرفت .. دستشو
 خیلی اروم و با احتیاط روی گونه ام قرار داد : گونه ات چی شده نازگل
 ؟؟افتادی؟؟؟ با لحن وارفته ای گفتم : نه امیر عباس .. مثلا ارایشمه!!!!

کلمه ی ارایش رو پرتعجب تکرار کرد .. چند لحظه مکث کرد .. شاید داشت حرفامو
 تجزیه و تجلیل می کرد ...
 همونطور که تو صورتم و مخصوصا گونه ی قهوا ایم نگاه می کرد ، لب پایینش رو تو دهنش
 برد و لبش یه وری شد!
 چشماش می خندید و لپاش باد کرده به نظر می رسید !
 و هنوز مصرانه لبای یه وری شدش رو محکم نگه داشته بود ، تا من نفهمم خندش گرفته!
 چهره اش به کبودی میزد!
 اینم از شانس من بود که شوهرم از ارایش کردنم به جای اینکه لذت ببره و ذوق کنه ، خندش
 می گیره!

تو چشمای پر خندش خیره شدم : راحت باش !

صدای قهقه اش بلند شد .. تا حالا ندیده بودم اینجوری از ته دل بخنده ..

از خندش ، لبخند به لبم اومد .. دستاشو رو شونه هام گذاشت !

لبخند رولیش بود هنوز وقتی مهربون گفت : قربون عروسکنم برم .. میخواستی خوشگل

کنی؟؟ لبامو با زبون خیس کردم : خیلی زشت شدم!؟

دستاشو تو موهام بردِ سرم رو بالا گرفت تا کاملا رخ به رخ بشیم!

پیشونیش رو چسپوند به پیشونیم و زمزمه کرد : اینقدر شیرین نباش نازگل .. می ترسم

۶۰ روز دیگه طاقت نیارم!

این فاصله ی کم .. حرف پر معناش .. عطر خاصِ تنش .. لحن اروم و دیوونه کنندش

باعث میشد لحظه به لحظه حرارت بدنم بالاتر بره !

با خجالت خواستم یه قدم عقب برم که دستاشو تو موهام محکم تر کرد و خیره تو چشمام

زمزمه کرد : از من فرار نکن!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ... حس شیرینی تمام وجودم رو گرفت .. حس کردم همه بدنم داغ شده .. با تموم عشق و احساسم دستامو دور گردنش حلقه کردم ...

امیرعباس دستاشو دور گردن و کمرم حلقه کرد ... حس کردم نفس کم اوردم .. بعد از چند دقیقه نفس زنون از هم جدا شدیم ..

بشقاب سوم رو هم براش کشیدم .. همه ی تلاشم این بود که خندم نگیره .. اما!

با دهان پر گفت : به چی می خندی؟

لبخند مسخره ای زدم : یاد یه موضوع خنده دار افتادم!

اهانی گفت و دوباره مشغول شد .. به ظرف غذام خیره شدم... تازه نصفه شده بود .. اما

امیرعباس ... این بشقاب سوم بود که اینطور با ولع میخورد

بالاخره دل از ظرفش کند ، مهربون نگاهم کرد : جوجوم هم خودش خوشمزه ست ،

هم دستپختش!

لیوان نوشابه رو جلوش گذاشتم : نوش جونت .

بدجنس نگاهم کرد : جوجوم یا دست پختش!

سیب پوست گرفته رو جلوش گذاشتم : امیرعباس ؟

دستاشو دور شوئم حلقه کرد و سرمو چسپوند به سینه اش : جانِ امیرعباس؟

چشمام رو به تلویزیون ۱۴ اینچِ رو به رومون دوختم که فوتبال نشون میداد : دیگه نرفتی
خونه داداشت؟؟

دستاش روی شکمم قفل شد .. از ذهنم گذشت چه خوب که قلقلکی نیستم!

روی سرم رو بوسید : نه ، نرفتم!

- یعنی عروسی مونم نمیاد؟ نفس صداداری کشید : نمی دونم!

- امیرعباس؟

- منو تو اغوشش چرخوند .. یه پاش رو بالاتر آورد تا تکیه گاه سرم بشه .. سرم رو روی

پاش گذاشتم و پاهامو روی مبل دراز کردم .. یه

دستش دور شوئم بود و دست دیگه اش موهامو نوازش می کرد : جانم؟

- کاش عروسی نمی گرفتیم!

- لبخند زد : چی تو مغزته نفسِ امیرعباس؟

تو چشمات نگاه کردم : داداش تو که اینجوری .. منم که کسی رو ندارم .. کی میاد عروسی
مون اخه؟

گونه ام رو که حالا با شستن صورتم سفید شده بودِ دیگه رژی نبود ، نوازش کرد : فامیلای من هستن .. همسایه های ما ..

همسایه های شما و همه ی بچه های کلاس !

خم شدِ پیشونیم رو بوسید : تو نمی خوای کسی رو دعوت کنی؟

روی پاش چرخیدم و صورتم رو به شکم عضله ایش چسپوندم : خاله فریبام رو دعوت می کنم !

موهامو از روی شقیقه م کنار زد : دوس ش

داری؟ شکم ش رو بوسیدم : تو رو دوست دارم!

دستش کمرم رو نوازش کرد : ناز گل شیطونی نکن که شیطونی می کنما!

دوباره کارم رو تکرار کردم : من که شیطونی نمی کنم!

صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و خم شد تو صورتم : منو دیوونه نکن که یهو دیدی پا گذاشتم روی همه عهد و قرارام!

سرمو زیر گردنش قرار دادم و گفتم : کدوم عهد؟؟

حلقه ی دستاش تنگ تر شد : میخوام همه چی بمونه برای شب عروسی!

سرمو زیر گردنش بیشتر فرو کردم .. روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم .. اصلا چرا موضوع به اینجا رسید؟؟

از یه طرف کنجکاو می باعث میشد ازش بپرسم چرا و از یه طرف خجالت مانع میشد!

لباشو به گوشم چسپوند : نمی خوام بدونی چرا؟

از مکث کردنم فهمید خجالت می کشم!

تو گوشم زمزمه کرد : سخته اینجوری تو بغلم باشی و اروم باشم!

ولی اینم می دونم اینقدر برام عزیز و بالیافتی که حاضرم ۶۰ روز دیگه هم برای داشتنت صبوری کنم!

تو حرفاش عشق حس میشد و تو قلب من .. غوغایی یه پا بود ..

ادامه داد : میخوام تو خونه ی خودم ، خانم خونه ام بشی ... همه چیز تو خونه ی خودمون شروع بشه .. میخوام صبح مراسم

عروسی مون قبل از اینکه چشاتو باز کنی از خواب بیدار شی ، تو اشپزخونه مون ، روی میز همه جور صبحونه ی تقویتی برات بزارم ..

اینقدر بهت برسم که هیچ کمبودی رو حس نکنی ... تو رو داشتن یه لطف خدایی نازگل .. میخوام لیاقت این لطف خدا رو داشته باشم

نمی دونم کجا بودیم اما دورمون پر بود از درخت ... شاید تفریح اومده بودیم .. نمی دونم!

همه ی لباسای تنم مشکی بود ... از ذهنم گذشت حتما با امیرعباس ست کردم !!!

امیرعباس ??? امیرعباس

کجاست ???

هوا رو به تاریکی بود ...

نگاهم رو به اطراف چرخوندم .. نبود .. امیرعباس نبودِ من ... تنها اینجا نشسته بودم ...

با ترس بلند شدم .. من کی اومدم اینجا ??? چرا تنها اومدم ???

صدام می لرزید از این تنهایی .. تنهایی و ترس .. ترس از .. نبودن امیرعباس !!!

بلند داد زدم : امیرعباس??

قدم هام تند شد و صدام بلند تر : امیرعباس ...

بالاخره دیدمش ... پشت به من داشت می رفت .. ازم دور میشد و قدام تند تر میشد ...

با گریه صدا زدم : امیرعباس ؟

بی توجه به گریه من داشت میرفت .. من از تنهایی میترسیدم و امیرعباس این رو میدونست ..

می دونست و داشت تنهام میزاشت ...

نباید میزاشتم بره .. قدام تند تر شد .. با نفس نفس بهش رسیدم .. بازو شو کشیدم ..

برگشت و رو به من ایستاد .. چشماش با باند

بسته شده بود ... اما فهمید که منم .. تند گفت : نمیخواهت ناز گل .. دیگه نمی تونم با تو بمونم .. چرا دنبالم میای؟؟ بزار برم .. من نمی تونم از برادرم بگذرم .. اون حق پدری داره به گردنم .. من و تو نمی تونیم با هم بمونیم ..

بهت زده نالیدم : امیرعباس

با تاریک شدن ناگهانی جنگل جیغ بلندی کشیدم ...

با وحشت چشمم رو باز کردم .. چراغ اتاقم مثل همیشه روشن بود .. نفس راحتی کشیدم .. همش خواب بود ..

سعی کردم خواب بدی رو که دیدم فراموش کنم .

بعد از خوردن نماز ، دوباره روی تختم دراز کشیدم و گوشی رو تو ی دستم گرفتم !

مثل هر روز منتظر پیام صبحگاهی امیرعباس بودم .. از عقدمون ۳۵ روز گذشته بود ... و من ۳۳ پیام عاشقانه داشتم که امیرعباس بعد از

اذان صبح بران میفرستاد .. با لرزیدن گوشیم لبخند به لبم اومد .. پیامش رو باز کردم :

لبخندت تعادل شهر را به هم می ریزد .. تو بخند ، من شهر را دوباره می سازم! " خندم

کش ومد .. اینم ۳۴ امیش!

همه ی این پیام شیرین بود .. اما .. جمله ای که دیروز صبح تو گوشم شنیده بودم ، یه لذت دیگه داشت!

با یادآوری شبی که تو خونه ی خودمون و تو اغوش امیرعباس به صبح رسونده بودم ،
همه ی وجودم پر شد از دلتنگی!

چشمام رو باز و بسته کردم و با لذت هوا رو به ریه هام کشیدم!

ویبره ی گوشیم بلند شد ... گوشی رو ی گوشم گذاشتم : جانم!؟

آروم گفتم : خیلی بی انصافی! تا صبح خوابم نیومد!

می دونستم این بی انصافی که میگه دلیلش چیه .. اما خودم رو به ندونستن زدم و بدجنس
گفتم :

چرا عزیزم ؟

مردونه خندید: به هم می رسیم ناز گل بانو!

زمزمه کردم : امیرعباس ؟

زمزمه کرد : جونِ دلم؟

شرم داشتم برای گفتنش اما : منم دیشب دلتنگت بودم!

نس ش رو تو گوشی رها کرد : گفتم بمون خونه ی خودمون .. گفتم بمون تو اغوش مردت ..
گفتم دیگه بی تو خواب به چشمم نیامد

!

با خجالت زمزمه کردم : خب فکر کردم ... خوب تو .. قول داده بودی... خب هنوز چند شب تا عروسی مون .. خب من

بین حرفم اومد : قربون خجالتت برم .. من که پامو از حدی که خودت تایین کردی جلوتر نمی داشتم و تا شب عروسی هم مواظبم!

با شیطنت خندید و گفت : خودت گفتی با لباس خوابم نمی بره !

هیج بلندی از این بی شرمی و دروغ ش گفتم .. با حرص گفتم : چرا دروغ میگی تو خودت به من گفتی لباسمو ..

دستمو محکم به گونه ام کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم : وای من چی دارم میگم

? امیرعباس خندید : داشتی می گفتی خانمم!

پشت گوشی براش چشم غره ای رفتم .. بدجنس ادامه داد : میخوای شب گذشته رو مو به مو برات بگم ??? خندش بلند شد : اخخ ...

یاداوریشم برام قشنگه!

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

کف دستِ خیسم رو به مانتوی سفیدم کشیدم .. نگاه پراسترسم به ساعت بود .. ساعتی که یازده و نیم رو نشون میداد!

صبح امیرعباس گفته بود ساعت ۱۰ میاد دنبالم تا بریم کارت های عروسی رو پخش کنیم.

دلشوره ی عجیبی داشتم .. کاش دیشب ازش جدا نمی شدم!

سعی کردم خودم رو اروم کنم .. اتفاقی نیفتاده که .. همین صبح با هم تلفنی حرف زدیم!

در خونه رو باز کردم .. نگاهی به کوچه ی سوت و کور انداختم .. عکس امیرعباس رو ، که صفحه ی گوشیم بود رو بوسیدم و برگشتم به اتاق!

با دیدن لباس عروسم که گوشه ی اتاق بود ،لبخند به لبم اومد .. بهش نزدیک شدم .. شنل سفید که لبه دوزی نباتی داشت رو برداشتم

.. یه لباس عروس دکلته با دامن پفی که روش با حریر کار شده بود!

همون طور که نگاهم به لباس بود ، دوباره ی شماره ی امیرعباس رو گرفتم .

موقعی که تو اتاق پرو ، لباسم رو پوشیده بودم ، اینقدر ذوق زده شدم که نمی دونستم چی کار کنم

!

اتاق نسبتا بزرگی بود که دورتا رورش ایینه کاری شده بود و نور سفیدش روی لباس سفیدم خیره کننده بود .. با لذت چند دور چرخیدم و

حسابی خودم رو برانداز کردم .. با ضربه ای که به در اتاق خورد ، تند موهام رو باز کردم و تور سفید لباس رو، روی موهام قرار دادم ...

همه ی لباس عروس یه طرف ، این تور که از پشت روی موهام قرار می گرفت طرف دیگه!

وسط اتاق ، رو به در ایستادم..

امیرعباس لای در رو خیلی کم باز کرد .. و یه وری اومد تو اتاق ..

اینجوری فروشنده که دو تا مرد و یه خانم بودن به داخل اتاق دید نداشتن!

در رو بست و نگاهش رو به من دوخت ..

حالا من وسط اتاق ایستاده بودم و دور تا دور اتاق تو ایینه نازگل دیده میشد!

امیرعباس هم با لبخندِ مردونه و پر تحسینش پشت در ایستاده بود ..

قدم به قدم بهم نزدیک شد .. یه قدمی م ایستاد نگاهش از نوک پام کم کم بالا اومد .. روی

کمرم متوقف شد .. قدم اخر رو برداشت

.. دستاش دور کمرم حلقه شد .. شونه ی لختم رو پر حرارت بوسید ... همه ی بدنم لرز

خفیفی گرفت ... زیر گردنم عمیق تر و پر

احساس تر بوسیده شد .. مطمئن بودم گونه هام الان حسابی قرمز شده .. خجالت میکشیدم ..

بی اختیار سرم رو زیر گردنش مخفی

کردم .. روی سرم رو بوسید ... دستش روی چونم قرار گرفت و صورتم رو به روش .. لبخند

زد: از من خجالت می کشی؟؟

لبخند خجولی زدم .. نفس ش رو تو صورتم فوت کردِ با احساس گفت: عروسکم چه

عروسی شده!

دوباره لبخند زدم .. صورتمش بیقرار جلو اومد و بیقرار تر بوسیده شدم ... لبخند م عمیق تر

شد و بوسیدنش پر حرارت تر!

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!"

چقدر این جمله بی رحمانه بود وقتی صدای امیرعباسم رو به من نمی رسوند .. نگاهم به ساعت افتاد ۱۶ و نیم بود ...

قطره ی اشکی که از چشمم چکید اوج دردم رو نشون داد : امیرعباس م کجاست

پاهامو از روی تخت اویزون کرده بودم و به عکس های خودم و امیرعباس توی گوشیم نگاه می کردم ...قطره ی اشک رو از صورتِ خیس از

اشکم پاک کردم و نگاه خیره م به چشمای امیرعباس تو عکس بود!

صدای پدرم و دوستاش از هال می یومد .. اصلا متوجه اومدنشون نشده بودم ... این چند روز متوجه هیچی نشده بودم!

با دست روی قلبم که درد می کرد رو ماساژ دادم .. ۱۶ روز تو بی خبری از امیرعباس گذشته بود و من غیر از گریه کردن هیچ کاری از دستم

بر نیومد و نمی یومد!

کلد خونه ی خودمون رو داشتم... دو بار رفتم اونجا ..اما فکر کردم که امکان نداره

امیرعباس تو خونه ی خودمون بشینه و منو و بی خبر از

خودش بزاره .. تنها جایی که به ذهنم رسید خونه ی حاج علی بود!

تو این ۱۶ روز ۶۰ بار در خونه ی حاج علی رو کوبیدم و ۶۰ بار کسی برام در رو باز نکرد .. نه گریه هام تو باز شدن در تاثیر داشت و نه التماس

کردنام .. این باز نشدن در مطمئنم کرد ناپدید شدن امیرعباس ارتباط مستقیم ی با حاج علی داره .. چقدر دردناک بود وقتی خواب ۱۶ روز

پیش تو ذهنم زنده میشد .. فکرشم قلبم رو می سوزوند که من پشت در بسته ی خونه ی حاج علی برای پیدا کردن

مرد زندگیم با درد اسمشو صدا میزدم و مرد زندگیم .. شاید پشت در بسته بود به التماسم بی توجه .. درست مثل خوابی که دیده

بودم

..

چرا هیچ وقت به وابستگی ۶۵ ساله ی امیرعباس به برادرش فکر نکرده بودم ؟

صدای دوست های پدرم بلند تر شد و گریه ی من پر درد تر ... حس کردم حالت طبیعی ندارن!

با بی حالی بلند شدم و خودم رو به در رسوندم .. در رو قفل کردم و همون جا پشت در سر خوردم

...

نگاه پر غصه ام به لباس عروس گوشه ی اتاق افتاد که به من و عروسی که برگزار نشد ، دهن کجی می کرد .. نمک می پاشید به

زخم نبودن امیرعباس .. نمک می پاشید به حسم که میگفت امیرعباس بین من و حاج علی ، برادرش رو انتخاب کرد ...

چه طوری باور می کردم ؟

این صدای خنده ها که مطمئنم می کرد همشون مست هستن ؛ بی رحمانه منو یاد شبی مینداخت که امیرعباس وقتی پشت تلفن فهمید اینجا چه خبره ، گفته بود محاله

بزارم اونجا بمونی .. در اتاقتِ قفل کن .. من اومدم

چند روز اول عقدمون بود ، وقتی مثل امشب بساط خونه ی ما بود ، منم تو اتاقم حبس بودم ..

برای پدرم فرقی نداشت اما من می

ترسیدم از این جمع .. از این حس و حالشون .. تازگی ها هم نمی دونم چی مصرف می کردن ،

که اصلا هوشیار به نظر نمی رسیدن و دائما با صدای بلند می خندیدن ..

فقط خدا می دونست چه شبایی از ترس تو خودم مچاله شده بود .. فقط خدا می دونست

پشت این در بسته ی اتاق من چقدر از ترس

گریه کرده بودم .. فقط خدا می دونست و بعد از خدا امیرعباس!

اون شب هم تو اتاقم کتاب برنامه سازیم رو که علاقه ی زیادی بهش داشتم ، ورق میزدم که صدای گوشیم بلند شد!

تو این حس و حال بی کسی صحبت کردن با امیرعباس مسلما حال م رو خوب می کرد ..

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم : جانم؟!

خندید : جونت سلامت .. خوبی همسرم ؟

لبخند زدم از این واژه ی تازه : خوبم ... ارومتر ادامه دادم : وقتی تورو دارم خوبم!

چی کار می کردی گل بانو ؟ من که اینقدر دلم برات تنگ شده که دارم دیوونه میشم !

خندیدم .. از این حس خوبی که داشتم لذت بردم و خندیدم : داشتم کتاب برنامه سازی م رو نگاه میکردم ..

اه پر از نفرتی گفت : این برنامه سازی هم شده رقیب عشقی من .. به جای اینکه عکس منو

تو دستات بگیری و همش یاد من باشی ، نشستی برنامه سازی می خونی ؟

بی توجه گفتم : خب چیکار کنم ؟ من که از تو هیچ عکسی ندارم .. تو هم اگه جای من

بودی و مجبور میشدی چند ساعت تو اتاق در بسته بمونی ، میرفتی سراغ کتابات!

تند و با تعجب پرسید : اتاق در بسته چرا؟؟

صداش بلند تر از حد معمول بود : کجایی نازی؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم !

سعی کردم یه جوری اشتباه م رو درست کنم ... خنده ی بی موقعی کردم : هیچی .. هیچی ..
چرا نگران میشی الکی ؟

پر حرص گفت : ناز گل کجایی ؟

پنهان کاری فایده ای نداشت .. گندی بود که خودم بالا آورده بودم !

حاضر بودم بمیرم و امیرعباس پدرم رو تو این حال و اوضاع نبینه!

شاید احمقانه بود فکرم .. مسلما امیرعباس پدرم رو می شناخت و می دونست چی کارست ..

اما دلم نمی خواست شوهرم ، پدرِ معتادم رو تو جمع دوستاش و در حال مصرف مواد ببینه!

با من من گفتم : مهمون داریم امیرعباس!

نفس پر حرصی کشید و غرید : مهمون های پدرتن ؟

لبام رو ورچیدم ... همه چیز رو فهمید : اره!

صدای عصبانیش با صدای استارت ماشین یکی شد : چرا عصر که بیرون بودیم نگفتی ،

خونتون چه خبره ؟

منو اینقدر عوضی و بی غیرت فرض کردی که بزارم تو خونه ای بمونی که معلوم نیست چند

تا ادم مست و معتاد دارن مواد مصرف می کنن؟

صدای بوق ماشین اومد .. می دونستم تو راهه و التماس بی فایده !

با گریه نالیدم : تو رو خدا نیا امیرعباس .. صادقانه ادامه دادم : نمی خوام بابام رو اینجوری
بینی ..اگه منو دوست داری نیا...

با عصبانیت داد زد : نیام؟؟ از صدای دادش ترسیدم و لبام لرزید!

اروم غرید : در اتاقت قفله ؟

نم اشک رو از زیر چشمم گرفتم : اره !

همون جا بمون ، خودم میام در اتاق دنبالت !

هنوز نیم ساعت نگذشته بود ، که چند تا مشمت محکم به در اتاقم خورد ...

اروم قفل در رو باز کردم و با چند قدم فاصله پشت در ایستادم !

وارد اتاق شد .. در رو دوباره قفل کرد ... سرم رو پایین بردم : سلام!

بی توجه به من به سمت کمد لباسم رفت و درش رو باز کرد : چمدونت

کو ؟ با تعجب گفتم : چمدون؟؟ چمدون برای چی ؟

با خشم نگاهم کرد و شمرده شمرده گفت : چمدونت کجاست

ناز گل؟ اروم گفتم : امیرعباس !

داد زد : امیرعباس و مرگ .. می گم چمدونت کجاست!؟

سر به زیر و ترسیده چمدون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و جلوی پاش گذاشتم
..بازوم رو محکم گرفت و رو به کمد لباس هدایتم کرد :

جمع کن لباساتو ، بریم!

از این عصبانیت و بی مهری ش قلبم شکست و قطره ی اشکم بی اختیار چکید : امیرعباس

دستش دور بازوم شل شد .. نگاهش رو گرفت و ارومتر گفت : وسایلتو جمع کن .. از اینجا

میبرمت بازومو ماساژ دادم ... با لحن ی که خود به خود مظلوم شده بود ، گفتم : کجا ؟

نگاهش به من نبود : چه می دونم .. هتل ، مسافر خونه .. یه جایی که تا آماده شدن خونه

مون ، بشه توش زندگی کرد!یه جایی که اینجا نباشی!

یه قدم عقب رفتم .. ترسیده بودم از چهره ی عصبانیش اما : من نمی یام!

دوباره چشماش طوفانی شد ، یه قدم فاصله رو پر کرد ، رو به روم ایستاد و غرید : نمیام و

مرض !

نمی یام و کوفت!

اینجا می مونی که چی بشه ؟ اصلا می دونی پشت درِ اتاقت چه خبره ؟

پر حرص تر غرید : در خونه رو که پدرت باز کرد ، تا برسم به تو و بینمت مردم و زنده شدم
...

چشمام که دو تا زنی که بین شون بودن

افتاد ، سرم تیر می کشید ، قلبم نمی زد ..

با انگشت کوبوند وسط پیشونیم : دختره

ی احمق ، باباتم نمی دونست تو اتاقی ...

حتی فکرش ..

حتی فکرشم دیونه ام می کنه که اگه

این عوضی ها می فهمیدن تو اتاقی چه اتفاقی برای تو و دل من می افتاد!

چند قدم از من فاصله گرفت و روی تخت نشست .. کف دستاش رو چسپوند به پیشونیش

و با حرص و عصابانیت غرید : دلم می خواد تا می خوری ، بزمنت نازگل!

راست می گفت امیرعباس .. من بی فکری کره بودم با اینکه برای خودم دلیل داشتم ولی

به امیرعباس هم حق می دادم !

بین پاهاش روی زمین نشستم و سرم رو به زانوش تکیه دادم : ببخشید!

از روی زمین بلندم کرد و روی پاهاش نشوند منو .. ابروهاش هنوز تو هم بود : هر شب اینجوریه؟؟

سرمو پایین انداختم و با دکمه ی لباسش بازی کردم : نه ... هر چند شب یه بار میان خونه ی ما ..

اون زن ها هم همیشه باهاشون

نیستند .. از وقتی من و تو عقد کردیم این اولین باره که بساطشون اینجاست!

نفسش رو داد بیرون و دستاش رو دور شونه هام محکم کرد : باید به من می گفتی!

سرمو به سینه اش چسپوندم : خجالت کشیدیم اینا رو بگم!

موهامو بوسید : دختره ی دیوونه!

روی قلبش رو بوسیدم : قول میدم شبایی که اینجا باشن بهت خبر بدم .. اصلا شبایی که

پدرم دوستاش رو میاره خونه ، من پیش تو می مونم!

لبامو بیرون دادم ؟ باشه ؟ منو می بخشی ؟

زیر گردنم رو بوسید و زمزمه کرد : داری خرم می کنی که هتل یادم بره ؟

خندیدم... با ابروهایی که هنوز تو هم بود ، نگاهم کرد: خر شدم!

از اون شب به بعد هر شب با امیرعباس بیرون بودم .. و چه قدر مدیونش بودم که دلیل این
شب گردی ها رو به روم نمی یاره!

**

اولین صدای بوقی که به گوشم خورد ، حس کردم دنیا رو به من دادن ..

بعد از ۱۵ روز که گوشی ش خاموش بود ، حالا داشت زنگ می خورد ... تپش قلب بی
قرار دلتنگم تند تر شده بود ..

بوق دوم .. نفس م تو سینه حبس کردم ..

بوق سوم .. هیچ وقت تا سه تا بوق پشت خط منتظرم نداشته بود !

بوق چهارم ..

بوق پنجم ..

نا امید زمزمه کردم : جواب گل بانو ت رو نمیدی ؟

بوق ششم ...

بوق هفتم

و

دیگه زنگ نخورد ... گوشی رو جواب داده بود و ... من .. من باید حرف میزدم .

هیچی جز این ۱۵ روز دل واپسی و دلهره و دل تنگی تو ذهنم نبود ، هق زدم : امیرعباس
حاضر بودم یه جانِ امیرعباس بشنوم و همه ی این ۱۵ روز درد رو از یاد ببرم .. همه ی
این ۱۵ روز غصه ، همه ی ضجه زدنم در خونه
ی حاج علی رو از یاد می بردم اگه فقط .. فقط همین الان از زبون ش بشنوم : جانِ
امیرعباس اما

با قطع شدن تلفن ، نگاه ناباورِ خیس م به گوشی خیره موند !

چند لحظه نفس کشیدن هم یادم رفت

قطع کرده بود ؟ گوشی رو روی قطع کرد ؟

روی منی که ۱۵ روز از دردِ دلتنگیو دل واپسی گریه کرده بودم .. رو منی که چشمم باز نمی
شد از درد .. رو منی که قدم به قدم تا

رسیدن به خونه ی حاج علی هق زده بودم ... رو من گوشی رو قطع کرده بود... برای اولین

بار گفتم امیرعباس و نشنیدم جانِ امیرعباس

خواب ی که ۱۵ روز ازش گذشته بود ، تو ذهنم زنده تر و پر رنگ تر شد!

لبام لرزید از این درد که به جونم افتاده بود .. از این حسی که بی رحمانه می گفت :

امیرعباست دیگه دوس ت نداره ..

گوشی که هنوز تو دستم بود ، دوباره لرزید ..

چشمام از گریه تار میدید .. چند بار چشمام رو محکم فشار دادم ...

اسم امیرعباس ، روی گوشیم تار دیده میشد .. پیامش رو باز کردم :

"سلام ... یه چند روز نیاز به فکر کردن دارم

من و تو عجله کردیم .. و شاید هم اشتباه!

دیگه به من زنگ نزن ... باید یه فکر اساسی برای ادامه این رابطه کنیم!

خداحافظ!"

لرزش دستام بیشتر شد ..

ناباور زمزمه کردم : عجله کردیم ؟ ما

اشتباه کردیم ؟

دوست داشتن مون اشتباه بود ؟ با عجله بود ؟

دیگه بهش زنگ نزنم ؟

از شک زیاد گریه ام بند اومده بود .. اما دستام می لرزید .. دستای خیس م می لرزید ...

به سختی شماره ش رو گرفتم

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

مثل دیوونه ها دوباره شماره گرفتم .. دوباره ..

دوباره خاموش بود!

به عکس ش که روی صفحه ی گوشیم بود ، خیره شدم ..

اتاق دور سرم می چرخید . قلبم درد می کرد .. همه ی حرفاش تو سرم فریاد زد.. همه ی عاشقانه هاش راه نفس کشیدنم رو بست ...

با دستای لرزونم ، سرم رو محکم گرفتم .. پر بغض زمزمه کردم : دروغه!

الان شلوغه نازگل جان ... ما که فردا هم کلاس داریم .. صبح که خلوت شد ، میایم نگاه می کنیم ..

باشه خانومم؟

سرمو تکون دادم و با لج بازی تکرار کردم : من میخوام همین الان ببینم!

با چشم غره نگاهم کرد : نازگل!

مظلوم نگاهش کردم : امیرعباس!

با دلخوری چند قدم عقب رفت .. به دیوار تکیه داد ، دستاشو بغل گرفت ، بی تفاوت ابرو

هاش رو بالا برد : هر کاری دلت میخواد ، بکن!

نیشم شل شد : ممنون همسری!

امروز تو کلاس ، استاد گفته بود ، اسم افرادی که تو سه سال اخیر ، تو برنامه نویسی نمره ی قابل قبولی رو گرفتن ، تو برد میزنی تا در

صورت دلخواه ثبت نام کنی و بعد از قبولی تو این مرحله ، المپیاد کشوری ، شرکت کنی!

منم دل تو دلم نبود.. تا کلاس تموم شد ، تند با امیرعباس به سمت برد رفتیم ..

جلوی برد به طرز وحشتناکی شلوغ بود .. علاوه بر ۵۰ نفری که اسمشون تو لیست بود ،

کلی دانشجو دیگه هم به خاطر دیدن بقیه نمره ها ، اونجا جمع شده بودن !

مثل بچه ها برای دیدن اسمم ، ذوق داشتم . می خواستم برم جلو .. اما امیرعباس اجازه نمی

داد و می گفت اسم تو که برنامه سازی رو

با نمره ی ۶۰ پاس کردی ، حتما تو لیست هست و نیازی نیست الان تو این شلوغی بری جلو!

ولی من به خرج نمی رفت .. باید اسمم رو تو لیست میدیدم .. خودم با چشمای خودم!

البته خودم هم نمی دونستم بین این همه دختر و پسر ، که به هم چسبیدن ، چه طوری باید

جلو برم ؟

ولی خب ، ذوق م نمی زاشت بی خیال شم .

یه قدمی جمعیتی که مثل من و درست عین ندیده ها جلوی بورد ایستاده بودن ، قرار گرفتم !

با دیدن این شلوغی ، به این نتیجه رسیدم که واقعا نمی توانم برم جلو . البته هم نمی خواستم ! تازه فهمیدم حق با امیرعباس !

نگاهی به مرد اخموی دوست داشتنی م انداختم .. با ابرو هایگره خوردش دستاشو زیر بغل گرفته بود و نگاهم می کرد ..

برای اینکه ضایع نشم ، بسم الهی گفتم و قدم اول رو برداشتم !

پشت سر به دختر و پسر که بدون هیچ فاصله ای کنار هم بودن ، ایستادم ..

دستم رو ، روی شونه دختره گذاشتم و سعی کردم با کنار زدنش ، بدون اینکه با پسره برخوردی داشته باشم ، به قدم دیگه جلو برم .. تا

حدودی هم موفق شدم .. اما واقعا نمی شد دیگه جلو رفت!

اگه به قدم دیگه برمی داشتم ، درست بین دو تا پسر قرار می گرفتم .. چیزی که من واقعا نمی خواستم!

کش چادرم رو ، روی سرم جا به جا کردم و چادرم رو جلوتر کشیدم و سعی کردن از به طرف دیگه راهی پیدا کنم که

شخصی از پشت بهم چسبید .. به دستش از روی بازوم رد شد و محکم روی شکمم قرار گرفت ..

با دست دیگه اش هم سعی کرد

جمعیت رو کنار بزنه! دستام رو ، روی دستش که روی شکم م بود گذاشتم .

تو گوشم غرید : لجبازِ سرتق!

لبخند محوی زدم .. بالاخره با هر سختی بود ، به برد رسیدیم !

حالا هر دو تا دست امیر عباس روی شکم م بود و کاملا من تو اغوشش بودم ..

در کمال آرامش و امنیت شروع کردم به گشتن اسمم بین سه برگه ای که اونجا زده شده بود!

هنوز دنبال اسمم می گشتم که صدای امیرعباس کنار گوشم بلند شد :

برگه ی دوم ، ردیف سوم ، شماره ی ۴۶ ، نازیِ امیرعباس!

ذوق زده انگشتم رو روی اسمم گذاشتم و نوشته رو خوندم : شماره ی ۴۶ ، نازگل صادقی!

رو به روی تلویزیون نشستم .. بی حوصله کانال ها رو بالا و پایین کردم ...

اینروزا حوصله ی زندگی کردن رو هم نداشتم چه برسه به دانشگاه رفتن!

کنترل رو پرت کردم روی میز .. خودم رو تو مبل دو نفره مچاله کردم ...

گوشیم روی میز لرزید ..

قلب من هم لرزید .. از ترس ... هر پیامی می تونست از امیرعباس باشه .. مثل پیام چند روز

پیش ش که باور نکردنی بود ...

از هر اس ام اس ی دلم می لرزید و چشمام می سوخت .. دیگه طاقت خوندن یه پیامِ دیگه
که حرف از اشتباه بزنه رو نداشتم ...

با احتیاط گوشی رو برداشتم .. دیدن پیام تبلیغاتی باعث شد نفس راحتی بکشم ...

خواستم گوشی رو بزارم رو میز که ...

دلم خواست برم به روزایِ عاشقانه مون .. به صبح هایی که به قول خودش حرف دلش رو ، با
اس ام اس بهم می گفت ..

صندوق دریافتی های گوشی رو باز کردم

پیام تلخ ۵ روز پیش رو رد کردم ...

با احساس خوندم .. دونه به دونه .. پیام های مردی که دوست داشتن مون رو اشتباه می دید ..

حس و حال شیرین یک ماه و چند روز

مون رو اشتباه می دید ...

پیام اول : "احتیاجی به تسبیح نیست .. دست هایت را به من بده ، با انگشتانت ذکر دوست
داشتن می گویم ."

دوم : "شعر ردیف و قافیه نمی خواهد ، بویِ اغوش تو منِ دیوانه را شاعر می

کند." لبخند به لبم اومد ...

بعدی : "ارام چشم هایت را ببند ، یک نفر اینجا به اندازه ی تمام دل نگرانی هایت بیدار است ، یک نفر که از همه ی زیبایی های دنیا تنها تو را باور دارد"

لبخندم پر رنگ شد .

بعدی : "خدا وقتی تو را می افرید ، فقط به یک چیز فکر می کرد .. به

من!" خندیدم .. اینا رو به من گفته بود ..

بعدی : "تمام خستگی هایت را یکجا می خرم .. تو فقط قول بده صدای خنده هایت را به کسی نفروشی!"

بعدی : "زیباترین لباسی که می تواند یک زن را پوشاند ، بازو های مردی ست که دوستش

دارد!" لبخند هنوز به لبم بود که صدای در اومد ...

دلم نمی خواست دل بکنم از این عاشقانه ها .. ولی در خونه دوباره کوییده شد !

با بی حالی بلند شدم .. چادرم رو ، از روی اویز پشت در برداشتم و خودم رو باهاش پوشوندم !

در رو باز کردم ، با دیدن پست چی نگاه متعجبم رو بهش دوختم ..

- شما خانم نازگل صادقی هستید ؟

تو ذهنم گذشت : به قول امیر عباس نازی امیرعباس !

سرم رو تکون دادم : بله !

پاکت نامه ای رو به دستم داد .. دفترش رو امضا کردم و در خونه رو بستم .. مهر دادگاه

روی پاکت کمی دلهره اور بود ..

با عجله بازش کردم .. چشمای گرد و متعجبم خیس شد از خوندن عنوان بالای صفحه !

احضاریه برای طلاق

دستم روی قلبم چنگ خورد .. داغی قطره ی اشکم همه ی وجودم رو سوزوند ، سخت زمزمه

کردم : طلاق !؟

از نفساش که به پوستم می خورد ، قلقلک م می یومد ... با خنده گفتم : نکن امیرعباس !

نفسش رو محکم بیرون داد و چیزی نگفت !

رو مبل نشسته بودیم و سرش روی پام بود ..

قلقلکی نبودم ولی حالا که صورتش رو چسپونده بود ، به شکمم ، به خاطر نازک بودن

تاپم ، نفساش می خورد به پوستم و یه جوری میشدم ..

سعی کردم سرش رو از خودم فاصله بدم .. ولی مثل بچه ها گربه ها صورتش رو محکم تر چسپوند!

اروم گفت: سرم درد می کنه نازی.

با یه دستم گونه اش و با دستِ دیگه ام موهاشو نوازش کردم : مسکن اثر نکرد ؟ پاشو بریم دکتر!

جلوی بلند شدنم رو گرفتِ با چشمای بستش زمزمه کنان گفت : همین جا خوب میشه!

قبل از اینکه چیزی بگم ، صدای گوشیش بلند شد ..

بدون اینکه تکون بخوره یا حتی چشماشو باز کنه ، گفت :

گوشیم تو جیبمه نازگل .. میدیش ؟

گوشی رو از جیبش خارج کردم و بین انگشتای دستش گذاشتم . دکمه ی OK رو چشم بسته زد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت ..

بله ؟

بی حال گفت : دستت درست .. نه .. دو تا خدمتکار بگیر .. که کل خونه و حیاط رو تمیز

کنن ، به گل و درختای حیاط کاری نداشته باش ..

- بین شهاب ، بگو دو روزه تموم کنن ها .. دستمزد م دو برابر حساب کن که دل به

کار بدن!

دلم برای صدای بی حالش ریش شد .. با دو تا دستم سرشو اروم ماساژ می دادم ..
از وقتی از دانشگاه برگشته بودیم ..

سر درد داشت .. مسکن هم بی اثر بود .. به بیمارستان رفتن هم راضی نمی شد ..

تلفن ش که تموم شد .. صورتش رو ، روی پام چرخوند و تو چشمام نگاه کرد ..

چشماش سرخ سرخ بود به خاطر سر درد .. اهسته پشت پلکاشو با انگشت نوازش کردم :
کی بود ؟

چشماشو بست .. انگشتم رو اروم روی چشمای بستش کشیدم .

- همون که کارای خونه رو سپردم بهش .. تا چند روز دیگه تمومه .. بعد ش باید بریم

لوازم بخریم .. یه هفته قبل از مراسم کارای خونه

مون آماده ست!

لبخند زدم : امیرعباس ؟

دستامو با دو تا دست گرفت .. دونه دونه انگشتمو بوسید و چشماشو باز کرد : جان

امیرعباس ؟ - بعد از عروسی مون بریم مشهد ؟

لبخند محوی زد : اره عزیزم .. ماه غسل میریم مشهد !

دستم رو از دکمه های باز پیرهنش به قلبش رسوندم : من تا حالا مسافرت نرفتم !

دستش رو بالا آورد و گونه مو نوازش کرد : هر گوشه ی دنیا که امر کنی ، می برمت عروسکم!
 لبخند زدم .. انگشت ش رو روی لبم کشید ... انگشتش رو بوسیدم
 قلبش زیر دستم تند تر میزد .

امیرعباس ؟

- جونِ دلم ؟ کار پیدا نکردی ؟

گردنم رو با دست لمس کرد : یکی از اشناها قول داده برام کار پیدا کنه!

- چه کاری ؟

محو خندید : منشی ، ابدارچی .. هر چی که شد !!

لبخندم تلخ بود : تو می تونستی بهترین زندگی رو داشته باشی .. یه وقتایی فکر می کنم تو
 داری به پای من می سوزی ..

بین حرفم اومد و جدی گفت : حرف مفت نزن !

صورتش رو دوباره چسپوند به شکمم و چشماشو بست : تا وقتی مدرک نگیرم ، همینه ..

چیزی نگفتم و دستم رو دوباره بین موهاش بردم .

با ناله گفت : وای .. سرم !

***با ناله گفت: وای .. سرم!

تند دستم رو از موهایش خارج کردم و نگران پرسیدم: چی شد؟

ناله کنان گفت: سرم داره می ترکه نازگل!

لبام لرزید .. هول کرده بودم ... من طاقت درد کشیدنش رو نداشتم: پاشو بریم دکتر ...

دستم رو با احتیاط روی ته ریشش کشیدم:

بلند شو امیرعباس .. باید بریم دکتر!

بدون اینکه تکون بخوره نالید: با دوا، دکتر خوب همیشه!

اینقدر هول کرده بودم که اصلا نفهمیدم چی گفت و منظورش چی بود ...

بی حال تر ادامه داد: نازگل باید یه کاری کنی، که خوب شم!

با غصه گفتم: من که کاری از دستم بر نیامد .. من .. من چی کار کنم؟

بدون توجه به حرفم لباسم رو بالا کشید ...

حس کردم از گونه هام حرارت میزنه بیرون!

سعی کردم از خودم جداش کنم .. ولی زورم بهش نمی رسید ..

اروم گفتم : نکن امیرعباس!

بدون اینکه ازم جدا بشه ، تو چشمام نگاه کرد : پس بوسم کن که خوب بشم!

با چشم غره گفتم : مگه بوسه من مسکنه که خوب شی !

بدجنس خندید : بیا امتحان کنیم تا معلوم شه!

ادامه داد : نازی تو اصلا مریض داری بلد نیستیا !!!

مگه نشنیدی شاعر میگه الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

بابا من دو ساعته دارم ناله می کنم .. یه بوسی .. ماچی ! یه حرکتی !

بهت زده پرسیدم: یعنی الکی ناله می کردی ؟ ...

روم برگردوندم و با غیض گفتم : واقعا که!

خندید : قهر نکن گل بانو ... اولش درد می کرد .. الان بهتر شده!

چیزی نگفتم و به قهر الکی م ادامه دادم .. بدجنس گفت : که اینطور ... حیف که قهر کردی ،

می خواستم در مورد اون المپیاد یه چیزایی بت بگم!

نیشم شل شد و ذوق زده نگاش کردم : راست می گی ؟

خندید .. هم چشماش .. هم لباس : اره عروسکم! در مورد امتحان ش کلی تحقیق کردم .. اسم

۵ تا کتاب رو هم پیدا کردم که اگه بخونی شون قبولیت صد در صد!

هیجان زده گفتم : اسم کتابا رو بهم بده ، از کتابخونه ی دانشگاه بگیرمشون!

لپمو کشید : همه شو برات خریدم !

چشمام گرد شد : پس کو ؟ چرا بهم ندادی ؟

- اگه میدادم که الان مسلما منو یادت میرفت و می چسپیدی به کتابا!

با حرص گفتم : به چند تا کتاب هم حسادت می کنی ؟

جدی گفت : به هر چیزی که ذهنت رو مشغول کنه ، حسادت می کنم ! کتاب باشه برای وقتایی که من نیستم ..

باید این پنهان کاری ش رو تلافی می کردم .. اون حق نداشت چند تا کتاب دوست داشتنی رو از من مخفی کنه!

ابرومو بالا انداختم و با بدجنسی گفتم : یه چیزی هست که چند روزه میخوام بهت بگم .

ابرومو بالا انداختم و با بدجنسی گفتم : یه چیزی هست که چند روزه میخوام بهت بگم .

مهربون نگام کرد: چی عزیزم ؟

بچگانه گفتم : چند روزه یکی از پسر های کلاس ذهنمو درگیر کرده ..

ابروهاش تو هم رفت و پرید وسط حرفم : غلط بیجا نکن ناز گل!

بی توجه به لحن جدی ش ادامه دادم : می دونی کدوم پسره رو میگم ؟ همون که اسمش ...

انگشتم رو به نشونه ی فکر کردن به

شقیقه

ام زدم : اوووووم .. اسمش چرا یادم نیادا!

از روی پام بلند شد و همونطور که دکمه های پیراهنش رو می بست ، با خشم غرید : من می
رم تو هم به مسخره بازی هات ادامه بده!

از چهره ی اخموش و موهای ژولیدش کمی ترسیدم ... زیر لب به خودم و حرفای مفتتم خر
عوضی غلیظی گفتم .. قبلا کشف کرده

بودم که با این بشر همیشه از این شوخی ها کرد .. نباید زر مفت میزدم!

تا به خودم پیام تو راه رو بود و داشت کفشاشو به پاش می کرد ...

خودم رو بهش رسوندم و پشیمون گفتم : بیخشید .. غلط کردم !

تو صورتم غرید : صد دفعه بهت گفتم این غلط هاتو تکرار نکن!

سرمو کج کردم و صدامو بچگانه مردم گفتم : خب بیشخین .. دلت میاد با دخترِ مهربونت
قهر کنی ؟

بازو هامو محکم گرفت و به دیوار پشت سرم چسبوند منو .. پیشونیش مماس با پیشونیم شد
و با خشم گفت : اسمِ پسری جز من

.. فکر پسری جز من .. حتی شوخی ش هم ممنوع!

زن منی .. مال منی !

حتی اگه مردم هم اسم هیچ کس دیگه رو جز من حق نداری بیاری!

تهدید کنان ادامه داد : یه بار دیگه نازی .. فقط یه دفعه ی دیگه حرف نامربوط بزنی ، یه جوری میزنمت که تا یه هفته نتونی از جات تکون بخوری!

اروم گفتم : چرا عصبانی میشی ؟ من فقط شوخی کردم ... همین!

چشماش هنوز سرخ بود اما لحنش ارومتر شده بود : حرفی که به نداشتنت ختم بشه ، منو از هر احمقی ، احمق تر و از هر دیوونه

ای ، دیوونه تر می کنه! پس دیگه هرگز تکرار نکن!

تو رو که دارم ، جلو همه دنیا می تونم بایستام اما مطمئنم اگه نداشته باشمت از یه بچه ی ۵ ساله هم ضعیف ترم!

نگاه پر بهت م رو از برگه ی طلاق گرفتم ..

عقلم شاید می گفت ، این دادخواست پله ی اخر زندگی من و شوهرمه اما ..

دل خوش باوردم ، با این همه سند و مدرک ، باور نمی کرد امیرعباس از من ، من گل بانوش دل بکنه !

مگه میشه باورم شه ، که تو پیشم دیگه نیستی !

با قدم های سست و اروم به طرف اتاقم راه افتادم .. برگه ی جدایی هنوز تو دستم بود ..

قرص آرام بخش ، شاید می تونست دردِ قلبم رو کمتر کنه!

چادرِ مشکی م رو .. هدیه ی مردِ باغیرتِ دیروز رو سرم انداختم .. اهمیتی نداشت اگه زیر چادر لباسِ راحتی تنمه .. اهمیتی نداشت

اگه روسری روی موهای بازم نیست ... هیچی اهمیت نداشت ... من باید به خونه ی حاج علی می رسیدم .. این خونه و دیوارهای

سیمانی ش منو دیوونه می کرد .. باید به جایی می رسیدم که امید دیدن ش رو داشتم!

باید این نامه رو به امیرعباسم نشون می دادم .. باید باورم میشد ، شوهرِ حسودِ دیروزم نامه ی جدایی فرستاده ..

جلوی اینه اتاقم ایستادم .. زیر چشم های کبودم و ورم کرده ام یادگار مردِ عاشق ی بود که برای زنش نامه ی جدائی فرستاده ..

یادگار مردِ حسودی بود که به جدایی فکر کرده!

یادگار مردی که می تونه از نازی امیرعباس دل بکنه!

از صورت خیس از اشک م تو اینه جدا شدم

.. با قدم های اروم به خیابون اصلی رسیدم .. دلم میخواست سریع تر برم .. اما پای رفتن نداشتم و توان تند تر کردن قدم هام ..

این دلم بود که منو می کشوند به خونه ی حاج علی!

جایی که تحقیر شده بودم اما ... حالا خونه ی امیدم بود!

برای اولین ماشین ی که از خیابان خلوت رد شد ، دست تکون دادم ...
 تا زودتر بایسته و منو به خونه ی حاج علی برسونه .. نامه رو تو دستم محکم کردم و سوار
 شدم !
 مهم نبود که راننده ی جوون سمند خیره نگاهم می کنه .. مهم این بود که زود تر می رسیدم ...
 *****سر خیابون خونه ی حاج علی ، از ماشین پیاده شدم ..
 چشمای اشکیم باعث میشد درست زیر پام رو نیینم .. به سختی به در خونه ی حاج علی
 رسیدم
 ..
 خودم رو به در تکیه دادم و زنگ ایفون رو فشار دادم ..
 زیر لب نالیدم : خدا ...
 مشت گره کرده ام رو محکم به در کوبیدم .. یه بار .. دو بار ... سه بار ..
 باز نمی کرد .. کسی این در لعنتی رو باز نمی کرد ..
 مثل همه ی بیست و چند بار قبل ..
 هق زدم ... از درد دستِ کم جونی بود که همچنان به در کوبیده میشد یا از درد قلبم .. نمی
 دونم ...

اما من ..

من مظلومانه پشت در بسته هق میزدم ..

با ناله صدایش زدم ، لرزون و پر درد: امیرعباس .. امیرعباس م .. بیا دم در ..

هق هقم نفس کشیدن رو سخت کرده بود اما .. من عاشقانه یا احمقانه صدا میزدم مردی رو
مرد زندگیم بود و نبود !

صدام می لرزید .. مثل لبام .. مثل قلبم ... مثل چشمام .. ولی .. ادامه دادم ، پر بغض تر و
اروم تر ادامه دادم : بیا امیرعباس .. ببین

احضاریه طلاق رو .. بیا ببین روسری سرم نیست .. ببین مو هام بیرون ریخته .. بیا منو دعوا
کن ..

... هق هق کنان نالیدم : امیرعباس .. امیرعباس .. امیرعباس!

از پشت پنجره اتاقش ، به نقش بازی کردن نازگل خیره بود ...

پوزخند زد و زیر لب گفت : اگه حاج علی را نداشتم ، تا کی فریب یک دختر پاپتی را می

خوردم؟ خدا را به خاطر داشتن برادری چون حاج علی ، شکر کرد ..

ایدا وارد اتاقش شد .. با لیوان اب پرتقال کنارش ایستاد : حالت خوبه

نگاه امیرعباس به چهره ی زیبا و ارایش کرده ی دختر خیره ماند .. ایدا لبخند زد ..
صورت زیبایش دلبری می کرد .. این را می دانست و

دوست داشت برای مردی که تا قبل از این حتی نگاهش نمی کرد ، دلبری کند .. زیبا باشد
و دل این مرد جذاب را به دست آورد .. نگاه خیره ی امیرعباس دلش را قرص کرد ..

لیوان اب پرتقال را به طرفش گرفت : نوش جونت !

لیوان را از دست دختر زیبا گرفت و نگاهش را به دختر مچاله ی شده ی پشت در دوخت ..
از این فاصله چهره اش را درست نمی دید..

فقط فهمید که نازگل با مشتش های کم جان به در می کوبد و گریه کنان چیزی را زمزمه می
کند!

ایدا که طعم نگاه خیره امیرعباس را تازه چشیده بود ، خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت
:

معلوم نیست تا کی میخواد بیاد اینجا و داد و

بی داد کنه!

لیوان اب پرتقال را سر کشید .. دو باره به دختر زیبای کنارش خیره شد : دو روز دیگه ، همه
چی رو تموم می کنم!

نا امید از در فاصله گرفتم ...

قدمی به عقب گذاشتم اما هنوز چشمم به در بسته بود ..

به دری که حس م می گفت امیرعباس پشتشه !

یعنی منو می دید و نمی یومد ؟ قدم

بعدی سخت تر بود ..

این آخرین قدم برای دیدنت ، این آخرین پ له واسه رسیدنت !

قلبِ پر دردم اشک چشمم رو پرسوز تر کرد : نمی خواست من رو ببینه ... نمی

خواست این آخرین نفس کشیدنم برای تو ، این آخرین تو رو ندیدنم برای تو

قدم دیگه ای به عقب برداشتم ... زانو هام تحمل وزن م رو نداشت .. ضعف همه ی وجودم رو گرفته بود ..

با ناتوانی زانو زدم ... درست مقابل درِ بسته .. دری که مرز بود بین دلِ شکسته امِ دلیلِ دل شکستگی م!

صدا بزن منو ، که بارِ اخره ، بزار بینمت قراره اخره!

بیا به جرم عاشقی بکش منو ، نرو ، نگاه کن این تنِ نحیف و زار و خسته رو

تو رو به جون خاطرات خوبمون بمون ، تو رو به جون خاطرات تلخ مون نرو

در خونه رو باز کردم .. خونه ی رویایی من و مردم ..

یک و یک شب تو این خونه بودم اما خاطره های این خونه ، خاطره های مرد این خونه ، زیاد بود و زیادش دلم رو میزد ...دیروز با این خاطره ها زنده میشدم و امروز از به یاد آوردن شون حسِ مرگ بهم دست میداد!

حسِ مرگ!

***از این تاریکی خسته شده بودم ...

با کلافگی گفتم : دستاتو بردار امیرعباس !

خندید : قربون زن غر غروم برم .. خب یه دقیقه طاقت بیار عروسکم !

با بی حوصلگی گفتم : خب من که هم خونه رو دیدم .. هم وسایلا رو .. چشمامو چرا گرفتی ؟ صدای خندش اومد اما چیزی نگفت ... چند قدم دیگه رفتیم .. دستای امیرعباس اروم از روی چشمام برداشته شد ..

برخلاف بی حوصله گی چند لحظه قبل ، با هیجان چشمام رو اروم اروم باز کردم : نگاه ناباور و هیجان زدم رو دور تا دور حیاط چرخوندم ..

درست وسط حیاط من و امیرعباس ایستاده بودیم و یه باغچه بزرگ سمت راست مون بود و یکی هم سمت چپ که فوق العاده زیبا شده

بود و با حیاط بزرگ و ترسناک دفعه ی قبل صد و هشتاد درجه فرق می کرد!

فوق العاده بود .. مثل یه تیکه از بهشت!

مهربون تو چشمای مهربونش خیره شدم .. با قدر دانی گفتم : خیلی زحمت کشیدی ..

فکرشم نمی کردم از اون حیاط بزرگ و خشک یه همچین بهشتی بسازی!

بهم نزدیک شد و با محبت پیشونیم رو بوسید: لیاقت گل بانو ی نجیب م یه خونه ی فوق العاده تر هست ولی ببخش که بیشتر از این در توانم نبود ..

لبخندم اوج خوشبختی م رو نشون می داد : با تو جهنم ، برام بهشته!

بهشت من جایی که تو مرد اونجا باشی!

**

با دیدن خونه به معنای واقعی کلمه سوپرایز شدم ...

اون خونه ی قدیمی با دکور سیاه و سفید ی که مهارت طراح رو نشون می داد ، یه خونه ی فوق العاده زیبا شده بود!

نگاهم کرد : عروسکم می پسنده ؟

دستامو دور کمرش حلقه کردم و زیر گلوشو پر مهر بوسیدم و با ذوق گفتم : امیرعباس ..

روی سرم رو بوسید : جان امیرعباس ... من گشمنه ها !

ازش جدا شدم و با حرص سرم رو تکون دادم : الان وقت ابرازِ گرسنگی ت بود

*** ???

اخیرین ظرف رو هم ابکشی کردم و دستامو با پیشبند پاک کردم و بعد از ریختن دو لیوان چای ، به حال رفتم و کنارش نشستم ..

نگاهم به روزنامه نیازمندی که تو دستش بود ، افتاد ...

کنارش نشستم ... روزنامه رو کنار گذاشت : خسته نباشی !

لبخندی زدم : منو می رسونی ؟

ابروهاش بالا رفت : کجا ؟

نمی دونستم چه طور مطرح کنم که خجالت می کشم شب رو اینجا بمونم پشت گوشم

رو نمایشی خاروندم ... نمی دونستم چه

بهونه ای برای رفتن پیدا کنم !

هنوز داشتم فکر می کردم که لبخند شیطونی زد : فهمیدم

خوشحال از اینکه مرد با فهم و شعوری دارم لبخند زدم ... تا خواستم برای پوشیدن لباسام

بلند شم ، یه دفعه یه دستش رو زیر گردن و دست دیگه ش زیر زانو هام قرار گرفت ..

جیغ خفه ای کشیدم : منو بزار زمین !

خندید .. با شیطنت : مگه منظورت همین نبود ؟

با دیدن در اتاق خواب که حتی با دیدنش هم سرخ و سفید شده بودم .. تند گفتم : نه بخدا..
من ..

امیرعباس .. منو روی تخت گذاشت و

خودش روم خیمه زد : جان امیرعباس ؟ مگه منظورت همین نبود دلبرم ؟

با خجالت خواستم بلند شم که بهم نزدیک شد ، طوری که دیگه مجال بلند شدن نداشته
باشم !

صدام اهسته بود : بزار برم ..

گونه های گرم رو بوسید : خونت اینجاست ... مگه میزارم بری ؟

من من کردم : چیزه .. ما .. هنوز .اووووم .. میدونی .. ما هنوز .. من

...

قبل از اینکه بتونم منظورم رو بهش برسونم .. صورتش رو بهم نزدیک کرد و با
بوسیدن پر حرارتش ، حرف تو دهنم ماسید!

لبخند زد و ازم کمی فاصله گرفت : قربون دختر خجالتی م برم ... از امشب تا همیشه جات
همین جاست .. همین خونه .. همین تخت ..

همین اغوش!

کمی خجالتم ریخته بود .. امیر عباس بلند شد و روی تخت نشست .. با لبخند نگاهش کردم ..
لبخند زد و با یک حرکت تی شرتش رو

از تنش خارج کرد : دستامو روی چشمام گذاشتم : امیر عباس!

حرف نزد .. من همچنان چشمام بسته بود ... حرکت دستش رو روی تاپ بادمجونی رنگ م
حس کردم

، قبل از اینکه برای برداشتن دستاش اقدام کنم ، تند تا پم رو در آورد و پایین تخت انداخت :
چشمام از این بی ادبیش گرد شد .. محکم

در اغوشم گرفت و شیطون زمزمه کرد : من با لباس خوابم نمی بره ..

تو دلم غریدم : تو با لباس خوابت نمی بره .. چی کار به لباس من داری ؟

با خودم عهد بستم : ۵ شب باقی مونده تا عروسی رو پیش امیر عباس نمونم ... چون
امشب فهمیدم اونقدر که فکر می کردم هم با جنبه نیست!

نم اشک رو از زیر چشمام گرفتم و سنگ سفید خیس شده از گریه هام رو با تموم
حس بی کسی که داشتم بوسیدم : برام دعا کن

مامانم .. دعا کن بتونم دل بگنم از مردی که هر پنج شنبه باهام میومد اینجا و این پنج شنبه منتظرم تو محضر نشسته !

برام دعا کن .. برای دختر بی کس و کارت دعا کن ..

بوسه ی اخر رو به سنگ ی که هجده سال همدم م بوده رو زدم و بلند شدم ...

سوار تاکسی که منتظرم بود ، شدم .. پولی که سر خیابون خونه مون خواسته بود رو حالا دادم و ازش خواستم تا بعد از وقت محضر منتظر بمونه!

از صبح هیچی نتونسته بودم و بخورم .. توان یک قدم راه رفتن رو هم نداشتم ... دائم حسِ ضعف و سرگیجه داشتم ..

یک ساعت دیگه تا وقت محضر ، فقط مونده بود .. یک ساعت تا جدایی و دوباره تنها شدنم!

صبح حاج علی زنگ زده بود .. از خط امیرعباس ... زنگ زده بود و قرار امروز رو یادآوری کرده بود ..

سرد و بی سلام گفته بود ، پنج عصر محضر باش .. برای طلاق .. طلاقِ مثلا توافقی!

مغرور ادامه داده بود : تو محضر به دست پای خودش و امیرعباس نیفتم ..

نیش دار گفته بود : با شناختی که از امیرعباس دارم ، می دونم اتفاقی بین تون نیفتاده .. اما ..

مهریه ات رو تمام و کمال میدم بهت!

لحنِ نیش دارش نیش زده بود به زخم دلم ..

اتفاق از نظر حاج علی چی بود ؟

بوسه هایی که به تنم زخم شد ، اتفاق نبود ؟

۶۵ روز گریه و بی قراریم تو بی خبری ، اتفاق نبود ؟

مطلقه شدنم ، تو بیست سالگی ، اونم وقتی هنوز دو ماه از عقد گذشته بود ، اتفاق نبود

؟ پس اتفاق لعنتی چی بود ؟

چی بود که حاج علی بابتش خیال راحت و اسوده ای داشت ؟

سرم رو تکیه دادم به شیشه ی نه چندان تمیز ماشین .. مرد راننده که بهش می خورد چهل
ساله باشه ، اهنگِ غمگین گوش میداد و

بین زمزمه کردن هاش ، گه گذاری نگاهش به من می افتاد .. به من که مثل دیوونه ها به نظر
می رسیدم ، به من که زیر چشمام گود

افتاده بود از باور بی وفاییِ مردِ بی وفام !

برق حلقه ام تو خیزی چشمم بیشتر دیده می شد !

خواننده غم انگیز می خوند :

قلب من می گه که هستی اما چشمام می گه نیستی

خیلی سخته باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی بگو

که هنوز چشاتو رو به عشق من نبستی چشم من می

گه تو رفتی اما قلبم می گه هستی مگه میشه تو نباشی

تو مته نفس می مونی دستای گرم تو کاشکی تو به

دستم برسونی دستم بی تو بی پناه می میرم وقتی

نیستی مگه میشه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی

حالا که همش خیاله بذار دستاتو بگیرم بذار تو فرض

محالم با تو باشم تا بمیرم بذار عاشقت بمونم بذار

عاشقت بمونم حلقه رو تو انگشتم چرخوندم ...

گفته بود هیچ وقت .. هیچ وقت درش نیار .. حتی اگه مرده باشم و حالا من .. مونده بودم و

سوالی که برای نپرسیدنش حسرت می

خوردم .. کاش پرسیده بودم ازش که اگه اینجوری پایان بده به عشق و احساس مون .. اگه

اگه احضاریه طلاق بفرسته برام چی ؟ بازم حلقه اش رو به انگشتم نگه دارم ؟

با ایستادن ماشین ، کیفم رو روی شونه ام محکم کردم و پیاده شدم اما قبلش از راننده

خواستم منتظر بمونه ، نگاه خیره ی عذاب

اورش با چشم ابجی که گفت ، در تضاد بود !

دیدن ماکسیمای حاج علی ، پوزخند رو به لبم مهمون کرد : نگاهم یه ساعت کشیده شد : چه زود هم اومدن!

هنوز ربع ساعتی وقت بود !

نگاهم رو به اسمون دوختم : خدایا .. حالا که شخصی که هیچ وقت برام پناه نبوده ، به جای درک دختر بیست ساله ی مطلقه اش ، نگران اینه که مهریه ام رو میدن یا نه ؟

تو پناهم باش!

بالا رفتن از پله های محضر سخت بود برای دست و پای لرزونم .. از ذهنم گذشت : کاش عصا داشتم برای تحمل وجود بی وجودم!

***در محضر رو اروم باز کردم ... نفس عمیق م پر بغض بود ..

چشمای مشکي جذابش ، سیاهی دنیای این چند وقت و بعد از این رو برام به خاطر میاورد

...

لبام لرزید از بغض .. بغض دیدنش ..

لبام لرزید و قلبم .. قلبم نه تند تر تپید و نه دلتنگ و نه پر نفرت !

قلبم فقط شکست از دیدنش .. زیر نگاه پر ترحم منشی که دختر جوونی بود ، و نگاه

های پیروزمندانه حاج علی ، روبه روی مرد عاشق

دیروز و مرد بی وفای امروز نشستم . محضر دار با اشاره به من ، چیزی به منشی گفت ...

صورت خیس از اشکم رو با دستمال خشک کردم ...

اب قندی که منشی بهم داد ، حالم رو بهتر می کرد شاید!

زیر سنگینی نگاهش ، چشم هایم نافرمان به صورتش خیره شد ..

موهای خیلی کوتاه و ته ریشی که جای خالیش حس میشد ، کمی چهره اش رو تغییر داده بود ...

گونه ی کبود و دست باند پیچی اش نگرانم

می کرد و نگاه گیجش متعجبم !

لبخندم بی اختیار به نگاه خیره اش پاشیده شد .. محو لبخند زد .. حاج علی نگران به نظر می رسید! حس کردم اگه از این بدتر هم به سرم بیاره ، هرگز نمی تونم ازش متنفر باشم!

من بهترین خاطره های زندگیم رو از این مرد داشتم ... و این مرد همه ی زندگیش رو به برادرش مدیون بود .. برادری که بی منت براش

پدری کرده بود .. برادری که با من ، با بودن من مشکل داشت!

محضر دار هم با تعجب نگا همون کرد ... با اشاره ی غیر مستقیم به لبخند مون و گریه های من رو کرد به امیرعباس : جوون تو مطمئنی ، می خوای طلاقش بدی ??

نگاه امیرعباس ازم جدا نمی شد ، زمزمه کرد : نمی دونم!

زبونم نا فرمان تو دهنم چرخید وقتی لب زدم : امیرعباس !

حاج علی فرصت تردید رو از همه مون گرفت : حاج اقا هر دوشون راضی ان .. بخونید خطبه ی طلاق رو!

نگاه کلافه ی امیرعباس به زمین دوخته شد .. صدای لرزوم رو صاف کردم : حاج اقا من میخوام مهریه ام رو ببخشم!

امیرعباس با تعجب به حاج علی نگاه کرد و حاج علی لحظه به لحظه نگران تر و اشفته تر به نظر می رسید! زیر گوش امیرعباس کمی حرف زد .. امیرعباس گیج سر تکون داد !

محضر دار بعد از چند دقیقه امیرعباس رو اول صدا زد : نگاهش دوباره به من دوخته شد ... نم اشک رو از زیر چشمم گرفتم .. تردیدش تو امضا کردن برام شیرین بود اما برای حاج علی!!

کنار امیرعباس ایستاد و غرید : امضا کن دیگه!

دست امیرعباس اروم روی برگه چرخید و قلبم .. قلبم تپیدن رو برای چند لحظه از یاد برد ..

یه جایی توی قلبت است.

که روزی خونه ی من بود...

به این زودی نگو دیره به

این زودی نگو بدرود. کمی

بعد من رو صدا زد : بیا

دخترم ..

کنار امیرعباس ایستادم .. محضر دار جایی برای امضا کردن رو نشونم داد .. دستم رو برای

گرفتن خودکار دراز کردم : خودکار رو به

طرفم گرفت اما ، قبل از هر حرکتی از من ، دستم رو .. دست خیسم رو بین دستاش گرفت ..

تلاشم برای حق نکردن بی فابده

بود وقتی دلم دلتنگ دستای گرم و اغوش پر مهر مآردم بود !

مردی که با تردید و احتمالا به خاطر دین به برادرش طلاق میداد!

انگشت اشارش رو ، روی دستم کشید .. گنگ .. گیج و کلافه زمزمه کرد : دستت خیسه!

چقدر صداش ضعیف بود ... و چه قدر دلتنگ ی م لحظه به لحظه بیشتر میشد .. پاهامو

محکم به زمین فشار دادم تا یه وقت دلم نلرزه

برای اغوشی که حس کرده بودم و حالا دلتنگش بودم ..

محضر دار ، صبرش سر اومده بود انگار : شما مطمئنید می خواهید طلاق
بگیرید؟ حاج علی دستپاچه و نگران غرید : امیرعباس دستش رو ول کن
امضا کنه !

و امیرعباس با تردید و سخت دستم رو رها کرد ...
و من با اشک ... امضا کردم سند جدایی رو!
چشم های اشکیم به امیرعباس افتاد که در محضر رو کوبید و از محضر خارج شد!

با قدم های اروم پشت سر حاج علی از محضر خارج شدم ..
سر گیجه ام بیشتر شده بود ... دلم باز هم اب قند می خواست و البته عصا!
دستم رو به دیوار گرفتم .. امیرعباس روی پله های محضر نشسته بود و سرش رو بین
دستاش گرفته بود ..
تلخ لبخند زدم

سر چی با خودت بهم زدی که دو تامونِ بلا تکلیف کردی !
حاج علی دست رو گرفت و بلندش کرد .. حاج علی با همه ی بد بودنش برادر بود و پدرم با
همه بد بودنش پدر نبود!

پدر نبود وقتی من کسی رو نداشتم که دستم رو تو شرایط سخت بگیره .. پدر نبود ...
 امیرعباس داخل ماشین نشست و حاج علی کنار ماشین با گوشی ش حرف میزد ..
 برای برداشتن پله ی اخر همه ی توانم رفته بود .. پاهام به زمین نرسید و پیشونیم که
 خورد به زمین اخ پر دردی گفتم
 از این همه ضعف و بی کسی گریه ام گرفته بود .. صورت خشک نشده از اشکم دوباره
 خیس شد

..

سرمو به دیوار تکیه دادم و چادر پر از خاکم رو جلوی صورتم گرفت و بی پناه و خسته زار
 زدم ...

دستی که روی بازوم نشست ، لبخند رو به لب های پر بغض هدیه کرد .. امیرعباسمه حتما!
 چادر رو از جلوی صورتم کنار زدم و .. از دیدن راننده ی ماشین که با چشمای هیز و ذوق
 زده اش نگاهم می کرد ، لرزیدم .. از ترس ... و بغض .. چرا یادم رفته بود که امیرعباس
 طلاقم داده ؟ خودم رو تو چادرم مچاله کردم و پر ترس هق زدم : دستت رو بردار!
 دستای کثیف ش روی بازو هام نشست ... لبخند کثیف ش بغض رو شدید تر می کرد و بی
 کسی م رو مشهود تر!

صورتش نزدیک آورد : میخوام کمکت کنم ابجی!

نه می تونستم از خودم دفاع کنم و نه توان ش رو داشتم ...

من فقط هق زدم : تو رو خدا به من دست نزن!

بازو هامو گرفت و در حالی که سعی می کرد بلندم کنه ، نگاه کثیف ش رو از نوک پام تا لبام
کشوند : معلومه کسی رو نداری ابجی .. من می برمت تو ماشین!

بدن م رو تکیه دادم به دیوار اما دستای کثیفش جدا نشد ..

از چهره ی خوشحال ش ترسیدم ... زیر لب پر سوز صدا زدم : خدا

صدای بستن در ماشین و بلافاصله صدای امیرعباس گفتن حاج علی و برداشته شدن
دستای کثیف راننده ، نشون از اومدن امیرعباس می داد ... بغضم اما .. شدید تر شد ..

با دست سالمش یقه ی راننده رو گرفت : خودم می برم!

راننده که احساس کرد امیرعباس کس و کارمه ، با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و با
گفتن من قصدم کمک بود ، سوار ماشین ش شد و رفت !

رو به روم ایستاد : اذیتت کرد ؟

دلم توجه میخواست .. لوس شدن و شاید غیرتی کردن مردِ رو به روم رو ...

سرمو تکون دادم : اره!

ابرو هاش بالا رفت : تو که نباید بدت بیاد!

هق هق م بند اومد و چشم هام ناباور به مرد بی وجدان رو به روم خیره شد!

این مرد بی غیرت ، بی احساس و بی انصاف امیرعباس بود ؟

امیرعباس من بود ؟

حاج علی خط زد روی شک و تردیدم وقتی با حرص صدا زد : بیا بریم امیرعباس!

و من سخت باور کردم این مرد رو بهرو ، امیرعباس !!!

حاج علی دست امیرعباس رو کشید .. نگاه این مرد که امیرعباس بود و امیرعباس من نبود ،

هنوز به من خیره بود .. به من که روزی نازی امیرعباس و بودم و گل بانو و حالا!..

انگشتر رو از انگشتم خارج کردم . به سمتش گرفتم ...

شاید داشتم امتحان می کردم امیرعباس بودن یا نبودن این مرد رو!

اما وقتی حلقه رو بی تفاوت و بی اهمیت به همه ی قول و قرارها ازم گرفت

، فکر کردم قلب م چند بار می شکنه ؟

حاج علی امیرعباس رو درست مثل یک بچه داخل ماشین نشوند و رو به روم ایستاد .. پر

غرور و با افتخار

گفت : برات اژانس خبر کردم ... تراولی رو بین انگشتم جا داد و با پوزخند اضافه کرد : گفته بودم کبوتر با کبوتر ، باز با باز!

خمیازه ای کشیدم .. ساعت ۹ و نیم صبح بود و من هنوز تو تختم بودم .. حوصله ی بلند شدن رو هم نداشتم ...

دلم میخواست یه کار مفید داشته باشم تا از این بیکاری در پیام ... سه ماه و نیم غصه خوردن و غر شنیدن های پدرم برای اینکه می

گفت باید شکایت کنم تا مهریه ام رو بدن ، حسابی کم اعصابم کرده بود .. اونقدر که شب با قرص اعصاب بخوابم و روز گنگ و گیج باشم

..

یه دو هفته ای همون اوایل طلاق دنبال کار گشتم و البته به نتیجه ای هم نرسیدم ...

دو ماه اول طلاق هم خوش بینانه فکر میکردم امیرعباس بر می گرده

شب ها با یاد روزای خوشمون می خوابیدم و روز رو با کابوس های وحشتناک جدایی بیدار می شدم ...

چند روز بعد از طلاق هم گرچه دلم نمی خواست حتی امیرعباس رو ببینم ، برای پس دادن کارت پولی که به من داده بود و لباس عروس

که کلی خرجش بود و همه ی لباس ها و سرویس جواهرات که با مناسبت و بی مناسبت هدیه گرفته بودم ، پامو دوباره تو خیابانِ خونه ی حاج علی گذاشتم ..

وفتی من با دل شکسته و دست پر اروم یه سمت خیابون راه می رفتم ، مرد عاشقِ
دیروزم درست اون سمت خیابون بود با ایدا!

ایدا بازوی امیرعباس رو گرفته بود و بغض و حسادت گلوی من رو ..

می خواستم نگاهِ بی تفاوتِ امیرعباس به ایدا رو مرهم بزارم روی زخم اما حسادتِ بی
دلیل م نمی داشت ..

به خودم دل داری دادم که من مثل ایدا هیچ وقت اویزون بازوی امیرعباس نبودم ..

و وقتی با هم بیرون می رفتیم این امیرعباس بود که دستش رو دور کمرم حلقه می کرد ..
محکم و مردونه !

وقتی در خونه حاج علی به هم رسیدیم .. امیرعباس طوری که انگار خجالت بکشه از من ... از
من گل بانوی دیروز ..

بازوش رو از دست ایدا بیرون آورد و یه قدم به من نزدیک شد ...

پرسید : اینجا چی کار می کنی ؟

قبل از اینکه من جوابی بدم ، ایدا بی رحمانه خودش رو به امیرعباسِ من نزدیک کرد و بی
رحمانه تر بازوی مرد من رو گرفت و خیلی بی

رحمانه تر سرش رو چسپوند به بازوی امیرعباسِ من!

به بازوی مردی که من یک شب رو با عاشقانه هاش صبح کرده بودم .. به بازوی مردی که

یک شب و یک ماه عاشق م بود .. به بازوی

مردی طلاقم داده بود و دلم ازش ، دل نمی کند ...

امیرعباس که نگاه پر بغض و پر حسادتم رو به ایدا حس کرد ، دوباره از ایدا جدا شد و یک قدم نزدیک تر به من و یک قدم دور تر از ایدا ایستاد ...

چشم های پر حرص ایدا مرهمم بود ...

به نگاه پر سوالش خیره شدم : اینا رو می خواستم پس بدم .. روی دلم سنگینی می کرد !

وسایلا رو از دستم گرفت : چی هست ؟

این که ازش بدم نمی اومد ، باعث میشد از خودم بدم بیاد !

تو چشمای جذابش خیره شدم : کارت پولی که بهم دادی ، لباس عروس و همه ی جواهرات و لباسایی که برام خریده بودی!

نگاه خیره اش رو دوست داشتم .. ادامه دادم : میخواستم ببرم خونه ی خودمون ...لبخند تلخی روی لبم نشست و ادامه دادم : ولی

فکر کردم تو که دیگه اونجا نمی ری ، برای همینم اومدم اینجا!

نگاه خیره اش رگه هایی از تعجب داشت : ما خونه داشتیم ؟

با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم .. یعنی خونه ی ما رو یادش نبود ؟

بغضم تلخ تر شد : فکر کردم مردی که طلاق ت داده ، الان اون خونه رو نگه داشته !

بی جواب به سوال عجیب ش نگاه اخرو رو تو چشمای سیاه مرد ناشناخته ی رو به رو انداختم و اروم لب زدم : خداحافظ !

بعد از اون روز تصمیم م گرچه برای فراموش کردنش جدی تر شده بود .. اما ...

فراموشش نکرده بودم .. هم نخواستم .. هم نتوانستم!

روز ها بعد ، وقتی سال نو مثل سال های گذشته کنار سنگ سفید خانه ی ابدی مادرم تحویل شد .. وقتی ۶۸ اردیبهشت ، روز تولدم

تو تنهایی به سر شد ، من فکر کردم امسال خوشبخت تر بودم یا سال های گذشته!

وقتی به حالو هوای دلگیر این روزها نگاه می کنم ، مطمئن میشم سال گذشته و سال های گذشته با همه ی بد بختی هایم ، خوشبخت تر بودم !

با صدای در مجبور بودم از رختخواب دل بکنم ..

قرصای آرام بخشی که استفاده می کردم ، فوق العاده خواب اور بود ...

چادرم رو زیر چونم محکم گرفتم تا ، تاپ ، شلوارک و موهام معلوم نباشه ..

بعد از یک خمیازه ی طولانی در رو باز کردم ..

با دیدن بهزاد پشت در ، چشمام از تعجب گرد شد !

اینجا چی کار می کرد !؟

لبخندش رو کش داد : سلام به دخترخاله ی عزیز!

می دونستم از همه چی خبر داره .. حال و هوای خوش و ولخرجی های اینروزای پدرم ، نشون می داد با بهزاد در ارتباط .. و احتمالا در ازای گرفتن پول به بهزاد خبر میده!
چهره ی خواب الود و چشمای نیمه بازم مانع از این میشد که جدی به نظر بیام .. اما سعی خودم رو کردم : سلام!

همونطور که بین در ایستاده بودم تا داخل خونه نیاد ، ادامه دادم : الان بابا خونه نیست!
پوزخند مسخره اش عصبی م می کرد : تو دیگه دختر نجیب دیروز نیستی نازگل جان ..
الان یه زنی .. یه زن مطلقه !

از تنها بودن با من یا هر مرد دیگه ای لزومی نداره بترسی یا چه می دونم معذب باشی!
چشمکی زد و ادامه داد

اون پسره هم که دیگه نیست تا مزاحم خلوت یه دخترخاله و پسرخاله بشه ..
و خودش از حرف مسخرش با صدای بلند خندید ..

حرفاش قلب م رو می سوزوند .. همیشه همینطور بود .. می دونست چه طوری بدبختی هامو به روم بیاره !

با نفرت چشمامو دوختم بهش : حالم ازت بهم می خوره !

در رو باز گذاشتم و با قدم های بلند به اتاقم رفتم .. در اتاقم رو قفل زدم و روی تخت م
نشستم ..

دلم باز هم گریه می خواست ...

جای من الان اینجا نبود ...

سه‌م من بعد از بیست و یک سال زندگی پر درد ، دوباره این همه تحقیر و بدبختی نبود ..
صداش از پشت در اتاقم می اومد :

بین نازگل قبلا هم بهت گفتم بیا صیغه ی خودم شو .. خنده ی بلند ی کرد و ادامه داد :
اینقدر امل بازی در آوردی که ؛ پسره رو دو ماه

فراری دادی .. ولی من قول میدم ۲ ماه باهات باشم .. بالاخره تو دختر خالمی .. من دو ماه
ازت سیر نمی شم عزیزم ..

دستای مشت کرده ام رو محکم ، جلوی دهنم گرفتم ..

حالم از خودم بهم می خورد ... از زندگی م .. از امیرعباس ...

قلبم پر درد تر تپید : اینجا کجای وعده های عاشقانه امیرعباس بود ؟

**

دوشِ مختصری گرفت و جلوی اینه ایستاد ...

زبری کف دستش را لمس کرد و زیر لب گفت : یادم باشه از شمیم پرسم ، کف دستم چرا
بخیه خورده !؟

شانه را روی موهایش کشید .. چشم های مشکی اشرا دوست داشت .. حس کرد حتما
چشم مشکی دوست دارد ..

هنوز به چشم های مشکی اش خیره بود ...

حس و حال خوبی نداشت ... این شب ها دائم خواب می دید و وقتی بیدار می شد ، هیچ
یک از خواب هایش را به یاد نداشت ..

از این بی خبری بیزار بود .. مثل بچه ای بود که قرار است همه چیز را از اول تجربه کند ...

دام سوال هایش را از شمیم می پرسید .. اما شمیم انگار خیلی دوست نداشت با عمویش
همکلام باشد .. چشم های همیشه پر بغض شمیم برایش معمایی شده بود !

ماه ی از تصادف ش گذشته بود ..

خودش هم نمی دانست در جاده ی کرج - تهران چه می کرده است ...

از حاج علی شنیده بود که برای پیدا کردن کار به کرج رفته ..

و سوال و معمای دیگر این بود که اگر نمایشگاه ماشین به خودش تعلق دارد ؛ پس چرا برای
کار به کرج رفته !؟

دوست داشت همه چیز را به خاطر بیاورد ... این ندانستن ها عذابش می داد ..

از ۶۵ سال زنگی فقط ۴ ماه را به یاد داشت ...

ان هم از روزی که در بیمارستان چشم باز کرده بود

اولین کسی را که دیده بود ، حاج علی بود ..

و تنها چیزی را که به یاد داشت این بود که پسر بچه ای تنها بوده که پدر و مادرش فوت کرده اند و وقتی در اوج غصه های بچه گانه اش

بوده ، شخصی به اسم برادر محکم در اغوشش کشیده و زیر گوشش گفته : از این به بعد به جای اینکه برادرت باشم ، برایت پدری می کنم !

و چه گواهی بهتر از اینکه وقتی چشم هایش را باز کرده ، فقط حاجعلی را نگران و اشفته به بالینش دیده است !؟

از آنجا بود که اطمینان یافت ، حرف حاج علی برایش حجت است !

بعد از سه روز که در کما بوده ، به هوش آمده و بعد از ده روز هم مرخص شده دستش شکسته بود و ضربه ای که به سرش خورده

بود ، باعث شده بود فراموشی بگیرد .. و به گفته ی دکتر شاید این بی خبری همیشگی باشد و شاید روزی همه چیز را به یاد آورد !

از گوشی و ماشین هم هیچ اثری نمانده بود انگار ...

چند روز بعد از مرخص شدن که حال و هوایش بهتر شده بود ، حاج علی به او گفته بود دختری به اسم نازگل همسرش است که به

خاطر ثروت و موقعیت امیرعباس ، به او نزدیک شده است و بعد از عقد امیرعباس پی می برد که نازگل در واقع شغلش همین است که به پسرهای پولدار نزدیک شود البته بعد از اینکه نازگل مهریه اش را بخشید و حتی کارت پول و سرویس جواهرات را هم پس داد ، به حرف های حاج علی در مورد نازگل ، شک کرده بود ... اما وقتی از حاج علی شنیده بود که نازگل را از شکایت کردن به جرم کلابرداری ترسانده ، قانع شده بود .

با همه ی اعتمادی که به حاج علی داشت ، موقع طلاق دادن نازگل حال خوبی نداشت ..

اشک های نازگل انگار چیزی را به او یادآوری می کردند

اما مطمئن بود نمی تواند برادری که با این همه مکانات و اسایش بزرگش کرده و از ان مهم تر پنج بار خانه ی خدا را زیارت کرده ، اهل دورغ و بدگویی نیست !

در خیالات خودش غرق بود که حاج علی از در نیمه باز ، وارد اتاق شد !

امیرعباس با تعجب به ساعت اتقش خیره شد : داداش نرفتی نمایشگاه ؟

حاج علی بی آنکه جواب دهد روی تخت نشست : باید حرف بزنیم !

امیرعباس منارش نشست و با نگرانی گفت : اتفاقی افتاده داداش؟

حاج علی لبخندی زد : برای ایدا خواستگار اومده !

امیرعباس خنده اش بلند شد : واقعا ؟

فکر کردم چی شده حالا .. خب مبارکه!

حاج علی با حرص نگاهش کرد : جدی

باش امیرعباس ... ایدا دختر خوبیه ...

درسته به رو نمی اره ولی چند ساله

خاطرت رو میخواه

...

امیرعباس بین حرفش امد : خواهش می کنم داداش ... ادامه نده !

شما که از من توقع نداری ، تو این شرایط به ایدا و ازدواج فکر کنم !

لحن ش به پشیمانی میزد : باور کن داداش هنوزم فکر می کنم تو طلاق دادن نازگل عجله

کردم !

حاج علی غرید : امیرعباس !

با نفس عمیقی که کشید سعی کرد عصبانیت ش را کنترل کند ...

چرا امیرعباس از فکر این دختر بیرون نمی امد ؟!

- نازگل تو زندگی تو یه اشتباه بود امیرعباس ... بهش فکر نکن ...

ایدا دختر خوب و با کمالاتی ... قبلا هم عشق این دختره کورت کرده بود و خوب و بد رو تشخیص نمی دادی .. حالا که شر اون دختره از زندگی کم شده ، بزار برای زندگیته تصمیم درست و جدی بگیریم !

امیرعباس ناچار سر تکان داد : بهم مهلت بده داداش!

حاج علی روی موهایش را بوسید : ایدا برای تو یه فرصت ارزشمنده .. تا دیر نشده دست بجنبون .. دو هفته ی بعد تولدشه .. می خوام رسماً تو مراسم تولدش ، این موضوع رو مطرح کنم .. من مطمئنم شما با هم خوشبخت میشید ..

بعد از رفتن حاج علی روی تخت دراز کشید : واقعا از ایدا خوشش نمی امد ..

وقتی ایدا به او نزدیک می شد ، ناخودآگاه کناره گیری میکرد .. از گرم گرفتن و صمیمی رفتار کردن با این دختر حس عذاب وجدان می گرفت .. نگاه پر حسادت نازگل به ایدا برایش عجیب و ناشناخته بود ...

*

حلقه ی خودش و نازگل را در دست چرخاند آرام از پله ها پایین امد .. خانه در سکوت فرو رفته بود ...

اما این سکوت را دوست داشت ... همین که امروز ایدا اینجا نیست موجب میشد خیالش راحت باشد ...

این دختر و محبت های مصنوعی اش را دوست نداشت ..

خمیازه ای کشید .. دلش هوس یک لیوان چای داغ کرد ..

ساعت دوازده بود و هنوز لب به چیزی نزده بود ... این روزها همه چیز زندگی اش نامرتب و بی نظم بود ...

با ورودش به ایشیزخانه شمیم را دید که کتابی در دست دارد و روی صندلی

نشسته - چه طوری شمیمِ عمو؟

شمیم لبخند کم جانی زد : الان میز صبحانه رو آماده می کنم عموجون!

امیرعباس لبخندی زد : فقط یه لیوان چای می خوام !

لحظاتی بعد لیوان چای و مقداری بیسکویت مقابلش قرار داد : چای خالی معده تو خراب می کنه عمو خوشگلم !

امیرعباس لبخند زد : شمیم را دوست داشت و مطمئن بود قبل از این اتفاق هم رابطه ی خوبی با هم داشته اند!

شمیم بی آنکه بنشیند ، کتابش را برداشت و برای فرار از سوال های احتمالی امیرعباس و پاسخ های دروغ خودش خواست از

اشپزخانه خارج شود که ، صدای جدی امیرعباس را شنید : چرا از من فرار می کنی

شمیم ؟ نگاه دست پاچه اش را به عمویش دوخت: فرار نمی کنم .. من ... من درس

دارم عمو!

امیرعباس محکم گفت : بشین شمیم !

ناچار روی صندلی مقابل عمویش نشست ..

صفحات کتابش را بی هدف ورق میزد که با سوال امیرعباس ورق کتاب در دستش ماند و

چشم هایش به سرعت پر اشک شد !

- من دانشگاه نرفتم ؟

قطره ی اشک ی سمج از چشمش چکید .. لحنش ملتمس بود : اجازه بده برم درس بخونم

عمو !

امیرعباس اما مصمم تر پرسید : من دانشگاه رفتم یا نه ؟

بغض شمیم شکست ..

هرگونه یادآوری در مورد دانشگاه و نازگل قدغن بود ... از پدرش می ترسید . نمی توانست حقیقت را به امیرعباس بگوید ..

اما دلش .. دلش ۴ ماه برای مردی که همسرش را طلاق داده بود، غصه دار بود ..

شمیم ۴ ماه گریه کرده بود برای عمویی که در حقش ظلم شده .. برای عمویی که بی نهایت دوستش داشت .. برای عمویی که

۱۸ سال برایش دوست و همدم بوده ...

برای عمویی که نمی داند چه به سرش آمده ..

شمیم ۴ ماه زندگی نکرده بود ، برای عمویی که زندگی اش را به باد داده است !

گریه اش بند نمی مد .. مو به مو تکرار کرد همه ی حرفای پدر بی رحمش را : شما نرفتی دانشگاه عمو .. به درس علاقه نداشتی !

امیرعباس بی توجه به گریه ی شمیم سال بعدی اش را پرسید : دوست صمیمی هم

نداشتم ؟ اصلا چرا گوشه ی سیم کارتم پیدا نشد ؟

شمیم سرش را روی میز گذاشت ... این همه بد بودن برای قلب کوچک و مهربانش ، غیر قابل باور بود ...

چه طور به عمویش می گفت حاج علی اجازه ی جواب دادن به تلفن های ارتام ، را ممنوع کرده بود ؟

چه طور به عمویش می گفت سیم کارت و گوشی همراهش دست حاج علی است ؟

گریه هایش صدا دار شده بود : کاش عموی خوب و خدای بزرگش به خاطر این همه بیرحمی مجازاتش نکند !

دست نوازش گر امیرعباس روی موهای برادر زاده ی دوست داشتنی اش نشست .

شمیم پر بغض سر بلند کرد ... لحن بچه گانه و لوسش لبخند محوی را به لب های امیرعباس نشاناد : عمو من خیلی دوست دارم !

امیرعباس بازوهایش را گرفت و بلندش کرد .. با کف دست اشک چشم هایش را پاک کرد : چی رو از من مخفی می کنی شمیم ؟ چرا گریه هات تمومی نداره ؟

شمیم با محبت گونه ی اش را بوسید و زمزمه کرد : منو ببخش عمو !

با قدم های بلند اشپز خانه را ترک کرد .. امیرعباس روی صندلی شمیم جای گرفت .. اینجا هیچ کس انگار خود واقعی اش نبود ..

محبت های مرضیه انم و ایدا کاملاً مصنوعی به نظر می امد ..

اینکه هیچ دوستی نداشته که در این مدت به او سر بزند ، عجیب تر بود انگار ...

تیر کشیدن شقیقه اش هنگامی که ان راننده ی عوضی قصد اذیت کردن نازگل را داشت
هم عجیب بود ..

این که در محضر دلش برای گریه های نازگل بلرزد ... اینکه حلقه ی خودش و نازگل را به
دست داشت هم ...

وای همه چیز مبهم و عجیب بود ...

موهایش را با دست چنگ زد : این همه معما سرش را به درد می آورد!

سه لیوان چای رو تو سینی گذاشتم و به طرف هال راه افتادم ..

با دیدنش لبخند دوباره به لبم اومد ... حالا می فهمیدم چه خوب بود اگه این همه سال از
داشتن خاله ای شبیه به مادر محروم نمی شدم

!

سینی رو مقابلش گرفتم : بفرمایید خاله !

لبخند زد : دستت درد نکنه عروس گلم !

لبخندی زد و لبخند رو لبم ماسید از حرف ش : عروس گلم !؟؟؟

سعی کردم به هیچی فکر نکنم !

مقابل بهزاد که خم شد ، لبخندش پر رنگ تر بود، چشمک ش رو نادیده گرفتم وقتی گفت :
ممنون عروسِ خوشگل م!

کنار خاله نشستم و سعی کردم حرف رو عوض کنم : عمو برزو نیومدن خاله ؟

اهی کشید : برزو سرطان داره ... به خاطر همین تصمیم گرفت حداقل اگه حالا از پدر و
مادرش فقط یه سنگ قبر مونده ، حداقل چند وقتی رو کنار خواهر و برادرش بگذرونه !
نگاهم به موهای شرابی و صورت ارایش شده ی خاله ام که افتاد ، فکر کردم زودِ برای
تنها شدن ش !

گونه اش رو پر محبت بوسیدم : خوب میشن خاله .. غصه نخور !

لبخند دوباره روی لبش اومد : دلش میخواد سر و سامون گرفتم بهزاد رو ببینه !

نگاه معنی دار خاله و بهزاد نشون می داد ، نتونستم حرف رو عوض کنم .. دوباره برگشتیم به
خونه ی اول !

کف دستم رو به چادرم کشیدم ..

خاله فریبا ادامه داد : بهزاد پسر شیطونیِ نازگل جان ... اما یه دختر نجیب مثل تو می تونه
سر به راهش کنه !

موقعی شنیدم داری ازدواج می کنی ، راستش یه خورده ناراحت شدم .. چند وقتی بود بهزاد
دائم از تو می گفت ، حقیقت ش اوایل

برزو مخالف بود ، ام اینقدر بهزاد از خانمی و نجابت ت گفت که من و برزو دلمون می خواست زود تر همچین خانمی رو ببینیم!

نگاه خیره ی بهزاد اذیت م می کرد ...

دستامو به هم مالیدم .. این یه جور خواستگاری بود ???

توقع نداشتم دیدار اول من و خاله به اینجا برسه !

نفسی گرفتم و تند گفتم : من گزینه ی مناسبی برای بهزاد اقا نیستم خاله !

نمی دونم کجای حرفم خنده دار بود که لبخند رو لب های خاله و بهزاد نشست ...

فکر کردم شاید یه جور دیگه باید منظورم رو برسونم ؛ ادامه دادم : من نمی خوام ازدواج کنم

خاله

!

دست خاله فریبا روی شونه ام نشست : پشت هر مرد خوب یه زن خوب تر هست نازگل جان

..

من مطمئنم تو همون دختری هستی

که بهزادم رو خوشبخت می کنه ...

زیر نگاه پر حرارت بهزاد و اصرار خاله بغض م گرفت ...

دلم امیرعباسم رو خواست ...

برای من ازدواج ، مرد داشتن و زن بودن فقط با امیرعباس معنی داشت ...

امیرعباسی که از من گذشته بود .. گذشته بود تا اینجا من رو برای مرد دیگه ای خواستگاری کنن

....

سعی کردم بغض م صدامو نلرزونه : خاله من نمی خوام ازدواج کنم !

دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید : میخوای حرف بزنینم دخترم؟!*

*

پشت سر خاله وارد اتاق شدم و و در رو بستم ..

نگاهی به در و دیوار اتاقم انداخت و روی تخت نشست ...

کنارش نشستم و فکر کردم کاش هدفش از تنها حرف زدنمون ، بحث در مورد بهزاد نباشه !

دستامو بین دستاش گرفت : بهزاد یه چیزایی بهم گفته ول می خوام خودت بگی چرا از امیرعباس جدا شدی ؟

اسم امیرعباس قلب م رو لرزوند .. اما

حرف زدن و دردِ دل کردن با خاله ی شبیه به مادرم رو دوست داشتم ..

بغض م رو خوردم و گفتم : دادخواست طلاق داد !

گونه مو نوازش کرد : چرا ؟

دلم ارزید از این سوال بی جواب پر دردی که چند ماه به جونم بود !

قطره ی اشک م با رید : نمی دونم خاله .. بخدا من کاری نکرده بودم !

صبح ش تلفنی دل تنگم بود و گفتم ساعت ده میاد دنبالم که بریم کارتای عروسی مون رو
پخش کنیم ...

صبح ش عاشق م بود و ظهر بی خبرم گذاشت ... بعد هم که بی دلیل و بی بهانه احضاریه
طلاق فرستاد ..

هق هق م مجال نفس کشیدن م نمی داد .. اما من دلم حرف زدن می خواست ، پر بغض تر
ادامه دادم : پشت در خونه ی برادرش

برای یه بار دیدنش ، التماس کردم و امیرعباس نیومد ... تو محضر نگران دست خیس م بود و
طلاق داد ... تو خیابون تنهام گذاشت و با داداشش رفت ...
من گریه می کردم و اون تنهام گذاشت ..

هق زدم : خاله می گفت من دختر مهربونشم ...

می گفت گریه نکن که وقتی گریه می کنی ، قلبم نمی زنه ..

عاشق نجابت و چادرم بود و به پاکی م شک کرد ..

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم .. روی سرم رو بوسید : می
خوای من باهاش حرف بزنم ؟ شاید دلیلی داشته !

سرمو تکون دادم و محکم گفتم : نه .

موهامو نوازش کرد : لیاقت دختر خوشگل من رو نداشته !

سرم رو روی شونه اش گذاشتم .. مظلوم و پر بغض گفتم : خاله پیشم می مونی ؟ مثل
بچگی هام باهم بریم بیرون .. تو برام بستنی بگیر و من همه بی کسی هامو یادم بره ...

لرزیدن شونه هاش حس همدرد داشتن بهم میداد و زخم دلم رو تازه تر می کرد ،

لبام لرزید و قلبم تیر می کشید و دستای خاله پر مهر تر دورم حلقه شد ..

-خاله من چی کار کردم که این همه بی کسی سهمم شد ..

چرا همیشه با همه فاصله داشتم ؟

۶۰ سال بی مادری و تنهایی مجازات کدوم گناهم بود ؟

صداش می لرزید : دیگه گریه نکن عزیز خاله ... خودم پیشت می مونم .. دیگه به اون
عوضی فکر نکن .. لیاقت تو رو نداشته ..

همه چی درست میشه .. دیگه نمی زارم غصه بخوری !

فصل پنجم : دل تنگ

*

از صفحه ی حوادث روزنامه دل کند و فکر کرد چقدر باورش سخت است که پسری ، پدرش را به قتل رسانده باشد !

صفحه ی نیاز مندی ها را با دقت بیشتری نگاه کرد ...

وقتی از حاج علی پرسیده بود چرا برای کار به کرج رفته ، جواب شنیده بود که سر نازگل با هم بحث کرده بودند و حاج علی نمایشگاه را

از امیرعباس پس گرفته و امیرعباس هم سر لج بازی هم که شده حتی بعد از رو شدن دست نازگل ، به نمایشگاه برنگشته و بعد از کلی تلاش ، در کرج کار پیدا کرده !

با صدای زنگ تلفن دل از روزنامه کند و برای جواب دادن تلفن از جا بلند شد ..

مرضیه خانم در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و ایدا و شمیم هم خانه نبودند !

یک قدمی تلفن مرضیه خانم سراسیمه از آشپزخانه خارج شد : من جواب میدم !

به مبل تکیه داد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت ...

این هم معمایی دیگر بود که هیچ وقت مهلت جواب دادن تلفن به او داده نمی شد ..

مخصوصا این چند روز که مزاحم تلفنی هم داشتند !

حواسش را به مرضیه خانم که در حال بحث کردن با شخص پشت تلفن بود ، داد !

- اقا من که دیروز هم به شما گفتم اینجا نیست ... ما هم ازش بی خبریم !

مرضیه خانم عصبی گفت : خدا شاهده یه بار دیگه مزاحم بشید ، ازتون شکایت می کنیم
اقای صالحی !

بعد هم گوشی تلفن را محکم روی میز پرت کرد ...

امیرعباس در دل فکر کرد اقای صالحی چقدر اسمش اشناست و چون چیزی یادش نیامد ،
پرسید : باز همون مزاحم ست ؟

مرضیه خانم لبخند زد : اره امیرجان ... حرف نمی فهمه انگار !

امیرعباس در حالی که دوباره روی مبل می نشست ، گفت : خب میزاشتید من جواب بدم !

مریه خانم در حالی که به سمت اشپزخانه میرفت ، گفت : تو کسی رو نمی شناسی امیرعباس !

امیرعباس که قانع شده بود ، گوشی ش را برداشت و

بعد از کمی ور رفتن با ان دفتر تلفن ش را باز کرد :

حاج علی ... خانه ... مرضیه خانم ... شمیم ...

گوشی را روی میز پرت کرد .. این گوشی و سیم کارت جدید نا اشنا و حوصله بر

بود ، یعنی در این سن و سال هیچ دوستی نداشت .. چقدر عجیب بود !

زیر لب مزمه کرد : کاش یه شماره از نازگل داشتم !

هر چه بیشتر مهر طلاق خشک میشد ، دلش بیشتر برای نازگل هوایی میشد !

دختر چادری زیبا یی که به گفته ی حاج علی با حقه و نیرنگ به او نزدیک شده ... دختری که با همه ی اعتمادش به حاج علی او را

طلاق داده بود و حالا .. حالا عجیب دلتنگ ش بود و بی قرار ...

نفس عمیقی کشید : می دانست پیدا کردن ادرس یا شماره تلفنی از نازگل کار سختی

ست مخصوصا با وجود مخالفت های حاج علی و همراهی نکردن های شمیم!

سرش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست .. دستهایش را در هم قفل کرد و دلش ..

دلش می خواست در خیالش دست خیس

نازگل را محکم در دست بگیرد و ببوسد !

اه عمیقی کشید: چرا این دل تنگی دست از سرش بر نمی داشت ؟

چرا دلش هوای نازگل را داشت و عقلش حرف های حاج علی را یادآوری می کرد ؟

قبل از دیدن نازگل ، از او متنفر بود و بعد از دیدنش در محضر مدام دلتنگ میشد و بی قرار ..

این همه ندانستن و بلاتکلیفی سرش را به درد می آورد ..

هنوز در خیالش به نازگل فکر می کرد که دستی روی بازویش نشست .. دیدن ایدا بدترین

اتفاق ممکن بود ..

ایدا لبخند زد : کجایی امیرعباس ؟ هر چی صدات می زنیم جواب نمی دی ؟

دست ایدا را که به سمتش دراز شده بود ، بی میل فشرد : ببخشید ، متوجه اومدنتون نشدم !

سرش را به سمت شمیم چرخاند و لبخند زد

شمیم کنارش نشست و گونه اش را بوسید : خوبی عمو ؟ بازم سر درد داری

؟ برای شمیم لبخندی زد و زمزمه کرد : خوبم شمیم!

اصلا نفهمید کی مرضیه خانم هم به جمع شان اضافه شد.. حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت

..

با اجازه ای گفت و از جمع زنانه ی آنها خارج شد : دلش می خواست گوشه ای بنشیند و تا

می تواند و می شود به نازگل فکر کند ! به گذشته ای که یادش نیست !

روی صندلی اتاقش نشست و سرش را روی میز گذاشت ، زیر لب گفن : یعنی الان

نازگل کجاست ؟

حتما داره مخ یه یکی دیگه رو میزنه شایدم پیش یه پسر دیگه داره ..

اخم هایش در هم رفت و مشت محکم ش روی میز فرود آمد ...

این بی خبری حس جنون داشت .. جنون !

***رو به روی حاج خانم (مادر مرضیه) یک صندلی خالی بود .. همانجا کنار شمیم نشست

و با اشتها برای خودش غذا کشید ...

قورمه سبزی را دوست داشت انگار...

قاشق اول را به دهان نبرده بود ، هنوز که

مرضیه خانم با ذوق وافری گفت : بخور امیرعباس جان ... غذای امشب کارِ ایداست ..

در عین گرسنه بودن و اشتهای زیادش ، خودش هم نفهمید چه طور قاشق را به بشقاب برگرداند و با اخم از پشت میز بلند شد ..

لحن قاطع و محکم حاج علی هم اثر نداشت ، وقتی گفت : بشین امیرعباس !

بی توجه به همه شان از اشپزخانه خارج شد .. روی مبلی پشت به اشپزخانه نشست ..

چه قدر از این دختر بدش می امد ..

همه سعی داشتند ایدا را به امیرعباس بچسپانند

صدای پچ پچی که از اشپزخانه می امد ، باعث شد گوش هایش را تیز کند .. شک نداشت همه

ی این یواشکی حرف زدن ها به خودش ربط داشت !

حاج علی انگار مسئله ای را با حاج خانم در میان می داشت که حاج خانم در جوابش گفت :

ریش و قیچی دست خودتون علی آقا .. ولی

فکر نمی کنید بهتره بزاریم امیرعباس حالش بهتر بشه .. انگار خیلی هم موافق نیستا!

مرضیه خانم به جای حاج علی جواب داد : نه مادر من ... چی چی رو بزاریم حالش بهتر شه .. تا الان هم زیادی صبر کردم .. اگه اجازه بدید

همین اخر هفته تو جشن تولدش ، نامزدی شون رو اعلام کنیم !

حاج خانم بعد از چند لحظه سکوت گفت : نظر خودت چیه ایدا؟

ایدا با لحن سرد همیشگی اش گفت : هر چی خودتون صلاح می دونین ..

حاج علی با گفتم مبارکه .. بحث را خاتمه داد ...

امیرعباس که اصل موضوع و پیچ پیچ ها را خیلی راحت درک کرده بود، فکر کرد ایدا هم خیلی موافق نیست انگار و این را می شد از

رفتارهای سرد و محبتهای مصنوعی اش به راحتی حس کرد .. پس چرا مخالفتی نمی کرد

؟؟؟ هنوز درگیر فکرش بود که صدای پایی را حس کرد .. خودش را سرگرم با گوشی اش

نشان داد که شمیم با یک بشقاب سالاد کنارش نشست !

- ظرف سالاد شیرازی را به طرف امیرعباس گرفت .. لحن دلسوزش لبخند را به لب امیرعباس آورد .. انگار این دختر ، یک زن ۵۰ ساله یا دایه ی امیرعباس بود !
- اینو بخور عمو ... ظهرم غذا نخوردی .. اینجوری ضعف میکنی !
 - ظرف را از شمیم گرفت و روی میز گذاشت ...
- فرصت خوبی بود تا با شمیم صحبت کند .. شاید شمیم این معما های خوابیده در ذهنش را جواب می داد !
- شمیم عمو ؟
 - شمیم با لبخند نگاهش کرد : جونم عمو جون ؟
- امیرعباسی مکثی کرد و در چشم های قهوه ای مهربان برادرزاده اش خیره شد : بابات چرا اصرار داره ، من تو این وضع و اوضاع م با ایدا ازدواج کنم ؟
- شمیم درمانده نگاهش کرد و نالید : عمو !
- هیس ... فقط جواب منو بده !
- شمیم خسته از این همه دروغ و نیرنگ ، با ترس از پدرش جواب داد : شما قبلا به خاله ایدا علاقه نداشتی !
- امیرعباس که حدسش درست از اب در آمده بود ، لبخند زد ..

امکان نداشت تن به ازدواج با ایدا دهد .. اما .. لبخند روی لبش ماسید .. اگر حدسش در مورد نازگل درست می بود ...

تند پرسید : نازگل واقعا ، اونِی که بابات میگه ؟

چشم های شمیم گرد شد .. بحث از کجا به کجا رسید ..

مطمئن بود همین قدر هم که حرف زده ، اگر پدرش بفهمد ، روزگارش را سیاه می کند .. از ابهت و تهدید های پدرش می ترسید ..

چهره اش دوباره غمگین شد : بزار برم عمو !

امیرعباس خسته از این همه بی خبری ، غر زد : عمو و مرض ... جواب منو بده !

قبل از اینکه شمیم پاسخی دهد ، حاج علی به جمع شان اضافه شد .. امیرعباس از چهره ی ترسیده ی شمیم متعجب شد ...

حاج علی با نگاه تندش به شمیم گفت : عمو و برادر زاده خوب خلوت کردین !

شمیم که منظور پدرش را خوب فهمیده بود ، با ببخشیدی ، تند و سریع از جمع شان خارج شد .. جای خالی اش را حاج علی پر کرد

- با حاج خانم حرف زدم .. همین اخر هفته تو مراسم تولد ایدا ، موضوع نامزدی

تون رو اعلام می کنیم .. بعد هم تا کارای آزمایش رو

انجام بدین ، ترتیب یه مراسم خوب و باشکوه رو میدم !

امیرعباس که غرق در حرف های شمیم بود ، بی حواس سری تکان داد و با خودش عهد کرد تا آخر هفته و قبل از اعلام نامزدی ، سر و ته این قضیه را هم بیاورد!

**

روی زمین نشستم و کمرم رو به تخت م تکیه دادم...

شاید زشت بود که خاله رو تنها تو آشپزخانه رها کرده بودم و خودمم او اتاقم نشسته بودم ..

ولی حرفاش نیاز به فکر کردن داشت ...

"تا آخر عمر که نمی تونی تنها بمونی نازگل ... الان سه روز که من پیشتم ... سه روز پدرت بهت سر نزده .. حتی یه زنگ هم نزده ...

من اصراری به ازدواج ت با بهزاد ندارم ... ولی ایندفعه نمی تونم تنهات بزارم و برم ... با برزو هم صحبت کردم ..اگه بهزاد رو دوست

نداری ، اشکالی نداره ... ولی مطمئن باش ایندفعه نمی تونم بزارمت و برم .. الان هم که زینت خدایبامرزم هم نیست ...یا با من و برزو

و بهزاد با هم برگردیم ...تو که ایران کسی رو نداری خاله جون ! "

نفس پر بغضی کشیدم ... دلم نمی خواست تا آخر عمر سربار خاله و خانوادش باشم .. اما این تنهایی منو می ترسوند ..

پوزخند تلخی زدم .. همیشه فکر می کردم پدر یه روز به خودش میاد .. ولی ... سه روزه رفته ...

حتی نگفته کجا میره ... فکر اینکه

اگه خاله این مدت کنارم نبود ، چی میشد هم برام ترسناک بود !

صدای در اتاقم نشون از اومدن خاله فریبا داشت ..رو به روم ایستاد .. بلند شدم و شرمنده گفتم :

ببخشید تنهاتون گذاشتم ..

بوسه اش روی سرم ، حس داشتن پشتیبان رو بهم میداد ..

دستامو تو دستش گرفت : بخاطر حرفام ناراحت شدی عزیز خاله ؟

سرمو تکون دادم : نه ... حرفاتون منو به فکر واداشت .. تا حالا فکر نکرده بودم ، عاقبت این بی کسی به کجا ختم میشه ..

پوزخند تلخی زدم : همیشه فکر می کردم بابا یه روز به خودش میاد ... ولی نمی دونم چرا روز به روز بی فکر تر میشه ...

دستش رو روی گونه ام گذاشت: یه سوال پپرسم ؟

کنجکاو نگاهش کردم ..

- هنوزم امیرعباس رو دوست داری ؟

چشمای بارونی م رو ازش مخفی کردم و صفحه ی گوشی م رو روشن کردم و جلوی چشماش گرفتم : اگه عکس ش رو نبینم ، دیوونه میشم !

لبخند زد : با این چیزایی که تو از امیرعباس تعریف کردی ، هنوزم درک نکردم چطور از تو دل کنده ... می دونی دخترم ، اوایل فکر می کردم سرنوشت تو هم مثل منه !
من و برزو هم با کلی مخالفت ازدواج کردیم ..

لبخند غمگینی زد :هنوزم که هنوز خواهراش چشم دیدن من و بهزاد رو ندارن .. می بینی که برزو خونه خواهر ، برادرش و من و پسر م یا اینجاییم یا خونه بهزاد!
اگه اینجا بودم ، هرگز نمی داشتم به امیرعباس بله بگی ،

چشمای متعجب م ، صدای خندش رو بلند کرد : اینجوری نگام نکن ناز گل ...باور کن اگه اینجا بودم ، نمی داشتم کارت به اینجا برسه ..
عشق خوبه ؛ با عشق ازدواج کردن هم قشنگه ..

اما این مخالفت ها ریشه این عشق رو تکون میده ...

من و برزو کلی سختی کشیدیم .. هنوزم به غربت عادت نکردیم ..

خیلی جاها دلمون می گرفت از تنهایی مون .. از بی کسی مون ...

خیلی وقتا با هم دعوا داشتیم .. یه وقتایی از هم متنفر می شدیم ..

بالاخره این دلتنگی برای خانواده هامون ، اثرات بدی رو زندگی مون میزاشت ..

تا بالاخره بهزاد که بزرگتر شد ، تصمیم گرفتیم دیه هرگز ایران نیایم ...

و حالا هم اگه برزو سرطان نمی گرفت ، باز نمی یومدیم ..

من و برزو با هم عهد گذاشته بودیم خانواده هامون رو فراموش کنیم!

ناباورانه گفتم: همیشه فکر می کردم شما چه قدر خوشبختید!

لبخندی زد: زندگی پستی و بلندی های زیادی داره دخترم..

به خاطر همین می گم اگه اینجا بودم، از این ازدواج منصرف ت می کردم!

لبخند غمگینی زدم: ولی من هنوزم دوس ش دارم!

نگاهم کرد و گفت: این دوست داشتن فقط تنها ترت می کنه ...

دل بکن از مردی که ازت دل کنده!

تو چشمات زل زدم: نمی تونم خاله .. ولی کاش می تونستم ...

کاش ازش متنفر بشم ...

سرمو روی شونش گذاشت: یه پیشنهاد دارم .. میگم ولی تصمیم با خودت!

سرم رو از روی شونه اش بلند کردم: چه پیشنهادی؟

اگه با بهزاد ازدواج کنی، خیال من هم از بابت تو، هم بهزاد راحت میشه ..

اما ... اصراری ندارم ادرس نمایشگاه امیرعباس و برادرش رو بده ..

یه روزی رو برای عقد تو محضر مشخص کنیم .. من میرم با هاش حرف میزنم .. بهش می گم
تو داری با بهزاد ازدواج می کنی ..

امیرعباسی که تو برام تعریف کردی ، اونقدر خودخواه هست که حتی اگه طلاق داده ،
نزاره زن مرد دیگه ای مخصوصا بهزاد بشی !

اگه حتی دقیقه ی نود رسید ، قسم می خوردم زارم عقدت با بهزاد سر بگیره ولی .. اگه
نیومد تصمیم با تو ..

به موهای کوتاه شده اش در اینه خیره شد...

یک هفته گذشته بود و کلی تلاش و کنجکاوی اش بی نتیجه مانده بود ..

امروز هم تولد ایدا بود .. و مثلا جشن نامزدی شان !

چند روزی به بهانه ی پیدا کردن نشانه و فرصتی به نمایشگاه رفته بود ..

پرس و جو از حسین (شاگرد نمایشگاه) و زیر و رو کردن دفتر تلفن خانه ی حاج علی بی

نتیجه بود و شمیم هم یک هفته ی تمام خودش را

از امیرعباس مخفی کرده بود !

شک نداشت رو به رو نشدنش با شمیم کار حاج علی است !

دستش را میان موهایش کشید .. مثلا به خودش رسیده بود .. البته به خواسته ی برادرش ..

با همه ی این ها محال بود با ایدا ازدواج کند .. با اعتراف شمیم به این نکته پی برده بود که ایدا هرگز نمی تواند دختر مورد علاقه اش باشد!

از دستشویی بیرون آمد ...

مرضیه خانم و چند خدمتکار در آشپزخانه مشغول بودند .. حاج علی را هم که اصلا امروز ندیده بود .. شمیم و ایدا هم خانه نبودند ..

رابطه ی خوب شمیم و ایدا به امیرعباس ثابت کرده بود شمیم کلا دختر خوش قلبی ست ! همونطور که به سمت اتاقش می رفت ، چشمش به تلفن افتاد ..

لبخندی از یادآوری نقشه اش زد و بی سر و صدا تلفن را به داخل اتاقش منتقل کرد ..

برای فرار از این نامزدی و شاید آگاهی از گذشته ای که یادش نیست ، فقط یک راه مانده بود ..

صحبت کردن با آقای صالحی (مزاحم تلفنی) که صبح حدود ساعت ۱۰ زنگ زده بود و باز هم مرضیه خانم تلفن را جواب داده بود ...

حتم داشت آقای صالحی فراتر از یک شناسست.. شخصی که نباید با امیرعباس رو به رو شود .. دستش روی دکمه ی حافظه ی تلفن

رفت و شماره ای که ساعت ده صبح در حافظه ی تلفن ثبت شده بود را ، بی معطلی گرفت !

تلفن رو قطع کردم ... لبامو محکم بهم فشار دادم ... تا گریه ام بند بیاد ..

یعنی واقعا داره ازدواج می کنه ??? با ایدا ؟

پوزخند تلخی روی لبم نشست ... چه انتظاری داشتم ازش

؟ وقتی طلاق داده بود ؛ حتما به بعد طلاق هم فکر کرده

بود ..

حتما به ایدا فکر کرده بود ...

حسادت قلبم برای مردی که مال من نیست ، اشک چشمام رو بیشتر کرد ..

چه قدر حقیر شدم ... همه چی با اون بود .. اون انتخاب م کرد .. عاشقم کرد .. مآردم شد و

بعد ...

طلاق م داد تا مآرد ایدا باشه ..

تازن بهزاد بشم !

وقتی خاله از نمایشگاه برگشته بود ، گفت از حاج علی شنیده امشب مراسم ازدواج امیر

عباس با ایدا ..

گفت حاج علی گفته مزاحمشون نباشیم ..

با این وجود خاله از حاج علی قول گرفته بود ، به امیرعباس بگه نازگل داره ازدواج می کنه ..

خاله ی خوش باورم به عاشق بودن امیرعباس ایمان داشت هنوز و من ..

من هم شاید ایمان داشتم که شماره ی خونه ی حاج علی رو که خاله از شاگرد حاج علی گرفته بود ، گرفتم ..

هنوزم به امیرعباسم ایمان داشتم و از مرضیه خانم شنیدم مراسم نامزدی همین امیرعباسِ دل من بود با رقیب دیروز ...

هنوزم ایمان داشتم شاید که سر تلفن گریه می کردم برای عشق از دست رفته و دل شکسته ام ! سرم رو روی میز اشپزخونه گذاشتم و دستم به قلبم چنگ خورد ..

یعنی الان امیرعباس خوشحاله ؟

حاج علی بهش میگه من دارم ازدواج میکنم .. میگه عصر همین امروز و شاید قبل از نامزدی اون ، من زنِ بهزاد میشم ؟

اینا رو بفهمه بازم با ایدا ازدواج می کنه ؟

مثل بچه های بی پناه لبامو ورچیدم و درست مثل بچه های حسود و خیال باف با بغض و و سط گریه هام از خودم پرسیدم : یعنی دستای ایدا رو هم می بوسه ؟

... سرمو بالا بردم .. نمی بوسه .. دستای ایدا رو که خیس نمیشه امیرعباس ببوسدشون ..

امیرعباسم فقط دستایِ خیسِ گل

بانوشو بوس می کنه .. فقط با گل بانوش بیسکویت کرم دار می خوره .. فقط گل بانوش رو دوست داره

سرم رو دوباره روی میز گذاشتم و پر هق هق تر گریه کردم ..

این همه شکستن برای قلب پر دردم حق من نبود .. نبود

فصل ششم : وای به روزگار من !

نگاه خیسم رو به خاله دوختم که مضطرب و کلافه بود ..

دائما به ساعت ش یا در محضر خیره بود ..

بهزاد خوشحال و بی خبر کنارم نشسته بود .. به عنوان داماد و من ..

من عروس ش بودم .. عروس قمار بازی که قمار می کرد سر زندگی ش و برگردون

مرد زندگی ش و مرد ش ...

مرد ش شاید الان ، تو به مجلس دیگه ، کنار به عروس دیگه نشسته بود ..

عاقده سرش رو از تو اسناد روی میز بلند کرد و رو کرد به خاله فریبا : شروع کنم خانم ؟

خاله فریبا همچنان نگاهش به در بود نالید: نه حاج اقا !

بهزاد که مسلما به رضایت من به این ازدواج و کلافه گی خاله فریبا شک کرده بود ، عصبی رو

کرد به مامان ش و غرید : معلومه منتظر چی هستی مامان ؟

خاله درمانده نگاهم کرد و خیره به صورتم گفت : نازگل بهت علاقه نداره بهزاد ! بیا برگردیم !

قبل از اینکه بهزاد چیزی بگه ، رو به محضر دار با صدایی که سعی می کردم نلرزه و

میلرزید ، گفتم : بخونید خطبه رو !

بهزاد ابرویی برای مادرش بالا انداخت و راحت روی صندلی کنارم لم داد .. لبخند روی لبش اوج خوشحالیش رو نشون می داد و قطره های اشک م .. !
 خاله فریبا با چشمای سرخش لب زد : نازگل ...
 لبخند تلخی زدم ..

من تا آخر این بازی ، می مونم .. منتظرش می مونم .. قمار یعنی همین !
 همین که من بچگانه و احمقانه ، بخوام حسادت و غیرت مردی رو تحریک کنم که طلاقم داده و داره ازدواج می کنه و به گوشش رسوندم که دارم ازدواج می کنم .. که برگرد ..
 که جلو مو بگیر ..

خاله با بغضی که تو چشماش بود ، نگاهی به من و بهزاد کرد و از محضر خارج شد ..
 میون این همه دل مشغولی نگاه دلسوزانه اش ، دلم رو گرم می کرد ..
 همین کافی بود که ارزش من و بهزاد برایش یکی باشه .. همین که مادرانه دوستم داشت ..
 دست بهزاد روی بازوم نشست ... و دلم ...
 این اولین قدم از نتیجه ی قمارم بود ...
 نگاهمو لحظه ای به چشمای بهزاد دوختم و بعد به زمین !

گوشم گرم شد وقتی زمزمه کنان تو گوشم گفتم : تو دختر خوبی هستی ناز گل .. قول میدم برات مرد خوبی باشم ..

مکثی کرد و ادامه داد : از وقتی رفتارات رو با مامان دیدم ، انگار تازه شناختم .. من مادرم رو خیلی دوست دارم .. نمونه ی یه زن کامله ..

و تو

نفسش رو تو گوشم رها کرد و ادامه داد : تو مثل مادرمی .. یه زن خوب که هر مردی ارزششو داره

...

از این همه نزدیکی حس عذاب وجدان داشتم ... ازش فاصله گرفتم و نگاهمو به در دوختم .. یعنی امیرعباس واقعا نمیداد ؟

بهزاد دوباره بهم نزدیک شد و گفت : تا حالا اگه می خواستم چند روزی باهات باشم ، الان حس می کنم برای یه عمر می خوامت ...

نگاه پر ترسم رو به بهزاد دوختم .. من نمیخواستم بهزاد به من حسی داشته باشه .. حتی اگه تو این بازی ببازم و امیرعباس نیاد ..

حتی اگه این عقد انجام بشه !

بهزاد اما .. معنی نگاهم رو درک نکرد که چشمکی به من زد و رو به عاقد گفت : ما آماده ایم حاج اقا .. شروع کنید !

عاقده به فرمانِ بهزاد خطبه‌ی عقد رو شروع کرد و من .. نگاهِ منتظرم هنوز به در بود ..
 صدام کن ایمن دم آخر ... اخه فردا دیگه دیره ،
 اخه فردا دیگه نیستم ، کسی جامو نمی‌گیره ..
 دوشیزه خانم برای بار دوم می‌پرسم ، بنده وکیلیم ؟
 زیر لب زمزمه کردم : بیا امیرعباس !

خداحافظ که دلگیرم ، سراغت رو ، نه ، نمی‌گیرم !
 ببین گفتم خداحافظ .. یه کاری کن دارم می‌رم یه
 کاری کن بزار حتی بمونم تو بهم بد کن پشیمون
 میشم از رفتن بیا راهِ منو سد کن !

دستم ، تو دستِ گرم بهزاد فرو رفت ... و هنوزم با چشمای گریونم ، به در خیره بود ..

چرا با چشمایِ گریون میخوای باشم یه سرگردون ، پاشو این لحظه حساسه ، یه جوری
منو برگردون .. برگردون !

صدای عاقد و بهزاد مبهم بود ... انگار داشتن از من سوالی می پرسیدن ..

ولی من هیچی نمی شنیدم .. من فقط منتظر بودم ... برای برگشتن ش ..

بهم چیزی بگو حتی ، بگو بد کردی ، بی رحمی ..

یه کاری کن دارم میرم .. چرا اینو نمی فهمی ..

نمی فهمی چرا بی تو ، من از شب گریه ها خیسم ..

اگه رفتم گناه ش رو باید پای کی بنویسم ؟ باید پای کی بنویسم ؟

نگاه مو از در محضر جدا کردم .. نمی یاد ..

عاقد کلافه گفت : برای بار ششم می پزسم ، خانم نازگل صادقی بنده وکیلیم شما را به عقد

دائمِ آقای بهزاد سورچی دراورم ؟؟ بنده وکیلیم ؟

نگاهِ اخرم رو پر بغض و اشک به در دوختم : بله !

خداحافظ که دلگیرم خسته از

شرکت بیرون امد ..

سوار ماشین شد و به سمت خانه اش پیش رفت ..

کارهای زیاد شرکت .. مقدمات عروسی اش با طناز .. ۵ ماه بی خبری از امیرعباس ..

ایم همه درگیری فکری خسته اش کرده بود ..

امیرعباس دوست دوران خدمت و دانشگاهش بود .. نگران ش بود .. ۵ ماه بی خبری ، چیز کمی نبود ..

تنها روزی که به خانه ی حاج علی زنگ نزده بود ، امروز بود .. ان هم چون گوشی اش را در خانه جا گذاشته بود ..

یک ماه دیگر به ایران باز می گشت .. حال دایی اش بهتر شده بود و حالا برای برگزاری مراسم عروسی اش به ایران باز می گشت ..

دوست داشت زودتر این یک ماه هم تمام شود تا به ایران برود و بفهمد چه بلایی سر امیرعباس آمده که ۵ ماه گوشی اش خاموش بود

و خانواده ی برادرش هم به او جواب سربالا می دادند ..

اینقدر با امیرعباس و خانواده اش رفت و آمد داشت ، که حتی صدای مرضیه خانم را از پشت تلفن هم بشناسد ... فقط نمی دانست

چرا یکی در میان تلفن هایش را جواب می دادند .. یک روز او را مزاحم می خوانند و روز دیگر ادعا داشتند از امیرعباس بی خبرند !

زیر لب زمزمه کرد : کاش یه شماره از زنش داشتم !

اینقدر غرق در فکر بود که متوجه نشد ، کی به خانه رسیده است !

در خانه ی سوت و کورش را باز کرد و برای رفع تشنگی و خوردن اب به طرف یخچال رفت ..

همونطور که بطری اب به دهانش بود ، به طرف میز هال رفت .. گوشی اش را برداشت ..

با دیدن ۶۵ تماس ناموفق ار خانه ی حاج علی ، بطری را با عجله از دهان خارج کرد و روی میز گذاشت ..

با تعجب دوباره به شماره ی خانه ی حاج علی خیره شد ..

عجیب بود ..از شماره ای که جواب ش را نمی داد ، حالا ۶۵ بار با او تماس گرفته شده بود ..

تا خواست شماره بگیرد ، گوشی در دستش لرزید..

اب دهانش را قورت داد و برای شنیدن صدای حاج علی آماده شد اما ..

شخصی پشت تلفن سرد و ارام گفت : سلام .. آقای صالحی ؟

ارتام با شک پرسید : امیرعباس ..تویی ؟

امیرعباس هیجان زده گفت : شما منو می شناسید آقای صالحی ؟

ارتام شک زده ، گوشی را از گوشش فاصله داد ...با چشم های گرد شده اش به گوشی خیره شد

..

از سر تعجب یا ابوالفضلی گفت و گوشی را دوباره کنار گوشش گذاشت : چی میگی

امیرعباس ؟ شوخیت گرفته مرد گنده ؟

با حرص ادامه داد : ۵ ماه کدوم قبرستونی بودی ؟

امیرعباس که حس کرد شخص پشت تلفن بی شک دوست یا اشنایی صمیمی ست ، توضیح داد :

من تو یه تصادف فراموشی گرفتم ..

شما منو از کجا می شناسید ؟

چشم های ارتام گرد تر شد : فراموشی ، تصادف ؟

وقت فکر کردن نبود .. انگار امیرعباس واقعا فراموشی گرفته بود !

با شک پرسید : من ارتام م امیرعباس .. یعنی منو یادت نیست ؟

اصلا .. اصلا اگه فراموشی هم گرفته باشی ، چرا گوشی ت خاموش بود ؟ چرا هر چی زنگ میزدم خونه تون ، کسی جواب درست بهم نمی داد ؟

امیرعباس کلافه از سوال های زیاد ارتام ، گفت : میشه جواب منو بدید ؟

ارتام خنده اش را خورد .. لحن رسمی امیرعباس خنده دار بود : شما سوال پیرسین ، بنده در خدمتتم آقای معتمد ..

آقای معتمد را غلیظ تر گفت و صدای خنده اش بلند شد ..

امیرعباس سری از روی افسوس تکان داد ... کارش به کجا رسیده بود.. باید با یک دیوانه سر و کله میزد ..

نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند ..

: شما از همسرم ناز گل ، شماره یا ادرسی ندارید ؟

ارتام که انگار وضعیت امیرعباس را درک نکرده بود ، با خوشحالی از سالم بودن امیرعباس

خنده ای کرد و پرسید : زن تم فراموش کردی خود ارتام از سوال ش جا خورد ...

با حدس اینکه چه اتفاقی افتاده ، از روی مبل بلند شد و دستش را روی موهایش کشید ..

مخالفت‌های حاج علی برای ازدواج امیرعباس و ناز گل ...

جواب های سربالا به تلفن های ارتام

گوشی خاموش امیرعباس و از همه مهم تر فراموشی گرفتن ش ..

نگران پرسید : چه بلائی سر دختره آوردی ؟ یعنی ۵ ماه فراموشی گرفتی ، ناز گل رو

ندیدی ؟ امیرعباس با لحنی که ناخودآگاه بوی درد و دل گرفته بود ، ارام گفت : طلاق ش

دادم !

ارتام دوباره روی مبل نشست و ناباور پرسید : طلاق ش دادی ؟

دست ارتام بین موهایش چنگ خورد .. این همه بد بودن حاج علی ، غیرقابل باور بود ...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد : امیرعباس می فهمی چه غلطی کردی !؟

با صدای زنگ ایفن از جا برخاست و به سمت هال راه افتاد ...

شاید یک ساعتی بود که داشت به حرف های ارتام فکر می کرد ..

و نمی فهمید .. درک نمی کرد و شاید هم باور ..

همانطور که از پله ها پایین می آمد ، چشمش به حاج علی که مشغول خوش و بش با

مهشید (خواهر مرضیه و ایدا) و شوهرش

(محمد) بود ، افتاد ..

یعنی واقعا حاج علی ، برادر بزرگش ، مرد مو سفیدی که همه ی آشنا و فامیل او را بزرگ و

معتمد می خواندند ، این همه بد بود ؟

این همه دروغ .. از تهمت هایی که به نازگل زده بود تا پنهان کردن دانشگاه رفتن

امیرعباس و دوست صمیمی مثل ارتام و ...

سخت نفس کشید .. عمیق و طولانی ..

سخت بود باور بد بودن برادری که از او در این ۵ ماه فقط خوبی دیده بود ..

تنها مسئله ای که باعث بحث بین آنها شده بود ، ازدواج با ایدا بود !

مگر حاج علی برادر حج رفته و مو سفیدش نبود ???

یعنی حرف های ارتام راست بود ؟

چه طور باور می کرد حرف های غریبه ی پشت تلفن را وقتی از بد بودن حاج علی می گفت
؟؟ خودش هم به حرف های ش اعتماد نداشت ، وقتی زیر لب گفت : مردی که ۵ بار خونه ی
خدا رو زیارت کرده .. شب ها نماز شب می

خونه و مورد اعتماد همه ی اشنا و فامیله محاله این همه پست باشه .. محاله !

بعد سلام احوال پرسى با محمد که مرد پر حرف و بیش از حد صمیمی بود ، برای مهشید
سری تکان داد و روی مبل کنار محمد نشست ..

حاج علی سرگرم حرف زدن با تلفن بود

محمد با خنده در حالی که دختر ۵ ساله اش می گل را روی پاهایش می نشاند ، به شانه
ی امیرعباس زد : حالا منو یادت مونده

امیرعباس خان؟ همین هفته ی گذشته همدیگرو دیدیم !

امیرعباس پوزخند محوی به این مزه پروندن های همیشگی ، محمد زد و چیزی نگفت !

مهشید با چشم غره گفت : محمد !

محمد خنده اش را خورد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و بعد ، مشغول خوش
و بش با حاج علی و مادر زنش شد !

می گل روی پاهای پدرش جا به جا شد : عمو عباس ؟

امیرعباس با لبخند نگاهش کرد : بله ؟

می گل با لحنی که سعی در تقلید از پدرش داشت ، پرسید : اسم من چیه عمو ؟
 خنده ی جمع بلند شد .. خانم ها به اشپز خانه رفتند و حاج علی و محمد دوباره شروع به
 حرف زدن کردند !
 می گل را روی پاهایش نشاند و گونه ی سفید و تپلش را بوسید : تو می گل هستی خوشگله
 !

می گل مشغول بازی با بیسکویت در دستش شد و امیرعباس !
 دستش را روی سرش گذاشت .. درد سش لحظه به لحظه بیشتر میشد ..

زیر لب با تعجب گفت : می گل ... شبیه اسم نازگل ..

خنده ی محوی کرد : شبیه اسم گل بانو

خنده اش محو شد و با تعجب تکرار کرد : گل بانو ???

دستش را به پیشانی اش کوبید : گل بانو کیه ؟

کاش شمیم خانه بود تا در مورد گل بانو از او سوال کند !

شمیم و ایدا هنوز به خانه برنگشته بودند !

حس عجیبی داشت به این گل بانوی ناشناخته !

حس عجیب و شاید .. حس دوست داشتن ..

هنوز درگیر فکر بود .. شاید می توانست از ارتام که حالا شماره اش را در گوشی و سیم کارت جدید سیو کرده بود ، می پرسید ..

تا آمدن شمیم ، تحمل نمی کرد .. خواست بلند شود که می گل کلافه رو کرد به او :عمو عباس ؟ نگاه پرسشی اش را به می گل دوخت ..

- همیشه این بیسکویت رو برام باز کنی ؟

اه غلیظی گفت و تند تند مشغول باز کردن بیسکویت شد .. دلش می خواست زودتر خودش را به اتاق ش برساند و با ارتان در مورد گل بانو حرف بزند !

جعبع ی بیسکویت باز شده را به می گل داد .. اما می گل که ذاتا دختر لوس و نازپرورده ای بود از نظر امیرعباس ؛ لب هایش را ورچید :

اینجوری نه !

امیرعباس کلافه غرید : چه جوری پس ؟

می گل با لحن لوس ش گفت : بلام از وسط باز کن !

سری تکان داد و بیسکویت را از وسط باز کرد و خودش هم نفهمید چرا قسمت کرم دارش را به می گل داد ...

صدایی در ذهنش زنده شد : "من بیسکویت کرم دار دوست دارم امیرعباس

!" لبخند محوی زد ...

بیسکویت دیگری را از وسط باز کرد و لبخندش پر رنگ تر شد ...

نازگل بیسکویت کرم دار دوست داشت ..

و امیرعباس ، دوست داشت کف دست خیس نازگل را ببوسد ...

نازگل بدش می آمد کسی او را گل بانو صدا کند و امیرعباس عاشق گل بانو گفتن به نازگل بود ..

لبخندش عمیق تر شد : گل بانو همون نازگل

از روی مبل بلند شد و بی توجه به می گل که صدایش میزد به سمت حیاط راه افتاد ..

دلش می خواست گوشه ای تنها و ساکت بنشیند و به گل بانویش فکر کند و به نازگل ..

به درخت داخل حیاط تکیه داد ...

نازگل را دوست داشت ..

ارام با خودش گفت :

کف دست های نازگل وقتی استرس داشت خیس میشد ..

مثل روزی که تو محضر بودیم و هر چی فکر کردم چرا دستاش خیسه یادم نیومد ..

مثل وقتی که طلاقش دادم ..

ابروهایش در هم رفت : طلاقش دادم؟؟ نازگل رو ؟

ناباور روی زمین نشست .. شاید زانوهایش تحمل وزن بدنش را نداشت ...

دست هایش میان موهایش چنگ خورد :

چه طور نازگلمو طلاق دادم ؟ چه جوری دلم اومد ؟ چه جوری فراموشم شد

؟ ابر کبود من تویی بود و نبود من تویی

ماه سجود من تویی وای به روزگار من ... وای بع روزگار من

***بارونِ تندى مى اومد ،

شاید اسمون هم مثل من دلگیر بود ...

نگاهم به ساعت م کشیده شد که ۸ شب بود .. ۸ شب بود و من هنوز خونه نرسیده بودم ..

از خاله و بهزاد خواستم چند روز بهم مهلت بدن ...

و گرچه بهزاد ناراضی بود ، اما به خاطر خاله قبول کرد ..

قرار بود بعد از عقد بریم پیش عمو برزو که به خاطر مریضی ش نتونسته بود ، محضر بیاد .. و

بعد هم ..

وای به بعدش .. من از این بعد ش می ترسیدم .. از تنها شدن با بهزاد و وای ..

وای به من و روزگارم که زندگی م از این به بعد همین ترسیدن و همین غصه هاست ..

توی تاریکی شب ، کوچه ی خونه مون رو تشخیص دادم ..

قدم به قدم زیر بارون ، به خونه نزدیک تر شدم ...

بارون تند تر بارید و دلم ..

تنگ تر می شد ... برای چی ؟ برای کی ؟ خودمم نمی دونستم ...

نگاه خیسم به اسمون پر از رعد و برق افتاد ..

چی به روزم اومده که نه از تاریکی می ترسم .. و نه از تنهایی و نه از رعد و برق ..

یعنی بزرگ شدم ؟ چه

سخت بزرگ شدم ...

سرمو به اسمون گرفتم و نالیدم : خدا .. این چه سرنوشتی بود ؟

اسمون رعد گرفت و دلم .. دلم ماتم ..

بگین بباره بارون .. دلم هواشو کرده .. بگین تموم شدم من .. بگین که برنگرده ...

بهبش بگین شکستم .. بهش بگین بریدم .. نه اون به من رسیدِ نه من به اون رسیدم ..

حاج علی مشغول خوش وبش با محمد و ایدا که تازه به جمع اضافه شده بود ، بود که در ورودی خانه با صدای بلندی به هم کوبیده شد ..

شمیم که از همه به در نزدیک تر بود ، با دیدن چهره ی وحشتناک امیرعباس ، هیع بلندی گفت و دستش را به ستون کنارش گرفت ..

اخم های حاج علی در هم رفت و تا خواست بلند شود ، فریاد امیرعباس میخکوبش کرد ..

نه فقط حاج علی که همه ی جمع خانوادگی شان ، بهت زده به مرد وحشتناک روبه رویشان خیره شدند !

با قدم های بلند خودش را به حاج علی رساند ..

چشم های ش سرخ و خیس بود و موهایش به طرز وحشتناکی اشفته بود ..

که از دیدن امیرعباس در این وضعیت هول کرده بود ، با تعجب گفت : امیرعباس .. چته ؟ چی شده ؟ با کسی دعوا ..

امیرعباس با یک حرکت یقه اش را محکم گرفت و بلندش کرد ..

دیگر نه برادر مهربان و حج رفته اش را می شناخت و نه بزرگی و کوچکی سرش میشد ..

امیرعباس با یک حرکت یقه اش را محکم گرفت و بلندش کرد ..

دیگر نه برادر مهربان و حج رفته اش را می شناخت و نه بزرگی و کوچکی سرش میشد ..

فقط گریه های نازگل پشت در خانه را به یاد داشت .. چهره ی مظلوم گل بانویش در
محضرش را

..

فریاد مرضیه خانم به هوا رفت : چی کار می کنی امیرعباس ؟

به توجه به هم همه ای که بوجود آمده بود ، با خشم رو به برادر پست ش غرید : چرا این
کار رو کردی ؟

حاج علی سعی کرد یقه اش را از دست امیرعباس خارج کند : این چه وحشی بازی که
درمباری ..

امیرعباس پرید وسط حرفش : با داد گفت : هیش ... هیچی نگو .. جواب منو بده .. میگم
چرا این کارو کردی ؟

چشم های سرخ امیرعباس و رگ های ورم کرده اش حاج علی را ترساند .. برادر کو چکش
را می شناخت .. حتم داشت همه چیز را به یاد

آورده .. اما چه طور ؟ دکتر امیرعباس با اطمینان خاطر گفته بود ، اگر او را از گذشته و
اتفاق های آشنا دور نگه دارند ، هرگز حافظه اش را به
دست نخواهد آورد .

سعی کرد امیرعباس را آرام کند تا بیشتر این ابرو ریزی نشود : امیرعباس جان . بریم تو
اتاق حرف بزیم

..

امیرعباس عصبی تر شد و غرید : حرف بزنیم ؟ باشه .. باشه .. حرف میزنیم !

حاج علی را محکم کوبید به دیوار پشت سرش و دستهایش را زیر گلوی او گذاشت و بلند غرید :

چه حرفی داری که بزنی ؟ زنمو طلاق

دادم .. طلاق دادم که تو گفتی طلاق ش بده ..

محمد با ترس جلو آمد و دست های امیرعباس را از دور گلوی حاج علی جدا کرد : بسه امیرعباس .. خفه کردی بنده ی خدا رو ..

امیرعباس که بی شباهت با دیوانه ها نبود ، یقه محمد را گرفت و عربده کشید : به ولای علی .. به خود خدا کسی بیاد جلو خونه پای خودشه ..

محمد را به گوشه ای پرت کرد و د و باره به حاج علی نزدیک شد : خوشحال شدی فراموشی گرفتم .. اره ؟

با تنفر ادامه داد : نکنه تصادف هم کار خودت بوده؟؟ اره

؟ گفתי فراموشی می گیره ، میاد خواهر زنمو می گیره ..

اره ؟

اخم های ایدا در هم رفت ... هیچ وقت به امیرعباس علاقه نداشت .. اما .. اینقدر پس زده شده بود از طرف امیرعباس که می خواست

امیرعباس را عاشق خودش کند و بعد رهایش کند .. تا معنی پس زده شدن را بفهمد ..

همیشه حاج علی و مرضیه می خواستند امیرعباس را وادار به ازدواج با ایدا کنند امی ایدا می خواست اینبار همه از او بخواند به

امیرعباس جواب مثبت بدهد .. اما مثل اینکه اینبار هم بخت با امیرعباس یار بودمثل همیشه ..

باز هم امیرعباس بود که ایدا را پس

میزد !

که دیگر واقعا ترسیده بود ؛ گفت : امیرجان من فقط به خاطر خودت این کار رو کردم !

فریاد امیرعباس خانه را لرزاند .. مثل دل شمیم : به خاطر من !؟

شمیم قدمی به جلو گذاشت با ترس گفت : عمو..

دست و پای امیرعباس لرزید و اشک چشمش ...

حاج علی را رها کرد و به طرف شمیم برگشت :

با تنفر به شمیم نگاه کرد : خیلی عوضی ای شمیم .. خیلی ... پوزخندی زد و ادامه داد : نه ..

عوضی منم که به شماها اعتماد کردم

.. عوضی منم که خون به دلِ نازگل کردم ..

شمیم با گریه گفت : ببخشید عمو ..

امیرعباس نم اشک را از زیر چشمش گرفت .. کنار ستون سر خورد ..

و کف دستهایش را به پیشانی اش کوبید و نگاه ماتم زده اش را به حاج علی دوخت .. ناباور

و پر بغض گفت : با من چی کار کردی ??

حاج علی که جو را آرام دید ، قدمی جلو گذاشت ..

خم شد و دستش را به شانه ی امیرعباس زد : همه چی تموم شده امیرعباس ... ادامه ی

این رابطه به نفع هیچ کدومتون نبود ... اون

دختر وصله ی ناجور بود تو زندگی مون .. گیرم که تا آخر عمر باهاش می موندی ..

خجالت نمی کشیدی یه دختر بی کس و کار و بابای معتادش رو به فامیل و آشنا نشون بدی ؟

امیرعباس انقدر غرق در حماقت هایش بود ؛ که حتی صدای حاج علی را نمی شنید .. حاج علی که طوفان را تمام شده دید ، کنارش

نشست و ارامتر گفت : دیگه ب گذشته ی ناجورت فکر نکن .. اون ازدواج کرده و ..

امیرعباس با شنیدن این جمله وحشیانه بلند شد و یقه ی حاج علی را گرفت و او را به ستونچسپاند .. مشت محکم ش روی دهان حاج علی نشست و غرید :

خفه شو .. تا کجا میخوای به دروغات ادامه بدی .. نازگل مال منه .. اگه بمیرم اون مال منه .. حالا که زنده ام !

حاج علی که ابرویش را از دست رفته می دید ، دستش را به گونه ی دردناک ش کشید و بعد متقابلا یقه ی امیرعباس را گرفت .. با

خشم فریاد زد : نیست .. دیگه مال تو نیست .. ازدواج کرده .. دیگه نمی تونی بری دنبالش .. حتی فکر کردن بهش هم گناهه .. تو که

اهل حرام و حرومی .. تو که خدا و پیغمبر سرت میشه .. گناه امیرعباس .. نازگل الان زن بهزاد ..

گناه فکر کردن بهش .. حرومه !

حروم ..

دست های امیرعباس از دور یقه ی حاج علی شل شد .. لحن جدی برادرش ترسناک بود و باورش

.. وای ..

چشم های خیس امیرعباس هم مانع ادامه صحبت بی رحمانه ی حاج علی نشد .. ادامه داد :
صبح خاله اش اومده بود نمایشگاه ..

به خیالش اومده بود تو بری جلوی دختره رو بگیری ..

اشک های امیرعباس بارید حاج علی بی رحمانه ادامه داد : اگه می خواستت ، به پات می موند ..
نه اینکه پنج ماه بعد بره با یه پولدار از تو ازدواج کنه ..

امیرعباس تلو تلو خوران عقب آمد .. دست هایش روی سرش فرود آمد و با التماس رو به
برادر بی رحمش نالید : نگو .. ادامه نده ... نازگل مال منه .. حق منه !

پوزخندی زد: بود.. حالا دیگه ازدواج کرده !

امیرعباس نگاه پر دردش را به شمیم دوخت : دروغه ؟

نگاه پر غصه ی شمیم ، یادآور میشد این حقیقت تلخ را و امیرعباس ..

دست ش به قلبی که نمیزد ، چنگ خورد و نالید : وای .. وای

ماشین را با صدای وحشتناکی متوقف کرد .. با عجله از ماشین خارج شد ..

مشت اولش با خشم و بغض روی در فرود آمد ... مشت دوم .. وای .. این در لعنتی باز نمی
شد و قلب امیرعباس نمی تپید از درد ...

وای اگر پشت این در نازگل ش نباشد .. افکار ازاردهنده و حرف های حاج علی در ذهنش

مرور می شد و مشت ش محکم تر روی در فرود می آمد ..

یاد گریه های نازگل پشت در خانه ی حاج علی دیوانه کننده بود ..
 زیاد این بود این تلافی برای شکستن این مرد شکسته ! زیاد بود ...

...

نادر (پدر نازگل) که بعد از چند شب بالاخره ، اجازه ی برگشت به خانه را گرفته بود ، با پول
 ی که بابت نیامدن به خانه و در نتیجه ترساندن

نازگل از تنهایی و بی کسی از بهزاد دریافت کرده بود ، تصمیم داشت امشب را تنهایی بساط
 کند و لذت ببرد ..

با احساس لرزیدن در خانه از جا بلند شد و غر غر کنان به در نزدیک شد اما ..

فریاد امیرعباس را که نازگل را صدا میزد ، شناخت و پشت در ایستاد ..

بعد از چند دقیقه که حس کرد ، در خانه هر لحظه ممکن است از جا کنده شود ،

پنجره ی رو به کوچه رو باز کرد و با صدای لرزانش داد زد : اوی مگه طویله ست ؟ چه
 مرگتهاینجوری در میزنی ؟

امیرعباس بی توجه به غرغره های پیرمرد با التماس ی که ناخودآگاه در صدای ش نشسته
 بود ، پرسید : نازگل اینجاست ؟

نادر که حتی نمی دانست امیرعباس ساعت ۱۱ شب پشت در خانه اش چه می کند ، فکر
 کرد بهترین فرصت است که مهریه ی نگرفته ی

نازگل را جبران کند با چزاندن مردی که همه ی وجودش سوخته بود ..

خنده ی مسخره ای کرد و موهایش را با انگشت خاراند : نازگل شوهر کرده .. یه شوهر اقا و پولدار .. دنبالش نباش .. الانم خونه ی خودشه .. با شوهرش ..

امیرعباس حس کرد همه ی رگ های بدنش تیر می کشد ..

.. چقدر دوست داشت دهان مردی که از نبودن نازگل می گوید را جر بدهد ..

مشت گره کرده اش ناچار روی پنجره فرود آمد و عربده کشید : دروغ میگی کثافت .. نازگل کجاست ؟

نادر که سنگش به هدف خورده بود ، و هنوز هم بابت اینکه مهریه ی نازگل را نداده اند ، دلگیر بود ، با لحنی که همه ی وجود امیرعباس می سوزاند ،

گفت : الان ۱۱ شبه .. خیلی احمقی اگه فکر می کنی نازگل شب اول عقدش رو تو خونه ی باباش می مونه .. اون الان داره با شوهرش حال ..

با فریاد امیرعباس ، حرف در دهان پیرمرد ماند و با ترس قدمی به عقب گذاشت .. مثل دیوانه ها با لرزشی که همه ی وجودش را از

خشم گرفته بود ، نرده های پنجره را تکان داد و غرید: همه تون رو می کشم کثافت ها ..

... از پنجره فاصله گرفت ...

صحبت کردن با این مردِ معتاد بی فایده بود، با

نفس نفس و دست هایِ مشت شده فریاد زد :

ازت شکایت می کنم ، از همتون شکایت می کنم

مرد که می دانست زورش به این پسر عصبانی نمی رسد از همان پشت پنجره خانه کوچکش داد زد:

برو شکایت کن ، با پلیس بیا ، میخوام بینم کجای دنیا یه پدر رو به جرم شوهر دادن دخترش میبرن کلانتری .. من منتظرما .. با پلیس بیا

زیر پنجره بسته شده ، روی زمین نشست و فکر کرد راست می گوید پدر زنش ، با درد ناله کرد: پدر زن سابقم !

از جا بلند شد ، کمرش خم شده بود از این همه درد .. دلش سوز داشت

بی هدف به سمت خیابان راه افتاد .. اولین قطره اشک از چشمش چکید .. نفس عمیقی کشید .. چقدر سخت بود کنترل اولین قطره اشک .. برای نباریدن .. برای جاری نشدن

مرد بود اما .. بغض گلویش را رها نمی کرد .. بارش چشمان رنگ شبش بیشتر

شد ضعف داشت .. نه از گرسنگی .. بلکه از درد

تکیه اش را به درخت کنار خیابان داد و سر خورد روی زمین

نه زمین خیس مهم بود ، نه چشم های خیسش و نه نگاه راننده و عابران

خیابان فقط می خواست گریه کند شاید سبک میشود از این همه درد.

دست هایش را درو زانو هایش حلقه کرد و سرش را روی دست هایش گذاشت و از ته دل
 هق زد صدای اهنگ داخل ماشین ۶۰۲ توجهش را جلب کرد.. سرش را تکیه داد به درخت
 و اشکهایش شدت گرفت

نمیدونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم، دارم میمیرم از اینکه تو رفتی و
 نمی‌میرم نمیدونی تو این روزا چقدر یاد تو می‌فتم ، ته دنیام نزدیک نگاه کن کی
 بهت گفتم هق هق مردانه اش درد داشت

کجا باید برم بی تو؟! تویی که قد دنیامی که هرجایی رو میبینم نیبم پیش چشمای
 برم هرجای این دنیا شبم با بغض دم سازه آخه هرجایه چیزی هست منو یاد تو
 بندازه حلقه اش را محکم بوسید و با صدای بمش که با گریه بم تر شده بود زمزمه
 کنان نالید:

نمیدونم تو این برزخ کی از این درد میمیرم نمیدونم چرا یک شب فراموشی
 نمیگیرم با بغض زمزمه کرد : فراموشی!

هق هقِ مردانه اش سوزناک تر شد ..شانه هایش می لرزید .. صورتش را میانِ دستانش
پنهان کرد و ناله کنان زمزمه کرد :

دارم میمیرم از اینکه تو رفتی و نمیمیرم

الان خوابه .. یعنی خواب که نیست .. وقتی اومد خیس بارون بود .. فکر کنم تب داره و
هذیون میگه ..

خنده ی مسخره ای کرد و ادامه داد : به جای اینکه شوهرش رو صدا کنه ، همش تو رو صدا
می کنه ..

امیرعباس که انگار دنیا را به او داده اند ، مطیع سر تکان داد: باشه .. بزار بینمش ..

نادر کارت پول را در دست چرخاند و با لحن ذوق زده ای گفت : چه قدری پول توشه ؟

امیرعباس کلافه تر از این بود که حساب کارت پولش را به یاد داشته باشد : زیاده .. خیلی
زیاد ..

همین الان برو چک ش کن .. رمزشم تولد نازگله ..

نادر موهایش را خاراند : تولد نازگل چه سالیه ؟

اگر جا داشت همین جا مردی که نازگل ش را به پول می فروشد ، خفه می کرد .. حیف که
برای دیدن گل بانویش عجله داشت .. با غیظ گفت : ۱۳۷۱

نادر با خوشحالی از او فاصله گرفت : بین اقاها .. الان ۱ شبه ها .. حتم دارم صبح شوهرش
میا د، کارتو بکن و زود برو .. وگرنه باید جواب شوهرشو خودت بدی ..

امیرعباس بی توجه به نادر وارد خانه شد و با خشم غرید: اون بی پدر هیچ کاره ی نازی منه!
 همین یک ساعت پیشش به ذهنش رسیده بود، نادر را با پول به حرف بیادورد و نقشه اش
 هم خیلی زود گرفته بود.. حتی فکرش هم خوشحال کننده بود که نازگل همین جاست و
 بهزاد عوضی پیش نازگل نیست..

حالا که خدا چنین لطفی به امیرعباس کرده بود، محال بود اجازه دهد دست ان فرصت طلب
 بی صفت به گل بانویش برسد.. محال بود!
 آرام در اتاق نازگل را باز کرد..

لبخند و اشک چشمش در تضاد بود..

به نازگل که با چادر و لباس بیرون در خود مچاله شده بود، خیره شد: این جدایی لعنتی ۵
 ماه بود یا ۵ سال؟

قدم به قدم به تخت گل بانویش نزدیک شد.. کنار تخت زانو زد.. چشم از صورت خیس
 نازگل بر نمی داشت..

دست های نازگل را گرفت.. اشک چشمش شدت گرفت..

مثل همیشه دست های گل بانویش خیس بود.. پر از حسرت.. دلتنگی.. محکم کف
 دستهای خیسش را بوسید..

بین پای تاوانم عشقم به تو.. عجب حسرتی تو دلم کاشتم..

دستش نافرمان به پیشانی خیس و تب دار نازگل پسید..

داغیِ پیشانیِ نازگل و داغِ دلِ امیرعباس یکی بود ..

نادر گفته بود ، نازگل زیر باران راه رفته ..

لباس های خیس نازگل گواه بود.. چادر و مانتو و روسری نازگل را آرام از تنش خارج کرد ..

دست های سردش را به گلوی تب دار نازگل چسباند تا تب ش پایین بیاد ...

نازگل ناله کرد : اب ..

لیوان اب را با سرعت از کنار تخت برداشت و به لب های نازگل نزدیک کرد : بخور عروسکم

..

به محض خنک شدن گلوی خیس ش چشم هایش باز شد .. نیمه هوشیار نالید : امیرعباس ...

و امیرعباس ...

مردن یک مرد همین بود .. چه به روز نازگل ش آمده بود ..

دست هایش را دور گردن نازگل حلقه کرد .. موهای خیس ش را از پیشانی کنار زد ، با

دلتنگی که امانش نمی داد ، نالید : جانِ امیرعباس ؟

نازگل هذیان گونه با چشم های بسته اش زمزمه کرد : دست های ایدا رو نبوس ...بین

دستای من خیس ... ایدا رو دوست نداشته باش .. ایدا دستاش خیس نیست ..

بغض امیرعباس برای چندمین بار شکست .. سرش را روی پیشانی نازگل گذاشت .. نگاه پر از حسادت نازگل به ایدای لعنتی را هنوز به یاد داشت .. چه کرده بود با قلب کوچک نازگل ..

دست نازگل را به لبش چسباند و با هق هق نالید : نمی بوسم نازگلم .. فقط دستهای تو رو بوس می کنم .. فقط تو ...

با صدای گرفته ای زمزمه کرد : امیرعباس ؟

دل امیرعباس ضعف رفت برای این امیرعباس های گفتن های پر ناز گل بانویش : جان دل امیرعباس ؟ - خوابم میاد ..

چشم های نیمه بسته اش را غرق بوسه کرد : بخواب عروسکم ..

بخواب گل بانوی دلم ..

نازگل سرش را در گردن امیرعباس فرو کرد .. با بغض گفت : پیشم بمون .. اگه بری بهزاد میاد ..

اگه بری دستای ایدا رو می بوسی ..

نرو امیرعباس ..

من نمی خوام زن بهزاد باشم .. من تو رو دوستدارم ..

امیرعباس سرش را روی موهای نازگل گذاشت .. حرف های پر از هذیان نازگل دیوانه اش
می کرد

..

با لحن ملتمسانه ای نالید : خدایا به دادم برس ..

نازگل دستهایش را دور گردن امیرعباس محکم تر کرد : خوابم میا د ..

صورت تب دار گل بانو را به سینه ی داغ دارش چسباند

دستش نافرمان موهای خیس نازگل را نوازش می کرد : بخواب عروسکم ..

بخواب آخرین ارزوی دلم .. بخواب نازنینم ، عزیزم ، گلم بخواب من

همه زخم بیتابی ام .. بخواب ماه من غرق بی خوابی ام پیشانی نازگل

را بوسه باران کرد و به چشم های بسته اش خیره شد ..

به رویای پروانه راهم بده ، تو چشمای نازت پناهم بده

محکم تر نازگل را در اغوش کشید

نگات می کنم کنار منی ، تو سهمِ دلِ بی قرارِ منی .. فقط من ..

نازگل در اغوش امیرعباس آرام گرفت و امیرعباس مردانه هق زد .. از این حس گناهی

که به جانش افتاده بود .. از این که در اغوش

گرفتن همه ی هستی اش از دنیا غیرقانونی بود .. خلاف عرف بود و گناه ..

قلب بی قرارش بی تاب تر شد ..

چه قدر درد داشت حسرت های این مرد ..

محکم تر و بی قرار تر نازگل را در اغوش فشرد.. با شانه هایی که می لرزید از این درد

... و از این گریه ی بی پایان

دلم تنگه و تلخ و دلواپسم .. تو هر جا که باشی به تو می رسم

جنونی که امشب تو قلب منه ... با حسرت یه عمره صدات

میزنه ..

بین حق هق پرسوزش به خدایی که یه حقانیتش شک نداشت التماس کرد : خدایا من

مرد نداشتنش نیستم .. بگذر از من و از گناهم .. بگذر

دستمال خیسی روی شکمم قرار گرفت .. یه سردیِ ملایم و آرامش دهنده همه ی

وجودم رو گرفت ..

گونه ی چپم رو با لذت به بالشت زیر سرم مالش دادم ..

به خاله گفته بودم چند روزی پیشم نیاد ..لبخند روی لب هام نقش بست ..

حتما حدس زده حالم خوب نیست ، اومده پیشم ..

اما دست بزرگی که اول روی پیشونیم نشست ، و بعد پر از نوازش روی گونه ام به حرکت

در اومد ، ترس رو به دلم ریخت ..

ناخواسته جیغ زدم : بهزاد ..

قبل از اینکه چشمام باز بشه ، دست نواز گر ، مشت شد و صدای عصبانیش تو گوشم پخش شد

:

بهزاد و مرض !

نگاه ناباورم به امیرعباس خیره موند .. دهنم رو برای گفتن حرفی باز و بسته کردم

..اما هیچ صدایی از گلوی ورم کرده ام بیرون نیومد ..

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد .. از چشم های سرخ و صورت کبودش همه ی وجودم

لرزید ...

با لرزشی که تو صداش حس میشد ، غرید : خواب بهزاد می دیدی ، که تو خواب لبخند

میزدی ؟ سرش رو تکون داد و خیره تو چشمای گیج و پر ترسم ادامه داد : یه بهزادی

نشون تو اون بی همه چیز بدم که تا اخر عمر اسمش

سر زبونت نیاد !

اب دهنم رو به سختی قورت دادم .. اهسته از رویی تخت پایین اومدم و قدمی به عقب رفتم ..

این فاصله ترس م رو کم می کرد و بهم جرات حرف زدن میداد: تو .. تو اینجا ... چی کار... می کنی ؟

جواب م رو نداد .. اما با عصبانیتی که تو صداسش حس میشد ، با لحن دستوریش غرید :
وسایلاتو ، شناسنامه و هر کوفت و زهرماری

که فکر می کنی لازمه تو یه ساک بزار ... از اینجا میریم !

سخت تر و ارومتر گفت : عقد نامه ت با اون عوضی رو هم بردار ..

انگار تازه داشتم به خودم می یومدم ..

امیرعباس هنوز رو تخت نشسته بود و نگاهم نمی کرد ...

نمی فهمیدم .. درک نمی کردم بودنش رو .. عصبانیتش رو و لحن دستوری و خودخواهانه اش
رو ..

با صدایی که نمی خواستم لرزشش حس بشه ، سعی کردم محکم حرف بزنم ..

ر چند دکمه های یکی در میون بسته پیراهن ش و موهای و چهره ی اشفته اش دلمو خون
می کرد .. اما من دیگه بازیچه نمی شدم

!

- برای چی اومدی اینجا ؟

دستش رو تو موهایش فرو کرد : بعدا حرف ی زنیم .. الان فقط چیزایی که گفتم رو بردار ..

دستامو زیر بغل گرفتم .. چشم از صورت پر از دردش گرفتم .. نباید رام میشدم ..

- من با تو هیچ نمیام !

همه غصه های که به خاطر بی معرفتی ها و نبودش هاش خورده بودم ، تو ذهنم زنده شد ...

با لحنی که می دونستم اتیش می گیره ، ادامه دادم : من دیگه نسبتی با تو ندارم آقای معتمد .. تا جایی که می دونم الان باید کنار

ایدا خانم باشی و نه اینجا ، اینجوری ، تو خونه ی من !

بی توجه به نگاه پر از خشمش ادامه دادم :

البته اینا مهم نیستا .. مهم اینه که نه من می خوام با تو جایی پیام .. و تو

چشم های سرخ از خشمش خیره شدم و پر از حس تلافی ادامه دادم :

نه شوهرم این اجازه رو بهم میده !

مثل دیوونه ها از جا بلند شد .. دستاش رو که به شدت می لرزید ، مشت کرد .. شک نداشتم

اگه به من برسه ، اون مشت رو می

خوابونه تو گوش من .. با ترس یه قدم عقب رفتم .. ترسیده بودم .. اما پشیمون .. نه !

بدون هیچ فاصله ای رو به روم ایستاد ..

موهام رو تو دستاش گرفت و سرم رو بالا آورد ..

از درد موهام .. و نزدیکی زیاد .. نه نه ...

من از نزدیکی بهش هیچ حسی نداشتم ..

اما اشک چشمام سرزیر شد ..

چشمای به خون نشسته اش رو ، تو چشمای خیس اشک و پر ترسم دوخت :

گفته بودم اسم مردی جز من ، حتی فکرشم ممنوع ...

گفته بودم اگه م ردم هم تو حق منی .. مال منی ...

گفته بودم نمی وخوام خنده ها ، گریه هاتو ، جز من ، کسی داشته باشه ..

گفته بودم و نشیدی .. گفته بودم و عمل نکردی ..

این گوش ندادنت .. این عمل نکردنت ... منو وحشی کرده ..

اینقدر وحشی که کشتنت هم ازم برمیاد ...

پر از تهدید ادامه داد : جلوی این وحشی ، پارچه تکون نده نازگل .. همه چی رو برات توضیح

میدم .. اما الان فقط بگو چشم ... به ولای

علی .. به جون خودت که همه کسمی ، بخوای سر لج بازی یا چه میدونم بچه بازی منو حرص

بدی ، یه جوری میزنمت که تا عمر داریم

، درد بکشیم .. تو از زدن های من و من از دردای تو !

پر از دلگیری با عقده هایی که تو دلم یکی سر باز می کردن .. با لحن مظلومی گفتم : تو
طلاقم دادی ..

قدمی عقب رفت ... و صدای گریه هام بلند تر شد ..

دوباره عقب رفت .. دستش رو محکم روی گوش هاش گذاشت .. با لحنی که بوی التماس می
داد ، نالید : گریه نکن .. می میرم ..

با این حرف ش گریه هام شدید تر شد .. دلم توضیح می خواست و اروم نمی گرفت که
نمی گرفت :

تو طلاقم دادی امیرعباس .. بی خبر ..

بی دعوا ... بی دلخوری ..

هق زدم : تو از نازی امیرعباس دل کندی ..

من تو محضر پای سفره ی عقد با بهزاد ، دلم برای تو می تپید .. منتظر تو بودم .. تویی که با
ایدا نامزد می کردی ، تویی که منو

نخواستی و گذاشتی بهزاد جای تو رو بگیره .. گوشه دیوار نشستم و نالیدم : چرا

اومدی ؟ چرا اینقدر دیر ؟

اروم اروم بهم نزدیک شد .. رو به روم نشست دستامو تو دستش گرفت : گریه نکن گل
بانوی من .. گریه هات منو یاد محضر می ندازه

.. یاد حماقتام ..من نمی

با باز شدن در ، نگاهِ پر ترسم رو به نگاه پر خشم امیرعباس دوختم ..

نگاهش که به بازو هام افتاد .. تازه فهمیدم من دیشب لباس بیرون تنم بوده و الان ..

امیرعباس اجازه ی بیشتر فکر کردن بهم رو نداد : چادرت رو بپوش و شناسنامه تو بردار
...باید بریم !

چادر مشکی م رو از روی زمین چنگ زد و به طرفم گرفت ...با تحکم نگام کرد :سرت کن !

و من مطیعانه حجاب گرفتم ..

مرد غریبه ی رو به روم دستور می داد خودت رو بپوشون از مردی که محرمته .. و شوهرت ..

کی مجبور به اطاعت م می کرد .. چرا همه دلخوریام یادم رفت ..

چرا مشت نمی زنم به سینه اش و بگم به من دستور نده ..

چرا رام ش میشم !

صدای بهزاد از تو هال می یومد .. نمی دونستم ۹ صبح اومده اینجا ؟ مگه قرار نبود چند روز

تنهام بزارن !!!!

داد زد : نادر .. نادر خونه نیستی ؟

بلند تر گفت : خانمی کجایی ؟ بیا بینمت خوشگله .. هنوز یه بوس به ما ندادیا ..

نگاه پر از اشکم رو به نگاه پر از خشم امیرعباس افتاد که با دست مشت شدش پشت سر هم می‌کوید به پاش و صورت کبودش رو به در اتاقم دوخته بود ..

کاش بهزاد نیاد تو اتاق .. کاش از همونجا بره .. وای .. خدا ..

دست م نا خوداگاه روی رگ برجسته ی گردن امیرعباس به نوازش در اومد ...هق زدم :
امیرعباس

..

دستم رو خشن پس زد و انگشتش رو محکم به لبم فشار داد : هیس .. هیس فقط خفه شو نازگل .. دهنتم ببند ...

داشت بلند می‌شد که دستش رو گرفتم و با ترس نالیدم : دعوا نکن .. می‌ترسم !

اما امیرعباس بی توجه به بغض تو صدا و اشک تو چشمام و لرزش بدنم که از اضطراب بود ، بلند شد .. بلند شد و غرید : به جهنم که

می‌ترسی .. به درک که می‌ترسی .. وقتی سر سفره ی عقد با این بی صفت ، بی همه چیز نشسته بودی ، باید می‌ترسیدی ..

وقتی ..

صدای بهزاد حرفش رو قطع کرد .. انگار به در اتاقم نزدیک تر شده بود:

خوابی هنوز خانمی ؟ خنده ی بلندی سر داد : عیب نداره ، می‌دونم چه طوری بیدارت کنم ! مطمئنم خوابتم شیری

با باز شدن در توسط امیرعباس ، حرف تو دهن بهزاد موند و با چشمای گرد شده
اش به امیرعباس خیره شد ...

پشت سر امیرعباس ایستادم .. نگاه متعجب بهزاد اینبار به من خیره شد .. با التماس
نگاهش کردم و لب زدم : برو !

امیرعباس که از نگاه خیره ی بهزاد به من خوشش نیومد ، بین من و بهزاد ایستاد و رو بهش
غرید : داشتی می گفتی !

بهزاد تازه به خودش اومد و ابروهاش تو هم رفت : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

امیرعباس محکم و قاطع گفت : غلط رو که تو کردی عوضی .. حالا تا به - خودن
ننداختم ، گمشو بیرون !

بهزاد لبخند خونسردی زد و قدمی عقب رفت .. دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا برد و با
خنده ی مرموزش گفت : باشه پسر ، چرا

جوش میاری الکی ؟ اومدم نازگل رو ببرم .. ما میریم، تو هم همینجا بمون .. قول میدم
کاریت نداشته باشم !

بعد هم به حرف بی مزش با صدای بلند خندید !

امیرعباس قدمی جلو گذاشت ... با عصبانیت غرید : سگ صفت کثافت ، مگه من با تو شوخی
دارم .. تو بیجا می کنی نازگل رو ببری .

بهزاد با لحنی که سعی داشت ادای امیرعباس رو در بیاره ، ادامه داد : خوش ندار با زخم
زیر یه سقف باشی .

ابروشو خاروند : همینا بود دیگه .. یادته امیرخان ؟

چهره اش جدی شد و ادامه داد : از دیروز هر چی خوش گذروندی ، با همون دو ماه نوش
جونت ..

ولی از حالا به بعد دیگه غلط زیادی

محسوب میشه .. من عقدش نکردم که تو حالشو ببری .. اگه تو دو ماهه دلتو زده ، من شیش
ماه کمه ..

دستم رو به دیوار تکیه دادم تا از مانع سقوط م بشم .. من و نجابت م به کجا کشیده
بودیم ؟ امیرعباس با من چی کار کرد که یه هرزه مثل بهزاد در مورد من اینجوری فکر
می کنه ؟

امیرعباس دست مشت شدش رو به کف دست راستش می کوبیدو قدم به قدم به بهزاد
نزدیک تر میشد .. نه عصابانیتش برام مهم

بود و نه غیرتش .. حالم از هر دوشون بهم می خورد .. این همه بی عفتی برای دل پاکم غیر
قابل باور بود و سخت .. خیلی سخت ..

بهزاد هنوز از حرف زدن خسته نشده بود : از امشب با منه .. هر موقع دلمو زد ، میدمش به تو
.. من میخوام از امشب ..

پشتش که به دیوار هال خورد ، انگار صبر و ظرفیت و طاقت امیرعباس سر اومد ..

وحشیانه به طرفش هجوم برد .. بهزاد که از اروم

بودن چند لحظه قبل امیرعباس ، فکر همچین عکس العملی رو نمی کرد ، جا خورد .. مشت اول امیرعباس روی لب و دهان بهزاد

نشست .. اما انگار دل امیرعباس اروم نگرفت با این مشت که دوباره کوبید به دهان بهزاد ، با خشم فریاد زد : دهن تو جر میدم که از بودن

با نازگل حرف میزنی.. شده زیر خاکت کنم ، می کنم و نمی زارم دست کثیفت به نازگل پاک من بخوره ..

بهزاد با تقلا از زیر مشت و لگد های امیرعباس بیرون اومد و همونطور که عقب عقب به من نزدیک تر میشد ، با پوزخند گفت : هیچ -

نمی تونی بخوری ، زن قانونی منه .. بخوای خریدت کنی زنگ میزنم به پلیس ، تا معلوم شه نازگل حق کیه !

دستش رو به سمتم دراز کرد تا دستم رو بگیره .. قبل از نشون دادن واکنشی از من ، امیرعباس با زانو کوبید به شکم بهزاد ..

بهزاد خم شد و نالید : وحشی .. ادمت می کنم ..

نگاهم به بهزاد که از دهنش خون می یومد و صورتش از درد کبود شده بود ، خیره بود که دست امیرعباس روی بازوم نشست و با لحن دستوریش که حالمو و بد می کرد ؛ گفت : بریم !

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با نفرت نگاهش کردم : به من دست نزن .. من با تو هیچ جا نمیام !

امیرعباس که انتظار این مخالفت رو نداشت ، با دندونای کلید شدش غرید : من سگ نکن
نازگل
!

بهزاد به سختی راست ایستاد و گوشی ش رو از جیب ش خارج کرد .. حدس اینکه می
خواد به پلیس زنگ بزنه ، کار سختی نبود ..

ترس همه ی وجودم رو لرزوند .. باید امیرعباس رو راضی می کردم بره ، مسلما اگه پلیس می
یومد ، امیرعباس متهم میشد !

با التماس نگاهش کردم : برو ، الان زنگ میزنه به پلیس ..

بازوم رو محکم تر و خشن تر گرفت و با عصبانیت داد زد : برم ؟ بدون تو ؟؟؟؟

سرش رو تکون داد و محکم ادامه داد : نمی زارم حتی جنازت ، بدون من تو این خونه باشه .. با
هم میریم .

بهزاد که هنوز دستش به پهلوش بود ، با پشت دست خون دهنش رو پاک کرد : من اجازه
نمی دم ، زخم رو ببری ..

بهزاد می دونست چه طور تلافی ضربه هایی که از امیرعباس خورده بود ، رو در بیاره، با
ارامش ادامه داد : من هنوز یه شب م باهات

امیرعباس دستم رو با شتاب رها کرد و به سمتش هجوم برد و عربده کشید :

دهنت رو ببند کثافت !

قبل از اینکه مشت گره شده ی امیرعباس به صورت بهزاد فرو بیاد ، امیرعباس با ضربه ای که به زیر شکمش خورد ، اخ پر دردی گفت و روی زمین افتاد ..

قلب پر درد م ، تپیدن رو از یاد برد و با گریه داد زدم : امیرعباس ...

بهزاد از فرصت استفاده کرد و رو به روم ایستاد .. بالحنی که می دونست می ترسم اروم گفت :

اگه با این بری ، خیانت محسوب

میشه .. می دونی اگه به جرم خیانت ازت شکایت کنم ، متهم محسوب میشی ..

دستم ناخودآگاه روی چادرم کشیده شد : راست می گفت

؟ گناه بود ؟ من که نمی خواستم گناه کنم .. نمی خواستم ..

اما امیرعباس مثل همیشه به خواستن و نخواستن من توجه نکرد ..

صورتش از درد تو هم رفته بود .. بازومو کشید و من رو از بهزاد که تو فاصله ی کمی

از من ایستاده بود ، دور کرد و بین من و بهزاد

ایستاد .. دستش رو از پشت به کمرم رسوند و من رو از پشت به خودش چسپوند و رو

بهزاد با خشم گفت : هیچ قانونی این اجازه رو

نداره که نازگل رو از من دور کنه .. یعنی من این اجازه رو نمی دم .. سعی نکن نازگل

بترسونی ..

بازبون خوش دارم بهت میگم .. طلاقش بده !

بهزاد پوزخندی زد و جلو اومد ، امیرعباس همونطور که من رو به خودش چسپونده بد ، عقب عقب رفت ..

دست امیرعباس که تو جیب ش فرو رفت ، ترس م بیشتر شد ..

پیرانش رو چنگ زدم و نالیدم : امیرعباس ..

بهزاد با لحنی که سعی در ملایمت داشت ، گفت: باشه .. من از اولش هم نمی خواستم عقد دائم باشه ولی خب ، شرایط اینجوری

پیش رفت ... من و نازگل از یه دنیا نیستیم .. مسلما تا اخر عمر هم نمی تونیم با هم زندگی کنیم .. طلاقش میدم .. ولی نه الان ..

حداقل شیش ماه بعد ..

من به دیوار چسبیدم و امیرعباس به من !

و بهزاد یک قدمی مون ...

بی توجه به لرزش عصبی و هیستریک امیرعباس همچنان به حرف زدنش ؛ به خیال اینکه امیرعباس رو قانع می کنه ، ادامه میداد .

دستش رو از کنار امیرعباس دراز کرد که بازومو بگیره : من هنوز یه شب م باهاش نخوابی ...

امیرعباس چاقویی از جیبش در آورد و عربده کشید : دهنتم رو ببند ، به ولای علی ادامه بدی می کشمت!

دستای خیس و لرزوم رو دور کمر امیرعباس حلقه کردم و ترس صداسم زدم ..

اما بهزاد که تهدید امیرعباس رو باور نکرده بود ، خندش رو کش داد و بی توجه به چاقوی من که به سمتش نشانه رفته بود ، ادامه داد :

این دیوونه بازیا چیه پسر ؟ حق طبیعی منه که یه شب رو ..

امیرعباس وحشیانه چاقو رو تو شکم بهزاد فرو کرد .. جیغ من و نگاه ناباور بهزاد به دست و شکم پر از خونش یکی شد ..

بهزاد جلوی پامون روی زمین افتاد و چشماش که بسته شد ، دست امیرعباس پشت کمر من محکم تر شد و دست من دور شکم امیرعباس ...

همین طور که از ترس و شکم به شدت می لرزیدم ، با گریه و بی وقفه زیر لب می گفتم : کشتیش .. داره می میره .. وای ...

کشتیش

در ماشین رو بی توجه به تقلاهای من بست و خودش فوری پشت فرمان ماشین نشست و ماشین رو به حرکت در آورد ..

اینهمه دیوونه بودن امیرعباس تو باورم نبود و نمی گنجید ..

با التماس خواهش م رو تکرار کردم : تو رو خدا بزار ببریمش بیمارستان .. اگه بمیره ..

دستش رو روی بینی ش گذاشت و بی نگاه به من غرید : هیس .. دیدی که نبض ش میزد .. جون سگ داره کثافت .. نمی میره !

هنوزم اتفاقای چند دقیقه قبل رو نمی تونستم هضم و باور کنم ..

دستم خیس بود و می لرزید .. چند بار کیفم رو برای پیدا کردن گوشی م زیر و رو کردم تا بالاخره دیدمش .. با عجله شماره ی خاله فریبا رو

گرفتم .. گوشی که روی پیغام گیر رفت ، تند گفتم : خاله برو خونمون .. بهزاد .. بهزاد .. امیرعباس داره منو به زور ..

گوشی رو با ضرب از گوشم جدا کرد و پرت کرد صندلی عقب ..

با عصبانیت داد زدم : وحشی عوضی .. می فهمی داری چی کار می کنی

؟ از کجا عقده داری که سر بهزاد بیچاره خالی می کنی ؟

دستش رو ، روی دهنم گذاشت و جلوی حرف زدنم رو گرفت .. با حرص و عصبانیت غرید :
زیادی شور بهزاد رو میزنی .. به نفعته ادای

عاشق پیشه ها رو در نیاری.. من و که می شناسی .. نابودت می کنم اگه جز من ، به خر دیگه ای فکر کنی !

اصلا حرفاشو نمی فهمیدم .. همه ی فکرم درگیر بهزاد بود .. اگه بلایی سرش بیاد ، امیرعباس قاتل محسوب میشه ..

اما سعی کردم خودم رو اروم کنم .. خاله مطمئنن از حرفام یه چیزایی فهمیده و میره سراغ بهزاد ..

دست امیرعباس رو از جلوی دهنم برداشتم و با اخم پرسیدم : منو کجا می بری ؟

سنگینی نگاهش روی دست خیسم که به چادر می کشیدم ، کاملا معلوم بود .. با یه حرکت دستم رو گرفت .. قبل از اینکه لبش ، کف

دستم رو لمس کنه ، دستم رو ناخودآگاه مشت کردم ..

با حرص و غیض دستم رو ول کرد ، نفس عمیقی کشید و بالاخره به سوالم جواب داد : میریم خونه ی مامان ارتام .. باهش حرف زد

.. تا من مدارک م رو آماده کنم ، اونجا می مونیم، مادر ارتام ار همه چی خبر داره ..

این چند روز رو ، خاله فریبا و پدرت و هر کی رو قبلا می شناختی ، فراموش می کنی ، بی اجازه ی من اب هم نمی خوری ..

اخم هام خود به خود تو هم رفته بود .. اگه طلاق م داده بود ، حالا چرا اینجوری می کرد ؟

سعی کردم به جای فکر کردن به امیرعباس و رفتار های دیوونه کنندهش برای خوب شدن بهزاد دعا کنم تا یه وقت امیرعباس تو در دسر نیافتد!

**

از خوشحالی گوشی تلفن رو بوسیدم .. سرم رو به مبل تکیه دادم و بعد از سه روز با آرامش چشمم رو بستم ..

سه روز از اومدن مون به خونه ی مادر ارتام گذشته بود ..

مادر ارتام ، هفته ی گذشته رفته بود امریکا ، این رو وقتی همسایه کلید رو به امیرعباس می داد ، فهمیدم ..

امیرعباس هم صبح بیرون می رفت و عصر برمی گشت .. البته با چند تا پرونده و کاغذ که من از شون سر در نمی اوردم .. با من هم طوری رفتار می کرد ، انگار اصلا نیستم ..

البته من هم تلاشی برای نزدیک شدن و حرف زدن باهاش نداشتم ...

گوشی م رو که همون روز اول از من گرفته بود ... و سه روز فقط دلشوره و نگرانی م برای وضعیت بهزاد ، مسلما و قطعا اگه قرص

های آرام بخش م نبود ، من رو دیوونه می کرد ..

تا اینکه امروز به فکرم رسید ، از تلفن خونه ی مادر ارتام ، به خاله فریبا زنگ بزنم .. گرچه لحن سرد و پر رنجش خاله ناراحتم کرده بود ،

اما من همه چیز رو براش توضیح داده بودم و می دونستم درک م می کنه .. همین برای من کافی بود که بشنوم پهلوی بهزاد ۲ تا بخیه

خورده و حالش م خوبه و تا چند روز دیگه مرخص میشه ..

نفس عمیقی کشیدم .. حالا که خیالم از بابت بهزاد راحت شده بود ، باید سر از کارای امیرعباس در میاوردم .. رفتار احمقانه اش با

بهزاد ، وقتی من رو طلاق داده ، کاملا بی معنی بود ..

وقتی با اونهمه حقارت پس م زده بود ، چرا حالا برای به دست آوردن م اینجوری دیوونه میشه ..

چرا مثل امیرعباس عاشقِ دنیای من

رفتار می کنه ؟

خمیازه ی بلندی کشیدم .. چقدر دلم خواب می خواست ..

گرچه هر شب با قرص می خوابیدم ، اما الا یه حس اروم دوست داشتنی داشتم .. ساعت ۱ بود و من با اینکه تازه از رختخواب جدا

شدم ، هنوزم خواب م میاد .. خودم هم نمی دونستم عاقبت این قرص ها ی خواب به کجا می رسونتم ؟ اما اگه یه شب قرص نمی خوردم ، از فکر و خیال دیوونه میشدم ...

همونطور که تو اپارتمان نقلی مادر ارتام چشم می چرخوندم ، چشمم به قفسه ی کتاب خورد

..

بلند شدم و به قفسه نزدیک شدم ..

اولین کتابی که به چشمم خورد ، اشعار پروین اعتصامی بود .. هیچ وقت به شعر علاقه نداشتم ..

چه برسه حالا که شرایط م اینه .. با

بی حوصله گی لای کتابا رو بی هدف گشتم .. دفترچه ی تلفن لبخند رو به لبم آورد ..

با حس خوبی که بهم دست داده بود ، صفحه ی اول و دوم رو ورق زدم . از نگاه کردن به کتاب شعر و تاریخ قطعا بهتر بود ..

صفحه ی سوم ، دیدن اسم و شماره ی ارتام شاید معجزه بود ، برای بی خبری هام ...

شاید که نه .. حتما معجزه بود ..

بی فکر شماره ای که جلوی اسم ارتام نوشته شده بود ، رو گرفتم ..

بعد از سه تا بوق جواب داد .. صداش رگه هایی از تعجب داشت : الو ؟

صدامو صاف کردم : سلام آقای صالحی ، من .. من نازگلم .. نازگل صادقی ..

نگران پرسید : چیزی شده ؟ حالتون خوبه ؟ امیرعباس طوریش شده ؟

دستم رو به بلوزم کشیدم : اتفاقی نیفتاده آقای صالحی .. من فقط .. چه طوری بگم .. شما نمی

دونید امیرعباس چرا اینطوره

دستم رو به بلوزم کشیدم : اتفاقی نیفتاده آقای صالحی .. من فقط .. چه طوری بگم .. شما نمی دونید امیرعباس چرا اینطوریه ؟

نفس راحتی کشید و صدای خندش بلند شد : چه طوریه ؟ خـلِ دیگه ...

ابروهام خود به خود تو هم رفت.. الان وقت شوخی بود ؟

از سکوتم حتما تعبیر درستی کرد که جدی شد و گفت : منظورتون چیه ؟

شونه بالا انداختم : نمی دونم ... اصلا با من حرف نمی زنه ... من رو به زور آورده اینجا..
خونه ی مادر شما .. گو شیم رو ازم گرفته ..

من نمی دونم چی کار کنم ؟

نچ نچی کرد : این پسره کم داره .. با تعجب پرسید : یعنی به شما نگفته چه اتفاقی

افتاده ؟ اروم جواب دادم : نه !

نفس ش رو تو گوشی رها کرد : احمق دیوانه !

چشمام خود به خود گرد شد : با منید ؟

خندید و گفت : نه با خودِ خودخواهشم ...

لحن ش جدی شد : من براتون توضیح می دم نازگل خانم ..

همون صبحی که با شما قرار داشته ، تو راه خونه تون تصادف می کنه ... دستم ناخودآگاه به گونه ام چنگ خورد و زیر لب گفتم : تصادف !!!؟

ارتام ادامه داد : اره .. به سرش ضربه می خوره و فراموشی می گیره ..

چند روز تو کما بوده .. بعد هم که به هوش میاد تنها چیزی که به یاد داشته حاج علی و خوبی هاش بوده ..

حاج علی هم از این فرصت نهایت استفاده رو می کنه ، به داستان ساختگی درست می کنه ، ذهن امیرعباس رو از اینکه تو راه خونه

ی شما تصادف کرده ، تا بد بودن شما خراب می کنه و امیرعباس هم با اعتماد به برادر ریش سفید و معتمدش ، چشم بست شما رو

طلاق میده..

شب ی که قرار بوده نامزدی امیرعباس و ایدا اعلام بشه ، امیرعباس شماره ی من رو پیدا می کنه و با حرفایی که من میزنم و

اتفاقایی که میفته همه چی یادش میاد .. ولی دیر

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا ، صدای هق هق م رو نشنیده و اون نشنید که ادامه داد :

می دونم ناخواسته به شما خیلی ظلم شده اما...التماس تون می کنم درکش کنید ..

اگه با شما سرد رفتار می کنه ، ازتون دلگیره .. من خودمم نمی دونم چرا شما با پسر خاله
تون عقد کردید ، ولی من همه جوره حق رو به امیرعباس میدم ..
صدام پر از بغض بود .. من چی کار کرده بودم ؟ این چه بلایی بود وسط خوشی هامون .. لب
زدم : خداحافظ

سرم رو بین دستام گرفتم و با گریه نالیدم : چرا به عقد با بهزاد رضایت دادم .. چی کار
کردم با دل امیرعباسم ؟؟؟
ساعت نه شب بود و امیرعباس هنوز نیومده بود ..

دلم می خواست باهاش حرف بزنم .. شاید ته زندگی من و امیرعباس همین جدایی بود اما
قبل از اون باید بهش می فهموندم ، من

مقصر نبودم ... من نمی خواستم زن بهزاد باشم و نمی خواستم بهش خیانت کنم ...

معنی چهره ی گیج و تردیدش برای امضا کردن سند طلاق رو حالا می فهمیدم ..

. حالا پشیمون بودم ... کاش باور نمی کردم اینکه امیرعباس من رو پس میزنه و ازم دل می
کنه ..

شاید نباید تن به طلاق می دادم ..

اگه امیرعباس جای من بود ، هرگز نمی زاشت این جدایی سر بگیره .. هرگز از من دل نمی
کند .. کاش یکی پیدا میشد بهمون بگه کجای زندگی مون اشتباه کردیم ، که این عاقبت
مون شد .. مگه ما گناه مون چی بود ؟؟؟

همونطور که بی قرار و اشفته تو حال قدم میزدم .. به ساعت نگاه کردم .. ۹ . نیم بود ..

امشب امیرعباس دیر کرده بود یا من بی قرار بودم ؟

با باز شدن در سرجام ، روبه روی در ایستادم

و به چهره ی عصبانی و کلافش خیره شدم .. اروم لب زدم : سلام .

نگاهش به من که افتاد ، اخم هاش تو هم رفت ..

اون اخم می کرد و من بغض ... خدایا کی مقصر این جدایی بود ؟

امیرعباس که فراموشی گرفته یا من که با بهزاد عقد کردم ؟

مثل هر شب داشت به سمت اتاقی که توش می خوابید، می رفت .. با قدمای اروم پشت

سرش حرکت کردم : امیرعباس ..

نشید یا خودش رو به نشنیدن زد ؟

دوباره ، مظلوم تر و ارومتر گفتم : امیرعباس ..

چند قدمی اتاقش ایستاد و برگشت و با چشم های سرخش بهم خیره شد : چیه ؟

مرض امیرعباس امیرعباس گفتن گرفتی ؟

پوزخندی زد و قدمی جلو گذاشت : نکنه نگران شوهرتی ؟ اره ؟

سرمو تکون دادم ... و اشک چشمام شدت گرفت : امیرعباس .. من

دستش رو جلوی بینیش گرفت : بیر صداتو ... می دونم نگران اون عوضی هستی .. ولی خیالت راحت .. حالش خوبه ، خوبه .. اصلا

نگران نباش خانم صادقی .. همه چی با اونه .. حق داشتن تو .. قانون و همه چی .. دلتنگش نباش .. همین امروز و فردا این جا رو هم پیدا می کنه و میاد دنبال ت ..

نگاه پر از نفرتش رو از من گرفت و دوباره برگشت که بره به سمت اتاقش .. جلو رفتم و با صدایی که می لرزید ، گفتم : من نمی

خواستم زن بهزاد باشم .. نمی خواستم .. من این بازی رو شروع کردم که تو رو برگردونم .. می خواستم به غیرتت بربخوره . می

خواستم به خودت بیای .. می خواستم باور کنم دیگه برات مهم نیستم ..

قدماش که اروم شد ، ایستادم : من ... من به ارتام زنگ زدم .. من می دونم چه اتفاقی افتاده ..

خودتم می دونی من مقصر نبودم ..

تو هم نبودی ..

من .. من .. همیشه تو رو .. تو رو دوست داشتم .. هنوزم ..

ایستاد ... و من...من حرف زدن یادم رفت .. یادم رفت یا نمی خواستم بگم

؟ چه طوری به امیرعباس ابراز علاقه می کردم وقتی بهزاد شوهرم بود ...

دستم رو به دیوار تکیه دادم و با حق حق گفتم : خدا ..

رفتن امیرعباس رو وقتی حس کردم ، که در اتاق ش رو با ضرب کوبید ...

***صدای زنگ گوشی امیرعباس که از اتاق ش می اومد ، به خودم اومدم ...

روی زمین خودم رو به در اتاق رسوندم و همونجا تکیه دادم ..

با بی حوصلگی جواب داد : چیه ارتام ؟

صدای پر بغض ش ، سوزش قلبم رو بیشتر کرد :

نه ..صبح رفتم که پرونده ی ای که قرار بود ، امروز کامل بشه رو از بیمارستان بگیرم ، مسئول

ش میگه اصلا شما اینجا بستری نشدی

... به قصد کشت زدم مردک عوضی رو .. ولی به حرف نیومد .. بعدشم که پلیس خبر کردن

... تو کلانتری هزار بار سرمو کج کردم و

معذرت خواستم تا رضایت داد .. به ولای علی اگه دلم شور نازگل رو که اینجا تنهاست نمی

زد ، عمرا کوتاه می یومدم .. می دونم این

ناپدید شدن پرونده ی پزشکی م کار حاج علی نامرد .. رفتم در خونه شون ... هیچ کس
خونه نبود .. به جون نازگل اگه حاج علی یا زن
شو می دیدم شهر رو ، روسرشون خراب می کردم ..
معلوم نیست کدوم قبرستونی قایم شدن ..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای سکسکه و هق هقم به گوش امیرعباس نرسه ..
چند لحظه ای به حرفای ارتام گوش داد و بعد با داد گفت : من مطمئنم کار خوشه ... می
دونسته همه امید من به پرونده ی پزشکیمه
که ثابت می کنه من خر فراموشی داشتم که زمو طلاق دادم ..

...

بی حوصله گفت : بی خیال شو ارتام ... برو بابایی گفت و گوشی رو قطع کرد .. چون دیگه
صدایی به گوش نرسید ..

از جام بلند شدم و به سمت اتاقی که توش می خوابیدم رفتم .. فاصله ی من و امیرعباس یه
اتاق بود یا یه دنیا؟؟

اولین کاری که کردم برداشتن بسته ی قرص ام بود .. با دیدن یک قرصی که از ده تا قرص
باقی مونده بود ، اه غلیظی گفتم .. مطمئن

بودم با یه قرص نمی تونم بخوابم .. اما به خدا توکل کردم و بعد از خوردن قرص دراز
کشیدم ..

دلم مثل هر شب خواب می خواست . اگه بیدار می موندم همه ی بدبختی هام جلوی چشمم
می اومد و منو تا مرز دیوونگی می برد

..

تو جام غلط زدم .. یک ساعتی از خوردن قرص گذشته بود ، اما هنوز ..

ساعت یک و نیم نصفه شب بود ..

دستم رو ، روی قلبم که درد می کرد ، گذاشتم ..

اگه بهزاد بمیره ، امیرعباس قاتل محسوب میشه ... بعد امیرعباس رو اعدام می کنن .. اما من
نمی خواستم برای امیرعباس اتفاقی بیفته ..

کف دستم رو به بلوزم کشیدم .. باید بهزاد رو برسونیم بیمارستان ..

از جام بلند شدم .. باید به امیرعباس می گفتم .. امیرعباس نمی دونه که اگه بهزاد
بمیره ، اعدامش می کنن ..

بعد از برداشتن بسته ی قرصم از اتاق بیرون اومدم ...

در اتاق امیرعباس رو باز کردم .. روی زمین دراز کشیده بود و پاهاش رو به میله ی تخت
چسپونده بود ... ساعد دستش روی چشمش بود ..

.. کنارش روی زمین نشستم : امیرعباس ..

فکر می کردم خوابه اما .. وقتی چشمای سرخش رو به خودم خیره دیدم ، فهمیدم بیدار
بوده ..

حتما اونم قرصاشو تموم کرده ..

تو یه دستم بسته ی خالی قرص بود و دست دیگم قلبم رو به چنگ گرفته بود .. کاش یه دست دیگه داشتم تا روی سرم بزارم ..

سرم درد می کرد .. خیلی ..

اخماش تو هم رفت و خواست چیزی بگه ، که نمی دون چرا یه دفعه نگاهش نگران شد :
نازگل ؟ چی شده ؟

همه ی بدنم می لرزید .. با گریه گفتم : امیرعباس ، بهزاد داره می میره .. اگه بمیره
اعدامت می کنن .. منو ببر بیمارستان ..

همونجایی که تو کما بودی ..

چهره اش نگران تر شد و بازو هامو تو دست گرفت و تکونم داد : خواب دیدی نازگل ؟ چی
داری می گی ؟ حالت خوبه ؟

مشتم رو باز کردم و بسته ی قرص رو جلوی صورتمش گرفتم : برو برام قرص بخر ..

یقه اش رو تو دست گرفتم و با التماس ادامه دادم : تو رو خدا برام قرص بیار .. دارم دیونه میشم ..

تو میخوای طلاقم بدی ..

قطره ی اشک ش چکید و نالید : ناز گل ..

- برام قرص بیار ، اگه قرص نخورم تو با ایدا ازدواج می کنی .. اگه قرص نخورم بابام دعوام می کنه ... سرمو تکون دادم و خیره تو

چشمای خیس ش گفتم : بابام معتاد نیست ... ایدا فکر می کنه بابام معتاده ... بخدا نیست امیرعباس .. بابام من رو دوست داره .. من دختر بابایی ام .. برو برام قرص بخر ..

دستشو گرفتم و با هق هق گفتم : منو طلاق نده ... من فقط تو رو دارم .. اگه طلاق م بدی ، بهزاد دستامو می بوسه ..

با خشونت بغلم کرد و سرم رو به سینه اش تکیه داد .. شونه هاش می لرزید .. مثل قلب من ..

اروم و مهربون گفت : طلاق نمی دم گل بانوی من . مگه من می تونم بدون دختر خوشگلِ مهربونم زندگی کنم؟

ازش جدا شدم و با التماس نگاهش کردم : قرص می خوام امیرعباس .. برو برام قرص بیار ..

بعد با ایدا ازدواج کن .. الان برام قرص بگیر .. تو رو خدا ... صورتم رو بین دستاش گرفت : چی به سرت اومده نازگل ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

لبامو ور چیدم و یه قدم عقب تر نشستم .. مشتم رو به زمین کوبیدم و با گریه داد زدم : من دارم دیوونه میشم .. قلبم درد می کنه ،

چرا منو نمی فهمی ؟ چرا برام قرص نمی یاری ؟

بهزاد می خواد به من نزدیک بشه .. داداشت منو تحقیر می کنه .. تو با ایدا رفته بودی .. چرا برام قرص نمی یاری ؟

همه ی رگ های سرم درد می کرد .. دستم رو ، روی سرم گذاشتم و نالیدم :

اااا امیرعباس بهم نزدیک شد و بی حرف بغلم کرد .. و روی تخت گذاشتم ..

پایین تخت نشست و دستم رو بین دستاش گرفت .. لبخند مهربونی زد : اروم چشمات رو ببند .. من تا وقتی بیدار بشی ، اینجا کنارت

میشینم .. نمی زارم ایدا و بهزاد بیان اینجا ... اینجا فقط من و توئیم ... باشه نازگلم ؟

دست دیگم رو زیر سرم گذاشتم و به پهلو رو بهش دراز کشیدم .. اب بینیم رو بالا کشیدم : برام قرص هم می خری ؟

لبخند پر بغض ش ، بوی مهربونی می داد : اره عزیزم .. تو چشمات رو ببند .. قول میدم برات یه عالمه قص بگیرم ..

اروم نفس کشیدم و چشمام رو بستم .. حتما برام قرص می گرفت .. خودش قول داده بود ..

چند لحظه ای که گذشت ، چشمام رو باز کردم .. می خواستم مطمئن بشم که هست ..
داشت نگاهم می کرد ..موهامو از روی

پیشونی م کنار زد .. صداش می لرزید : بخواب عروسکم

اروم گفتم : ایدا رو دوست داری ؟

قطره ی اشک رو از زیر چشم خیس ش پاک کرد : نه عروسکم .. فقط تو رو دوست دارم ..

دست م رو به لبش نزدیک کردم : دست مو ببوس ..

کف دست م رو طولانی بوسید : بخواب خوشگلم ...

دستم هنوز بین دستاش بود که چشمام گرم شد ..

با احساس درد شدیدی که تو قلبم ، چشمام رو باز کردم ..

هنوز بیست دقیقه هم از آرامش و بستن چشمام نگذشته بود ...

امیرعباس خیره به دستم ، غرق در فکر بود ..

دستم رو از دستش خارج کردم ..بلند شدم و به تخت تکیه دادم ..

لبخند پر غصه ای زد : خوابت نمی بره عزیز دلم ؟

لبامو ورچیدم .. مثل بچه های بهونه گیر نق زدم : قلبم درد می کنه .. چرا برام قرص نمی یاری ؟ میخوای بمیرم ؟

دست ش رو روی گونه ام حرکت داد : کاش من تو اون تصادف لعنتی می مردم ، که حالا تو رو ، اینجوری داغون نمی دیدم !

دستم گرفت و در حالی که بلند می شد ، گفت : پاشو ، ببرمت درمونگاه ..

سرمو تکون دادم : اونجا بهم قرص نمی دن امیرعباس ... مگه منو دوست نداری ؟ برو برام قرص بخر ..

با حالت زاری نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت ..

با گریه داد زدم : تو هم دروغ می گی بهم ..ازت بدم میاد ..

دکمه های بلوزم رو باز کردم و دستم رو روی قلبم ماساژ دادم زیر لب با گریه غر زدم : حتما رفت پیش ایدا ..

چند دقیقه بعد ، با یه قرص و یک لیوان ابمیوه رو به روم ، روی تخت نشست ..

اروم گفت : چی می گفتی غرغروی من ؟

بی عتنا بهش ، قرص و ابمیوه رو ازش گرفتم و خوردم .. گرچه شبیه قرص خودم نبود ...ولی شاید سوزش و درد قلبم رو کم می کرد

..

نگاهش که به دکمه های باز لباس م افتاد .. لب پایینش رو تو دهنش برد ...

لبخند غمگینی زد و دکمه های لباسم رو ، یکی یکی ، شروع کرد به بستن ..

صدای پر از غصه اش می لرزید : چرا دکمه هاتو باز کردی خوشگل

من ؟ دستاشو گرفتم : نبند .. قلبم درد می گیره ..

نفس ش رو بیرون داد و کنارم روی ، تخت نشست ..

دستش رو ، از دور گردنم رد کرد و سرم رو به سینه اش تکیه داد : داری دیوونه ترم می کنی ناز گل ...

نفس ش رو بیرون داد و کنارم روی ، تخت نشست ..

دستش رو ، از دور گردنم رد کرد و سرم رو به سینه اش تکیه داد : داری دیوونه ترم می کنی ناز گل ...

سرمو به سینه اش چسبوندم و قلب ش که تند تر می تپید ، رو اروم بوسیدم : امیر

عباس ؟ پیشونیم رو طولانی بوسید و با لذت جواب داد : جانِ امیرعباس ؟

لحن حسودم دست خودم نبود : اونروز که اومدم در خونه ی حاج علی ، با ایدا کجا رفته

بودی ؟ دستاش دور شونه هام حلقه شد : حسود کوچولوی من ، تو که می دونی همه زندگیم

گل بانومه ..

مشتم رو به سینه اش کوبیدم و نق زدم : با ایدا کجا بودی ؟

نفس عمیی کشید : رفته بودم دکتر .. گچ دستم رو همون روز باز کردم .. چون حاج علی کار داشت ، مجبور بودم با ایدا برم .. من که جایی رو یادم نبود ..

با خیال راحت نفس کشیدم ... قرص اروم می کرد یا

امیرعباس؟ دستامو دور گردنش حلقه کردم : بغلم کن .. می

خوام بخوابم ..

نفس حبس شده اش رو بیرون داد .. منو از اغوشش جدا کرد و پشت به من روی ، تخت

نشست

...

چشمام به سرعت اشکی شد و قلبم به سوزش افتاد ... با گریه گفتم : چرا منو بغل نمی کنی ؟ دستش رو گرفتم و خواستم مجبور ش کنم برگرده ، که چشمم به حلقه ی خودم که با حلقه ی خودش ، تو انگشتش بود افتاد ..

مثل برق گرفته ها تو جام نشستم ... از حرکت م تعجب کرد : چی شده ناز گل ؟

انگشت ش رو جلوی چشماش گرفتم ...ایم همه گریه راه گلومو بسته بود انگار ..به سختی گفتم :

حلقه مو چرا ازم گرفتی ؟ می

خواستی بدیش به ایدا ؟

زیر لب گفت : لعنت به ایدا ... لعنت به من .. چی به سرت اومده عروسکِ من ؟

بازو هامو گرفت و به زور وادارم کرد دراز بکشم .. چشمم هنوز به حلقه م بود .. به حلقه ای

که تو انگشت من نبود ... کی از دستم در آورده بود ؟

حلقه ام رو به انگشتم زد : بیا عزیزم .. اینم حلقه ات .. دیگه گریه نکن .. باشه ؟

سرم رو تکون دادم .. حلقه رو تو انگشتم رخوندم : پس بغلم کن که خوابم بگیره ..

باشه ؟ صورتش رو بهم نزدیک کرد و موهامو که از عرق زیاد به پیشونیم چسبیده

بود ، کنار زد :

من نمی تونم بغلت کنم ناز گل .. خیلی بی انصافی .. تو داری خودت رو اروم می کنی ولی

نمک میزنی به زخم من ..

می دونی چه دردی تو قلب منه ؟

می دونی وقتی اغوش ت بوی گناه بده .. بوسیدنت همه بدنم رو داغ کنه از حرارت جهنم

دلم ... می دونی من چه حالیم ؟ می دونی چقد بی تابتم ؟

من نمی فهمیدم .. من نه حال امیرعباس رو می فهمیدم و نه خودم رو .. من آرامش می خواستم ..

دستامو دور گردنش حلقه کردم : قلبم درد می کنه .. تو رو خدا بغلم کن ...

اشک چشمام بیشتر شد وقتی نگاهِ بارونیش به اشک نشست : امیرعباس بخدا دورغ نمی گم ..

همین یه دفعه بغلم کن .. قول

میدم دیگه مزاحت نشم .. بزار خوابم ببره .. قول میدم بعدش برم .. بعد ایدا رو بغل کن .. قول میدم گریه نکنم .. سرمو کج کردم :

باشه امیرعباس ؟

چشماسش پر از درد بود .. پر از غصه .. چرا ارومم نمی کرد ؟؟

با التماس و هق هق ادامه دادم : هر شب تو خوابم ایدا رو بغل می کردی .. داداشت دعوام می کرد .. بابام معتاد بود ... من سردم

بود ... به تو نگاه می کردم .. تو ایدا رو دوست داشتی ... امشب منو دوست داشته باش .. قول میدم فردا برم .. میرم پیش بهزاد ..

بعد تو ایدا رو بغل کن .. بخدا دورغ نمی گم ...

به پهلو کنارم دراز کشید و سخت و محکم به اغوشم کشید .. چرا هق هق م بند نمی اومد .

؟؟ پیشونی ش رو چسپوند به پیشونیم .. صداش می لرزید .. گریه می کرد ؟

خم شد و روی قلب پر دردم رو اروم و طولانی بوسید : گریه نکن گل بانوی دلم .. ببین بغلت می کنم .. می بوسمت .. گناهِش یه جهنم که بیشتر نیست ..

اشکامو پاک کرد و خیره تو چشمام ادامه داد : تو اروم باش .. گریه نکن .. من حاضر تو اتش جهنم بسوزم .. بسوزم که تو خوب باشی ، اروم باشی ...

پیشونیم رو بوسید .. با لبخند نگاهش کردم .. لبخند لرزونی زد و لب زد : بخواب آخرین ارزوی دلم

...

***کف دست سردم رو به صورت داغم چسپوندم ... با بی حوصلگی و سستی چشمام رو باز کردم

..

چند دقیقه گیج به اطرافم خیره شدم ... تا بالاخره فهمیدم اینجا خونه ی مادر ارتام و منم تو اتاقی که هر شب میخوابیدم ، هستم ..

از روی تخت بلند شدم ... مثل هر سه روز قبل امیرعباس باید الان بیرون از خونه می بود اما صدای صحبت کردن ش با تلفن خلاف این رو ثابت می کرد ..

جلوی اینه قرار گرفتم ... چادرم دقیقا جلوی اینه اویزون بود .. قبل از برداشتن چادر ، چشمم به دکمه های لباسم افتاد که تا زیر گلوم بسته شده بود ..

یه لحظه حس خفگی بهم دست داد ... هیچ وقت عادت نداشتم دکمه ی بالایی بلوزم رو ببندم ... ولی چرا الان ؟

حوصله ی فکر داشتن به دکمه بسته شده ی زیر گلوم رو نداشتم ... چادرم رو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم ...

تو هال ، روی مبل نشسته بود ...

همونطور که گوشی تلفن ش رو بین گوش و شونه ش نگه داشته بود ، روی کاغذ یه چیزایی یادداشت می کرد ...

هنوز چشمم به امیرعباس بود ، که نگاهش به من افتاد ..

چشمای گرد شده و ابروهای بالا رفته ش رو درک نکرده بودم هنوز که پوزخندش من به خودم آورد ...

چرا رو به روش ایستادم ؟

با یاد اوری حرفای دیشب مون موقعی که اومد خونه اخمام تو هم رفت ..

اون به من می گفت صداتو ببر و من بهش ابراز علاقه می کردم .. از دوست داشتن ش می گفتم وقتی بهزاد شوهرم بود ...

اخم هام تو هم رفت و بدون فکر کردن به دلیل پوزخندش ، به سمت اشپزخونه حرکت کردم
...

شک نداشتم به چادر پوشیدنم پوزخند

میزنه ولی چرا حالا ؟

من که تمام سه روز پیش رو ، چادر سرم بوده .. دلیلی نداره بخوام جلوی امیرعباس حجاب
م رو بردارم ...

جعبه ی قرص بهم ریخته ی روی میز ، فکرم رو مشغول تر کرد .. این بهم ریختگی
نشون ار عجله اش می داد ... یه لحظه دلم گرفت
... حتما مریض بوده و دنبال قرص می گشته ...

امروز باید قبل از رفتنش باهاش حرف میزدم ...باید خاله فریبا رو می دیدم .. مطمئنم اون
کمکم می کنه ...

باید بهش بگم امیرعباس فراموشی داشته .. باید بگم بهزاد رو مجبور کنه طلاقم بده
...می دونستم بهزاد خیلی خاله رو دوست داره و شاید ازش حرف شنوی هم داشته
باشه ...

نفس م رو با حرص بیرون دادم : اول باید این دیوونه رو راضی کنم ، گوشیم رو بهم برگردونه
و در قفل شده ی خونه رو باز کنه ...

با صدای امیرعباس همه ی وجودم گوش شد و از فکر های درهم و برهم م بیرون اومدم ..

- سلام وحید جان .. امیرعباس م .. معتمد ...

...

خنده ی بی حوصله ای کرد : خوبم ... شرمنده وحید جان .. یه مشکلی داشتم ، ارتام گفت تو می تونی کمکم کنی .. شماره ات رو

هم از ارتام گرفتم .البته ارتام گفت کم و بیش تو ماجرا هستی ...

...

- اره ... حالا من اگه بخوام برادرزاده خودم رو و ارتام رو به عنوان شاهد ببرم ، به

نظرت کافیه به عنوان مدرک ؟

...

نفسم رو با حرص بیرون دادم : خر عوضی می خواست از بهزاد شکایت کنه ؟ اخه با چه

مدرکی ؟ خودش دیشب گفت حاج علی پرونده ی پزشکی ش رو گم و گور کرده ...

صداش سر حال تر به نظر می رسید وقتی گفت : جدی میگی ؟ این که عالیه ... باشه .. باشه ...

من همین امروز میام دفترت .. قربان

تو ... صدف کوچولو رو از طرف من بیوس ...خداحافظ ..

حرف زدنش که تموم شد .. با بشقاب بیسکویت که روی میز بود ، از اشپزخونه خارج شدم ..
ظرف رو جلوش گذاشتم ...

و روی مبل رو به رویی ش نشستم ...

نگاهش که به من افتاد .. دوباره نیشخند زد ... اما بر خلاف چهری پر تمسخرش ، مهربون
پرسید :

حالت خوبه ؟

از لحن مهربونش با اینکه خوشم اومده بود ، به روی خودم نیاوردم و جدی گفتم : گوشی
م رو بهم بده ..

لبخند زد و گوشیم رو در مقابل چشمای متعجم از جیبش بیرون آورد و روی میز به طرفم
هل داد :

خدمت شما ..

اب دهنم رو فرو بردم و گوشی رو برداشتم

نگاهم تا صورتش بالا اومد ... بی توجه به من به میز خیر بود و مشخص بود داره فکر می کنه
.. اما به چی ؟

فکر کردم الان که گوشی م رو بهم پس داده ، یعنی حالش خوبه و بهترین فرصته که
باهاش حرف بزنم ..

لحن م تحت تاثیر جو بوجود اومده اروم شده بود : من میخوام برگردم خونه مون

لحن م تحت تاثیر جو بوجود اومده اروم شده بود : من میخوام برگردم خونه مون

با نگاه سوال یش فهمیدم اونقدر غرق در فکر بوده که اصلا ، متوجه سوالم نشده ... ناچار دوباره تکرار کردم : من باید برگردم خونه مون ..

باید با خاله فریبا و بهزاد حرف بزنم ... خاله کمکم می کنه ...

بی توجه به حرف من به مبل تکیه داد و خیره تو صورتم با لحن ارومی پرسید : این قرصا چیه که می خوری ؟

با بهت به بسته ی قرص خالی م که تو دست ش بود ، خیره شدم ... اینقدر بهت زده بودم که چند بار برای پرسیدن اینکه قرص م دست اون

چی کار می کنه دهنم باز شد و صدایی از گلوم بیرون نیومد ...

بی توجه به قیافه ی شک زده ام ، سرش رو جلو آورد و با لحن دستوری و البته مهربونی که نمی تونست مخفی ش کنه ،

گفت : از این به بعد خورن این قرص ممنوع ... برات ارام بخش گیاهی می گیرم ...

با تهدید ادامه داد : بفهمم از این کوفتی خوردی ، شرکت سازندش رو سر ریشش و تو خراب می کنم نازی .. باشه ؟

ناخوداگاه سرم رو تکون دادم ... قرص من دست امیرعباس چی کار می کنه ؟

تا جایی که یادمه ، دیشب آخرین قرص رو خوردمِ خوابیدم .. از فکر اینکه نصفه شبی اومده تو اتاقم ، اخمامو تو هم کشیدم و خواستم

جواب این بی ادبی ش رو بدم که ، جدی ادامه داد :

گوشی ت و بهت دادم ، چون بهت اطمینان دارم .. من دارم خودمو به اب و اتیش میزنم که

این عقد لعنتی رو ثابت کنم ، باطله و تو هنوز زنِ منی ...

بفهمم با خاله ات یا اون عوضی در ارتباط ی ..

با حرص پریدن بین حرفش : تو حق نداری منو اینجا حبس کنی ... ما می تونیم از خاله

کمک بگیریم که بهزادِ راضی کنه .. خاله فریبا

اگه بفهمه چرا طلاق م دادی ، بهزاد رو مجبور می کنه طلاقم بده .. من زندانی تو نیستم

...می خوام برم خونه مون ..

ابروهاش تو هم رفت : بدون من قبرستون هم نمی زارم بری .. الکی رو اعصاب من رژه نرو !

از روی مبل بلند شدم و قدمی به عقب رفتم .. لحن م اروم بود : من نمی تونم با تو اینجا
بمونم ... قبول کن شرایط ما طوری نیست که با

هم اینجا باشیم .. قول میدم پیش بهزاد نرم .. من نمی خوام با اینجا موندنم گناه کنم
امیرعباس ..

اسم من تو شناسنامه ی بهزاد

.. حتی اگه به قول تو این عقد باطل باشه .. من نمی خوام گناه کنم ... بزار برم خونه مون ..

بلند شد و رو به روم ایستاد ... این همه نزدیکی برای قلب دلتنگ م سخت بود .. دستم رو به
دیوار پشت سرم تکیه دادم ...

لحن ش اروم بود ... مثل چهره اش .. انگار با همه ی اصرارم برای رفتن ، از یه چیزی مطمئن
بود .. اینکه دلم باهاشه حتی اگه برم پیش بهزاد ...

دستاشو دو طرف صورتم به دیوار زد ... لحن ش دیوونه کننده بود ، وقتی اروم گفت :

گناه ؟ وقتی دیشب تو اغوش من اروم شدی ، گناه بود ناز گل

وقتی بابوسه های من لرزش بدنت متوقف شد ، گناه بود ...

ارومتر گفت : ۲ ماه از جدایی مون گذشته و هنوز عکس من ، صفحه ی گوشیته .. اینم گناه
عزیز کرده ی دلم ..

بی توجه به کلافگی م تو صورتم و چشمام خیره بود : من اتیش جهنم به جون خریدم ، تو هم خریدی ...دیشب .. وقتی برای من نامحرم بی تاب بودی ، وقتی بوسیدمت که اروم بگیری ، که اروم بشم ...

ما گناه کردیم نازگل .. وقتی تو اغوش هم ، اروم شدیم ...وقتی با هر بوسه ای که به تو زد م ، خودم بیشتر از تو ارامش گرفتم

ناباور سرم رو تکون دادم .. سخت .. و .. پر از ابهام زمزمه کردم : دیشب؟؟

تو صورتم نفس عمیقی کشید : مهم نیست دیشب چی شده .. مهم اینه که الان می دونم من و تو فقط عشق هم نیستیم .. ما

اروم جون همیم نازگل ...حالا که به اینجا رسیدیم .. گناه کردیم .. بار نشو رو سنگینی های دلم ...نمک نشو برای زخمم ... یارم باش نازگل .. من از تو بی پناه ترم ...

با گفتن برای هردوتامون دعا کن ، از خونه بیرون رفت ...و من موندم و ذهن پر از درگیری و دلی که ..

یه هفته گذشت ...بعد از فکر کردن به نتیجه نرسیدن ، تصمیم گرفتم فراموش کنم همه ی حرفای امیرعباس رو ..

اولین کاری که کردم دادن ادرس اینجا به خاله فریبا بود ...

دو ساعت بعد خاله کنارم بود .. همه ی حرفای بهزاد رو و دلیل جدایی من و امیرعباس رو مو به مو به خاله گفتم ..

می دونستم کمکم می کنه اما بعد از فهمیدن نیت واقعی پسرش ، مطمئن ترم کرد ... البته اول باید با شوهرش حرف میزد .. که فعلا

حال مساعدی نداشت و البته باید یه مدت به قول خاله می گذشت تا اتیش بهزاد هم بخوابه ..

موقع تماس با خاله اسم قرص م رو بهش گفته بودم و خاله هم برام ده بسته گرفته بود و هیچی بهتر از این نبود که شب رو با بی خبری به

صبح برسوم و روز هم اونقدر گیج خواب باشم که به اتفاقات گذشته و پیش روم فکر نکنم .. خودم هم می دونستم خوردن این قرص

های بی نام و نشون خارجی و گم شدن تو زندگی راه درستی نیست اما واقعا راه دیگه ای

برای فرار از این همه بدبختی به ذهنم نرسید !

البته امیرعباس همون شب ، وقتی برگشت برام یه سری لوازم بهداشتی که واقعا لازم بود و داروی گیاهی و آرام بخش گرفته بود و

هر شب یه لیوان بزرگ برام دم می کرد .. و خوش بینانه فکر می کرد خوردن ان داروهای گیاهی ارومم می کنه .. البته بعد از شنیدن

اینکه خاله فریبا اینجا بوده ، اونقدر عصبانی شد که فکر کردم الان لیوان حاوی دم کرده رو تو سرم می کوبونه ، ولی وقتی بهش اطمینان

دادم خاله زن منطقی و روشن فکری هست ، اروم شد ... و البته شاید دلش برام سوخت که دعوام نکرد ..

توی این یه هفته امیرعباس با کمک وحید (دوست وکیل ش) از بهزاد شکایت کرده بود ، و قرار بود یه هفته یا ۱۰ روز بعد برای بهزاد هم احضاریه بیاد و بعد دادگاه ..

ظرف غذای آماده رو با بشقاب جا به جا کردم ..

معمولا وقتی امیرعباس خونه بود ، من تو اتاقم بودم و اون هم تو هال ...

نمی دونم حسم به امیرعباس چیه ؟

ولی دوست نداشتم دائم باهاش رو به رو شم .. البته ته این حس ندونسته ترس هم بود ..

ترس از خدا .. من هیچ وقت بی ایمان

نبودم .. اسم بهزاد با هر دلیلی که تو شناسنامه ام بود ، یه عذاب وجدان بزرگ رو

روشونه ام گذاشته بود ... با این حال

هرگز نمی خواستم به خونه خودم برگردم .. می دونستم نمی خوام معشوقه ی بهزاد و هوس بازی هاش باشم ..

اما اینجا بودن و بیشتر از اون رو به رو شدن با امیرعباس هیچ حس خوبی رو به من منتقل نمی کرد .. شاید دلیل اینجا موندنم ترسیدن از بهزاد بود .. و اینکه

تحت هر شرایطی امیرعباس برام قابل اعتماد تر از بهزاد بود ...

و خود امیرعباس این رو خوب ثابت کرده بود ..

ظرف غذا رو تو هال جلوش گذاشتم ... سرش تو چند تا کاغذ بود ...

نه اون به من نگاه کرد .. نه من حرفی زدم ..

اما لقمه ی خودم که به دستش بود ، دلم رو .. لعنت به من .. اما دلم رو تنگ می کرد .. برای روزای خوبمون .. روزایی که هرگز نیومد

..

برای حلقه ای که باید تو انگشت من می بود و نبود ..

نگاه پر حسرتم رو از حلقه ی ساده و دوست داشتنی م گرفتم .. پشت میز اشپزخونه نشستم

...

ظرف غذا رو کنار زدم ..

از ذهنم گذشت : اون وقتا من عاشق تر بودم یا امیرعباس ؟

چرا احمقانه خودم رو بازیچه ی بهزاد کردم ؟

نگاهم رو به جای خالی حلقه تو انگشتم دوختم .. زندگی احمقانه من و بهزاد هرگز به

مهریه و حلقه و جهیزیه و این جور چیزا نکشید ..

نبایدم می کشید .. من با دلتنگی برای مرد دیگه ای سر سفره ی عقد بودم و بهزاد برای

ارضای هوس هاش ..

اصلا این عقد صحیح بود ؟

وقتی من راضی نبودم ؟

وقتی امیرعباس تو شرایط عادی نبوده و طلاقم داده ؟

وقتی بهزاد تو فکر رسیدن به هوس هاش بوده ؟

پا گذاشتن امیرعباس به اشپزخونه در حالی که ظرف غذایی که حتی نصفه هم نشده ، رو تو سینک می داشت ؛ با زنگ خورن گوشی تلفن م که روی کابینت بود ، یکی شد ..

**

گوشی رو از روی کابینت برداشت .. دل شوره ای که از صبح گرفته بودم ، با اخم های امیرعباس که در هم رفت ، بیشتر شد ...

گوشی رو جلوی چشمم گرفت : شماره ی کیه ؟

نگاه م رو از صورت در همش گرفتم و به شماره ی ناشناس اشنا خیره شدم و لب زدم : بهزاد !

گوشی رو تو مشتش فشرد و غرید : این عوضی ، چه جوری زنده موند !!!

دستم رو برای گرفتن گوشی دراز کردم ،

گوشی رو دور تر از من قرار داد ، نگاهم به صورتش کشیده شد..اروم گفتم : بزار جواب بدم .. دلم شور میزنه .. شاید اتفاقی افتاده !

در حالی که از اشپزخونه گوشی به دست خرج میشد ، با خشم گفتم : بی خود !

پشت سرش بلند شدم ... تو هال ، روی مبل نشست ..

گوشی دوباره زنگ خورد .. نگاهش رو از من گرفت و گوشی رو جواب داد : الو ؟

نگاه پر خشمش رو به من دوخت : فکر نمی کنی ، غلط زیادی که با نازگل حرف

بزنی ؟ اخم ش باز شد و جای خودش رو به تعجب داد : چی ؟

کنارش ، روی زمین نشستم .. نگاه پر از استرس و نگرانی م رو به امیرعباس که داشت به

حرفای بهزاد گوش میداد ، دوختم...سرم

رو تکون دادم و لب زدم : چی شده امیرعباس ؟

سرش رو بالا برد و گفت : به من و نازگل ربطی نداره .. حالام دیگه دیر شده .. مزاحم نازگل

شدی ، نشدی !

گوشی رو قطع کرد و نگاهش به من افتاد .. تو نگاهش یه چیزی بود که من نمی فهمیدم .. یه

جور دلسوزی ..

اشک چشمم نمی دونستم برای چیه .. دستام رو به چادرم کشیدم و با نگرانی پرسیدم : چی

می گفت ؟

لبخند بی جونی زد و خم شد سمت من : چرا نگرانی ؟ اتفاقی نیفتاده عزیزم ..

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم : بگو جون نازگل ..

اخم هاشو تو هم کشید : جون ت چرا الکی قسم بدم .. میگم چیزی نشده ..

همزمان با گفتن این حرف از جاش بلند شد... سرمو روی مبل گذاشتم و هق هق م بلند شد
.. دل م شور میزد ..

امیرعباس راه رفته رو برگشت و کنارم نشست مهربون گفت چرا گریه می کنی گل بانوی
من ؟ سرمو بلند کردم و با لحنی که مظلوم بود و پرتماس گفتم : منو می بری پیش مامانم
نگاهشو تو صورتم دوخت : تو گریه نکن عروسکم ... من جونم م برات میدم !

**

فاتحه ای خوند و از جاش بلند شد : تنهات میزارم ..

سنگ قبر رو با گلاب شستم ... سرم رو روی سنگ گذاشتم .. چرا دلم اروم نمی گرفت ؟

نگاهم به سایه ی پشت درخت افتاد ... با ترس بلند شدم .. پنج شنبه بود و بهشت زهرا
حسابی شلوغ !

اما امیرعباس درست پشت سرم ایستاده بود .. نگاه پر از دلهره و نگرانی م رو بهش دوختم و
مچ دستش رو گرفتم و با ترس نالیدم : بیا از اینجا بریم ... من می ترسم ..
خودش رو به من نزدیک کرد ، صورتش نگران بود : باشه عزیزم .. میریم ..

..

به محض رسیدن به در خونه ، از ماشین بیرون اومدم .. در خونه رو باز کردم و وارد اتاقم شدم

..

داشتم دیوونه می شدم ..

اون سایه ترسناک بود .. دلشوره ی لعنتی هم بیشتر و بیشتر می شد ..

قرص م رو از بسته بیرون اوردم و بدون اب خوردمش ...

بسته ی قرص هنوز تو دستم بود ، که در اتاق با ضرب باز شد .. نگرانی چهره اش با دیدن

بسته ی قرص که دستم بود ، جای خودش رو به اخم وحشتناک ی داد ..

با خشم داد زد : این زهرماریا رو از کجا آوردی ؟ مگه نگفتم از این کوفتی ها رو

نخور ؟ دستامو روی گوشام گذاشتم و نالیدم : با من دعوا نکن .. من می ترسم ..

نگاه ش رو از من ی که گریه می کردم گرفت و جلوم نشست .. با تحکم گفت : اینا رو از

کجا آوردی ؟

بی توجه به سوال ش ، کنارش روی زمین نشستم و نالیدم : دلم شور میزنه امیرعباس ..

مطمئنم یه اتفاقی افتاده ..

نگاه ش رنگ دلسوزی گرفت ... و قلبم تیر کشید ..

صدای در خونه بدترین صدای عمرم بود .. نگاه متعجب من و امیرعباس به هم خیره موند ...

خواست بلند شه که دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودم رو بهش چسپوندم .. با التماس

گفتم :

نرو .. بهزاد میخواد منو ببره ...

دستش اروم روی سرم نشست .. با لحنی که به هیچ عنوان مطمئن به نظر نمی رسید ، گفت :
نمی زارم از من جدات کن!

در خونه دوباره به صدا دراومدامیرعباس من رو از خودش جدا کرد و دلم با درد تر تپید ...

همه ی حس های بد برام زنده شد ... پشت این در خبرای خوبی نبود .. این رو دلشوره
ای که امان م رو بریده بود ، می گفت ..

با التماس رو ، به امیرعباس که به سمت در می رفت ، نالیدم : بهزاد می خواد من بیره ...

رنگ و روی رفته ی امیرعباس حالم رو بدتر می کرد ... تا لحظه ای که پشت در رسیدیم ،
خودم رو ازش جدا نکردم ... از پشت بهش چسبیده بودم و بدنم به شدت می لرزید ..

دستش روی دستام که روی شکم ش حلقه بود ، نشست ...

با احتیاط و اروم پرسید : کیه

صدای نا اشنایی اومد : با اقای معتمد کار دارم ..

نفس راحتی کشیدم .. بهزاد نبود ..اما امیرعباس دستش روی دستام محکم تر شد و در رو باز

کرد .. حبس شدن نفس تو سینه اش با

لرزش شدیدتر بدنم یکی شد ...

خودش بود ... با دوتا مامور ..

مثل روز برام روشن بود ، اگه دست بهزاد بهم برسه ، ساده از من و فرارم نمی گذره
...سرم رو بین کتف امیرعباس قرار دادم و با گریه ای که امانم نمی داد ، نالیدم : نزار منو
بیره ...

امیرعباس که مات بود ، کمی به خودش اومد و خواست در رو ببندد که یکی از مامورا ، پاشو
بین در گذاشت .. نیروی از دست رفته ی
امیرعباس در برابر اون سه نفر بی فایده بود و وارد خونه شدن ..

امیرعباس با یه دست منو جلو کشید و به خودش چسبوند و قدمی عقب رفت ..

بهزاد خونسرد گفت : خودشه جناب ..امیرعباس معتمد ..بیشتر از ده روزه خانم من رو با
حرفاش خام خودش کرده و آورده اینجا !

دست امیرعباس محکم تر دور بدنم که به شدت می لرزید ، حلقه شد ... سرم رو به سمت
بهزاد چرخوندم تا دلیل این سکوت رو

بدونم .. با لبخند مرموزی به امیرعباس خیره بود ...نگاه من رو که به خودش دید ، نگاهم
کرد و لبخندش باز تر شد ... دستاشو باز کرد :

بیا اینجا خانمم!

امیرعباس با یک دست ش سرمو چسپوند به سینه اش که به شدت بالا ، پایین میشد و
مجبورم کرد چشم از بهزاد که با لبخند کثیفش

بهم نگاه می کرد بردارم رو به بهزاد غرید : دهنتمو ببند کثافت !

بهزاد جدی شدِ رو کرد به ماور : چرا ایستاد ... گفتم که معتمد همینه !
 با جلو اومدن مامور دستامو محکم دور کمر امیرعباس حلقه زدَم و سرم رو با التماس تکون
 دادم :

میخواه اذیتم کنه امیرعباس ... نزار من

بیره ... تو رو خدا منو از اینجا ببر ...

همزمان با تموم شدن حرفم ، مامور بازوی امیرعباس رو کشید و بهزاد سریع از امیرعباس
 جدام کرد و بین دستاش اسیر شدم ..
 با وحشت جیغ کشیدم : امیرعباس ..

نگاه پر از خشمش به بهزاد بود ، تقلاهاش برای بیرون اومدن از دست دو تا مامور بی فایده
 بود ... صداش از عصبانیت می لرزید : ولش کن عوضی ...

بهزاد بی توجه به امیرعباس ، حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد .. تلاشم برای بیرون اومدن از
 دستای کثیف ش به جایی نمی رسید

... صداش محنوس ترین صدایی بود که شنیده بودم .. تو گوشم اروم گفت : بازی تموم
 شد دخترخاله .. اهوی خوشگل بالاخره به دام افتاد .. امشب

سرم رو تکون دادم .. امیرعباس رو دوتا مامور محکم گرفته بودن و داشتم می بردن ... با
 التماسِ گریه فریاد زدَم : امیرعباس ... تو قول داده بودی ...

با شتاب خودش رو از دست دوتا مامور بیرون کشیدِ به سمتم اومد ...

با خشم و محکم از اغوش بهزاد رهام کرد ...

و بعد .. مقابل چشمای خیس و ناباورم جلوی بهزاد زانو زد ...

چشم های بهزاد هم مثل نگاه من ناباور بود ...

مامورا هم با تعجب سرجاشون ایستاده بودن ..

سرش رو خم کرد و با لحن ی پر از التماس ، اروم گفت : از نازگل بگذر بهزاد .. به روح

پدر و مادرم تا اخر عمر نوکریتو می کنم .. نوکریتو می کنم که طلاقش بدی ..

پوزخند پر از تمسخر بهزاد همه ی وجودم رو ، به آتش کشوند ...

صورتتم خیس خیس بود .. اما .. اما این گریه درد داشت ... و قلبم .. قلبم درد داشت .. درد

داشت که امیرعباس به این بی صفت التماس می کنه .. که جلوش زانو زده ..

یه درد که از همه ی دردهام سنگین تر بود ... یه درد عمیق .. خیلی عمیق !

با قدم های اروم به امیرعباس نزدیک شدم .. کنار مردی که زانو زده بود ، برای داشتن من ،

زانو زدم ...

گریه های مردونه اش و سر خم شده اش ، معنی مرگ بود برای من ...

صدام ضعیف و اروم بود ... نالیدم : پاشو امیرعباس ..

سرتو بالا بگیر تا هنوز دیر نشده ، تا دلم زیر فشار غصه هات پیر

نشده سرتو بالا بگیر من تحمل م کمه ، تو دلم به حد کافی پر غصه

و غم

بازو شو محکم تر تکون دادم ... کاش این گریه ی لعنتی امونم می داد : بلند شو امیرعباس

... تو رو خدا پا شو ... من دیگه نمی ترسم

... قول میدم .. دیگه گریه نمی کنم .. بلند شو امیرعباس ..

سرتو بالا بگیر ، من کنارتم هنوز ، چی آوردن به سرت که می نالی شب و روز ... سرتو بالا بگیر

، من کنارتم هنوز

شونه هاشو گرفتم .. صورتش جلوی صورت م بود ... دستامو به صورت خیس ش کشیدم :

گریه نکن امیرعباس ...

توی لحظه های دلگیر این تو خاطرت بمونه ، که همین یه قطره اشکت زندگی مو می

سوزونه ...

با اشاره ی بهزاد ، دو تا مامور جلو اومدن ...

چشمامو محکم بستم تا شاید حس نکنم اغوش پر از هوس بهزاد رو .. تا نبینم کمر خم

شده ی امیرعباس رو ..

چشمام رو بستم .. کاش زندگی هم چشماشو روی من می بست ..

**

حال بدم ، هر لحظه بدتر می شد .. بهزاد مچ دستم رو محکم گرفت و از خونه خارج شدیم ...
سعی م برای بیرون کشیدن دستم ، بی نتیجه موند .. با بی قراری پرسیدم : امیرعباس رو کجا
می برن ؟

اروم و ترسناک خندید : می برن سنگسارش کنن .. می دونی که ۱۰ روز با زن یکی دیگه
حال کردن ، چه مجازاتی داره !

سرمو با وحشت تکون دادم .. التماس کردم : تو رو خدا نزار ببرنش ..اون کاری نکرده بهزاد ..
همه چی تقصیر من بود .. تو رو خدا بگو

ولش کنن ..

جلوم ایستاد .. نگاه شو تو چشمام دوخت : اگه دختر خوبی باشی ، شکایت م رو پس می
گیرم ..

ولی .. ولی الان نه .. باید ادم شه ...

گوشه ی لباسش رو گرفتم : هر کاری بگی می کنم .. به جون امیرعباس هر چی بگی نه نمی
گم ..

بگو و لش کنن!

به طرف در هل م داد و گفت : حالا باید بینم بلدی دختر خوبی باشی یا نه !

هنوز داشتم به راه نجات امیرعباس و حرفای بهزاد ، فکر می کردم ، که همونطور که از در بیرون می اومدم ، نگاهم به امیرعباس افتاد
که با خشم و عصبانیت به در خونه چشم دوخته بود ..

بهزاد دوباره دستم گرفت و خواست به سمت ماشین خودش من رو بیره ، که امیرعباس محکم مامور کنارش رو ، هل داد و با چند قدم بلند به سمت مون اومد ...

انگار قدرت عجیبی من رو به سمت ش کشوند .. از حصار بازوی بهزاد جدا شدم و خودم رو با سرعت به امیرعباس رسوونم .. مثل بچه

ای که بعد از مدت ها تکیه گاه ش رو پیدا می کنه ، خودم رو بهش چسبوندم و نالیدم : بیا بریم امیرعباس ..

دستش رو دورم محکم کرد با پا به شکم بهزاد که یه قدمی مون رسیده بود ، کوبید ...

با ناله ی بلند بهزاد و افتادن ش روی زمین مطمئن شدم امیرعباس ، دقیقا به زخم بهزاد ضربه زده .. برخلاف تصورم که فکر می کردم

الان فرار می کنیم .. منو به همراه خودش به سمت خونه کشوند و قبل از رسیدن مامورا در رو با شتاب بست .

صدای کوبیده شدن در خونه توسط مامورا دلم رو زیر و رو می کرد ... امیرعباس نفسش رو تو صورتم رها کرد و روی موهام رو که از چادر بیرون اومده بود ، بوسید ..
بی توجه به صدای در و تهدیدهای دو تا مامور دستامو دور کمرش حلقه کردم .. برای همه این چند لحظه ترس و نگرانی م هق زدم

...

کف دستاش رو ، روی گونه های خیسم کشید : در رو که باز کردم .. همه ی توانت رو برای رفتن به کار بگیر و از اینجا دور شو.

سرمو تکون دادم و با گریه نالیدم : بهزاد می گه می خوان ببرنت سنگ سارت کنن .. اگه برات اتفاقی بیفته من می میرم...

با کشیده شدنم تو اغوشش حرف تو دهنم موند اما گریه هام بیشتر شد .. چه طوری از این تکیه گاه امنم جدا بشم ؟

لباشو به گوشم چسبوندم : فقط برو ناز گل .. به من .. به اتفاقی که برام می افته .. به بعدش فکر نکن ...

من رو از خودش جدا کرد .. حلقه هامون رو از دستش در آورد و هر دوشون رو به انگشت م کرد :

از اینجا که رفتی ، برو سراغ خالت ..

هر جور شده ، بهزاد از زندگیت جدا کن .. بعدش .. اگه برنگشتم .. اگه نیومدم ..

حتی حرف نبودن امیرعباس هم برای من دردناک و سخت بود .. با همه ی احساس ی که
 بهش داشتم ، محکم بغل ش کردم : تو قول
 دادی تنهام نزاری ..اگه بری همه اذیتم می کنن .. اگه تو نباشی من چه جوری زندگی کنم !؟
 اشک چشمام رو با خشم بوسید .. انگار حرف زدن براش سخت بود : من تو رو به خدا می
 سپرم ناز گل ..اگه دیگه برنگشتم ، خوشبخت شو ...
 اب دهنم رو سخت فرو بردم و نالیدم : بدونِ تو ؟
 لبخند تلخی زد و قطره ی اشک رو از زیر چشمش پاک کرد : بدونِ من !
 لبام می لرزید و بغض گلمو گرفته بود ، نمی تونستم بدون امیرعباس نفس بکشم .. دیوونه
 می شدم از نبودنش .. خسته از این درد ؛
 بهونه اوردم : پاهام می لرزه .. نمی تونم بدون تو برم ..کجا میری ؟ منم با خودت ببر ...
 اروم روی پاهاش نشست .. ساق هر دو تا پام رو بوسید و بلند شد ..چادرم رو تا روی
 پیشونیم جلو آورد : محکم باش ناز گل .. دیگه
 نیستم که مواظبت باشم ..بزرگ شو از هیچی ترس ..
 خیره به چشمای خیس و بی پناهم ادامه داد : مواظب نازی امیرعباس باش ..
 ناباور حق زدم : امیرعباس ...
 دستش رو ، روی لبم گذاشت .. چرا چشماش خیس بود ؟

- هیس .. هیچی نگو ... در رو که باز کردم ، اینا همه ی حواسشون اینه که من رو بگیرن .. تا به خودشون نیومدن ، برو ..

لبامو ور چیدم .. با گریه گفتم : خیلی بدی ..

لبخند تلخی زد و اروم و طولانی پیشونیم رو بوسید ...

بی نگاه به چشمام ، به سمت در رفت و بازش کرد

غم منو نخور دیگه .. قسمته و بازیچه ها اگه هنوز

دوسم داری ، دیگه به فکر من نباش

سر خیابون خونه مون از تاکسی پیاده شدم ...

به دیوار سر کوچه تکیه دادم و بلند نفس کشیدم .. من فرار کرده بودم... که امیرعباس گیر

بیافته ... پاهامو بوسیده بود که انرژ ی بگیرم

.. که فرار کنم ... چه بلایی سرش میاد ؟

تکیه مو به دیوار دادم و اروم اروم به طرف خونه حرکت کردم .. نه کوچه ی تاریک من

رو می ترسوند و نه بهزاد اگه سر و کله اش پیدا

می شد .. دام برای امیرعباس م می تپید و می ترسید

کلید رو از کیفم خارج کردم و در خونه رو باز کردم .. و قبل از رفتن به داخل خانه سرمو به
اسمون گرفتم .. با همه ی وجودم زمزمه کردم :

خدایا مواظب امیرعباس م باش ..

کلید برق رو زدم و وارد خونه شدم .. در اشپزخانه روی زمین نشستم ..

دستم رو روی سرم گذاشتم .. کاش یه قرص با خودم داشتم .. حس می کردم تا چند دقیقه ی
بعد دوباره حالم بد میشه ...

کیف پول امیرعباس رو که خودش بهم داده بود ، برداشتم و بازش کردم .. جا عکس
عکس خودش بود و شمیم ...

عکس رو از جا عکسی خارج کردم ..

بعد از عقد مون از دیدن عکس شمیم تو کیفش دروغه اگه بگم حسودیم نشد ولی بی سوال
برام تو ضیح داد : خوشم نیاد عکست کسی ببینه !

و من قانع شده بودم ... شمیم گونه اش رو چسپونده بود به گونه ی ته ریش دار امیرعباس ...

با گریه ی گونه ی اون سمت ش رو بوسیدم .. دل م امیرعباس می خواست و آرامش ی
که بودنش به من می داد ... عکس رو از وسط

جدا کردم ... عکس امیرعباس رو ، روی قلبم گذاشتم .. حتما تسکین می شد برای تپش
های قلبِ ناارومم ...

با یاد اوری لحنِ عصبانیش لبخند کمِ جونی روی لبام نشست ..عکسِ رو جلوی چشمم
گرفتم ..

لبخندِ هنوز روی لبم بود اما حقِ حقِ م

... تمومی نداشت ..

صدامِ ارومِ اروم بود : بدون تو خوشبخت شدم ؟ حسودِ دیوونه !!

صدایِ درِ خونه باعث شد عکسِ رو تو کیفم بزارم .. نمی ترسیدم .. مسلما بهزاد الان
کلانتری و نمی تونه بیاد ...

چادرم رو جلو کشیدم و در رو باز کردم ... خاله فریبا بی حرف محکم بغلم کرد ، صداش
بغض داشت : بهزاد زنگ زد گفت پیام اینجا ..

چی شده دخترم ؟

لبای لرزوم رو محکم فشار دادم .. بغضِ گلوم نفس کشیدن رو سخت می کرد و حرف
زدن رو هم : امیرعباس ... امیرعباس ...

داخل خونه شد و در رو بست .. با نگرانی پرسید : بهزاد کاری کرده ؟

سرمِ رو شونه اش گذاشتم و حق زدم : بهزاد با مامور اومده بود .. امیرعباس ..

هیچ بلند خاله نشون از بی خبری ش می داد ، دستاشو با مکث دور شونه ام حلقه کرد ،
با شرمندگی گفت : گریه نکن نازگل .. من با

بهزاد حرف زده بودم ... ولی خب با ضربه ای که خورده ، ...

نفسی گرفت و ادامه داد : من م درگیر برزو بودم و ازش غافل شدم .. حالام چیزی

نشده عزیزم... سرم رو بلند کردم : چه بلایی سرش میاد ؟

پیشونیمو بوسید : اروم باش نازگل .. باید یه چیزی بهت بگم !

با بی قراری و دوباره پرسیدم : چی کارش می کنن ؟ اگه اتفاقی براش بیافته ، من دیوونه

میشم خاله ..

لبخند تلخی زد : امیرعباس حق داره اینجوری برای تو بجنگه .. کاش بهزد من لیاقت داشتن

زن عاشقی مثل تو رو داشت ..

سرم رو نوازش کرد : حرف بزیم

ناخودآگاه نگاهم به بساط پدرم که مثل همیشه گوشه ی هال پهن بود ، دوختم .. صدام اروم

بود :

بابام کجاست ؟

صدام اروم بود اما خاله فریبا شنید .. شنید که قطره ی اشک از چشمش جاری شد و دلشوره

ام ..

سرمو تکون دادم .. یه قدم ازش فاصله گرفتم .. از خاله دور می شدم یا از حقیقت

؟؟ صدام پر از بغض بود : بابام کجاست ؟ دستاشو تکون داد: اروم باش دخترم ..

دستم روی قلبم چنگ خورد . فریاد زدم : بابام کجاست

؟؟ با گریه گفت : نازگل .. بابات .. سه روز پیش ..

مصرف زیاد از حد .. بهزاد اومده بوده اینجا .. شهرداری .. خاکش کردن !!!

خاله اینجوری حرف میزد با من نمی شنیدم ؟

چشمام سیاهی می رفت و حرفای خاله رو نمی فهمیدم ... افتادن م رو حس کردم و تکرارِ پر

درد این کلمه رو : خاک ش ردن !

حرفای خاله فریبا رو یکی در میون می فهمیدم .. همه ی حواسم به تابلوی سیاه رنگ بالای

قبر بود .. من یتیم شده بودم !!

نازگل جان ، می خواستم بهت خبر بدم ولی فکر کردم چرا درد بزارم روی دردت ، این

خدایامرز که برات پدری نکرده بود ، لیاقت ش ..

با نگاه تندم خاله حرف ش قطع کرد ..

لبامو محکم فشار دادم تا یه وقت بی حرمتی نکنم .. پر از گلایه گفتم : پدری نکرده بود ، بابام

که بود .. غیر از من کی رو داشت ؟ سه روزه بابام .. بابام

بغض نداشت حرف مو ادامه بدم .. سرمو به خاک داغ قبر ش چسبوندم .. جای همه ی روزایی

که سرمو روی سینه اش نذاشته بودم

.. جای همه ی روزایی که دلم اغوش پدرانه می خواست ...

از ته دل هق زدم برای مردی به نام پدر .. برای یتیم شدنم .. برای بی کسی پدرم که
 شهرداری خاکش می کنه .. برای آینده ی خودم ...

دست خاله رو ، روی سرم حس کردم : نمی خواستم داغون تر از این بینمت .. ببخشم
 دخترم .. همون دیشب هم که بهت گفتم ، و

اونجوری از حال رفتی تا برسیم بیمارستان و به هوش بیای مردم و زنده شدم ..

با گریه گفتم : دلم می خواست بینمش .. خاله یعنی دیگه بابا هم ندارم ؟

خاک ش رو بوسیدم .. هق هق خاله اذیتم می کرد .. دلم تنها بودن می خواست .. یه
 خلوت دخترانه و پدرانه ..

اروم گفتم : خاله برو .. می خوام تنها باشم ..

روی سرم رو بوسید : تو ماشین منتظرت می مونم !

سرم رو بلند کردم : خواهش می کنم خاله .. شما برو خونه ...

در حالی که بلند می شد ، با نگرانی گفت: مطمئن باشم ؟ حالت خوبه

عزیزم ؟ سرمو تکون دادم : خوبم !

گونه ام رو بوسید : پس من یه سر به برزو می زنم ، میام خونه تون .. یه ساعت بعد خونه
 باش .. باشه دخترم ؟

لبخند کم جونی به لحن نگرانش زدم : چشم !

وقتی از رفتن خاله مطمئن شدم نگاهمو به خاک رو به رو که همه ی سهم من از پدرم شده بود ، دوختم !

بغض م تازه تر شد : یعنی واقعا یتیم شده بودم ؟

چرا فکر می کردم یه روزی زندگی م درست میشه .. پدرم ، پدر میشه و من دختر بابایی .. چرا عاقبت دنیای پدرانه و دخترانه من و پدرم به اینجا رسید ..

اولین بار که حس کردم تفاوت پدرم رو با بقیه پدرها ، وقتی بود که ۹ ساله م بود ... وقتی بچه های کلاس و معلم ازم دوری می کردن ..

وقتی لباسای مدرسه و کتابام بوی مواد می داد ...

با همه ی بچگی و بی کسی م ، اون روزا از پدرم متنفر بودم .. خاله و عمو برزو هم به خاطر پدرم و اعتیادش ترک مون کرده بودن ...

از اون روز دیگه کنارش ننشستم .. که لباس و کتابام بو نگیره .. ازش فاصله گرفتم و هرگز نپرسیدم چرا دیگه کنارم نمی خوابی ؟ کنارم نمی شینی ؟ چرا دیگه دختر بابایی نمی شی ؟

نپرسید ... هیچ وقت نبودن م رو ، کم شدنم رو حس نکرد .. یادش رفته بود من تو دنیای به این بزرگی فقط اونو دارم .. یادش رفته بود ..

هرگز اون روز سخت رو فراموش نکردم .. وقتی با گریه از مدرسه بیرون اومدم و تو حیاط خونه با همه ی سوز سرما و گرسنگی م

نشستم و لباسامو با دستای کوچیک و کم توانم چنگ زدم .. که بوی موادش بره .. که دوستانم
ازم دوری نکنن .. که معلم بهم بی

توجهی نکنه .. ولی نرفت .. بوی مواد همیشه به تنم موند .. و دردش روی قلبم ..

سخت بزرگ شده بودم .. توی این سختی پدرم نبود .. سرم رو به خاکش چسبوندم و نالیدم :
چی کار کردی با زندگی مون بابا ؟

خاله دیشب ، وقتی از غصه ی نبودن همین پدر ، تو بیمارستان و زیر سرم بودم ، گفته بود
پدرم از بهزاد پول گرفته که خونه نیاد و من از

تنهایی بترسم .. بترسم و به بهزاد جواب مثبت بدم .. خاله گفته بود که درد نبودن پدری که
هیچ وقت بوده رو حس نکنم ..

گفته بود اما چه می دونست از دنیای پر از حسرت دختری که همیشه منتظر بوده یه روز
دختر بابا بشه ... چه می دونست از حسرتی که زخم شد روی قلبم !!

چادرم رو روی اویز پشت در گذاشتم ... دو ساعتی گذشته بود ، فکر می کردم خاله اومده
.. اما نبود .. این تنهایی عذابم می داد ولی اون هم باید به شوهر مریضش میرسید ..

از دیروز که حالم بد شد و رفتیم بیمارستان تا امروز صبح یه لحظه هم تنهام نذاشته بود ..

دکه های مانتو رو یکی یکی باز کردم .. باید لباس مشکی هم می گرفتم .. اهی کشیدم و
سعی کردم چشمم به بساط پدرم نیافته

..

در اتاق م رو باز کردم .. با دیدن ش جیغی از سر ترس کشیدم ..

زمزمه کردم : خدا ...

دکمه ی اخر بلوزِ قهوا ای ش رو باز کرد و لباس رو از تنش بیرون آورد ... رو به روی من که به در اتاق چسبیده بودم و همه ی بدنم از

لبخند پر از هوسش می لرزید ، ایستاد .

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت : قول میدم جای خالی ش رو خوب پر کنم ... هوم ؟

دستای داغش که به صورت سردم چسبید ، ته دلم خالی شد .. صدام در نمی اومد .. سخت نالیدم : و .. ولم کن !

دستاش روی تاپ م نشست و قلبم ... اشک چشمم اوج دردم بود ، وقتی صدای امیرعباس تو ذهنم زنده شد : مواظب نازی امیر عباس باش ..

من نازی امیرعباس بودم .. من باید مواظب نازی امیرعباس می بودم ...

با همه ی توانم دستاشو پس زدم ، اما یه تکون هم نخورد ..

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد .. صدایش پر از هوس بود : می دونی چند وقته منتظر
همچین لحظه ای م ؟ من شوهرتم .. از چی می ترسی که اینجوری می لرزی دختر خاله ؟
نا امید و در مانده اروم نالیدم : بزار برم .. تو رو خدا ..

دستاش پشت کمرم حلقه شد و خودش رو به من چسبوند .. صورتش رو تو گردنم فرو کرد
و ...

بوسه ی اولش درد داشت

بوسه ی دوم عمیق تر شد ...

" مواظب نازی امیرعباس باش "

هق زدم : امیرعباس

صورتش رو بلند کرد و با لحن مسخره ای گفت : ا .. ا .. گریه چرا ؟

تا امیرعباس ت برسه من م به وصال یه هوری بهشتی که اتفاقا زنم هم هست میرسم !

باشه؟ دست مشت شده ام رو با همه ی لرزش بدنم کوییدم تو شکمش ...

اخ ی گفت و با دستاش موهامو محکم تو چنگش گرفت و کشید .. کشون کشون به سمت
تخت برد من رو ، با عصبانیت گفت : من

عادت ندارم وحشی بشم .. ولی مثل اینکه تو ادم بشو نیستی ... رامت می کنم دختر خاله ..

با پرت شدنم روی تخت ، روم خیمه زد .. چشمای گریونم مثل قلب م می لرزید ...

نگاهش به لبام دوخت ، دستامو محکم روی لبم گذاشتم ...

گونه ام رو بین دندوناش گرفت ... از درد بلند جیغ کشیدمو دستم رو از روی لبم برداشتم ..

لباش که روی لبم نشست ... قلبم دیگه نمی زد ...

کاش به امیرعباس گفته بودم من یاد ندارم مواظب نازی امیرعباس باشم .. کاش گفته بودم

اگه بری دیگه نازی امیرعباس نیستم ..

کاش گفته بودم بمون ... کاش گفته بودم !!

چند سانت ازم فاصله گرفت .. دستش روی دکمه ی بلوزم نشست ..

من مرده بودم .. حتما مرده بودم که نمی تونستم جلوش رو بگیرم .. کاش مرده باشم ...

بوسه پر از حرارتش روی گردنم نشست .. بوسه ی چندم بود؟؟

چند بوسه اش رو گریه کرده بودم ؟

چند بوسه اش رو هق زدم امیرعباس .. التماس کردم خدا کمک کن

چند بوسه اش ، جای بوسه های امیرعباس رو گرفت ؟ چند بوسه

سرش رو با ناباوری تکون داد .. مطمئن بودم این همه پست بودن بهزاد ، رو نمی تونست باور کنه .. اما حالا بهزاد خودش ثابت کرده بود

..

چادر تو خونه ایم رو از پشت در برداشت و دورم گرفت ..

لرزش بدنم تا حدودی اروم گرفت .. اما دلم .. دیگه پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت ..

پشت در سر خوردم ... سرم رو زانو هام گذاشتم و بلند زدم زیر گریه ..

داد و فریاد خاله و بهزاد و سرم رو به درد می آورد و قلبم بیشتر می سوخت !

بهزاد با داد گفت : زنه مامان ..

خاله فریبا انگار گریه می کرد : خیلی پستی بهزاد .. از سر قبر باباش اومده .. همین قدر هم نمی فهمی ؟

بهزاد حق به جانب گفت : شما دیگه چرا مامان ؟ ده ، دوازده روز با اون پسره رفته خوش

گذرونی ، یاد باباش م نیفتاده ، حالا نوبت به من

که رسید خانم عزادارن .. این دختره ی هرزه ..

با سیلی که از خاله خورد ، حرف تو دهنش موند ...

خاله روی مبل نشست ... شونه هاش می لرزید ..

نگاهم رو ازشون گرفتم و چادرم رو محکم تر دورم کشیدم ..

لبخند کم جونی زدم و چادر رنگ و رو رفته ام رو با احساس بوسیدم ... اما یاد چند لحظه قبل .. بدن لخ * تم .. بوسه های پر از هوس بهزاد .. لب اش ...

سرمو تکون دادم .. برای اروم کردن خودم ، زمزمه کردم : به خیر گذشت ..

اما نه ... بهزاد من رو بوسیده بود ..

هق هق م از سر گرفته شد .. بوسیده بود من رو خاله کنارم نشست ...

بهزاد نبود و من حتی حس نکرده بودم کی رفته ...

لبامو محکم فشار دادم تا نلرزن .. تا بتونم حرف بزnm ..

خاله سرم رو تو دستاش گرفت : اذیتت کرد ؟ به

سختی گفتم : بو ... خاله ... منو بوسید .. من ...

با یاد اوری چند لحظه ی پیش ، ناخوداگاه جیغ کشیدمو از جام بلند شدم ..

بهزاد اذیت م می کرد .. من نازی امیرعباس بودم .. بهزاد من رو می بوسید ...

خاله شک زده نگاهم کرد و نگران نالید : ناز گل !

قدمی به سمتم اومد ... بلند تر جیغ کشیدم .. اون مادر بهزاد بود .. بهزاد می خواست به من

تجا * وز کنه .. حتما می خواست من رو تحویل بهزاد بده ..

با نفرت داد زدم : برو بیرون ... تو می خوای اذیت م کنی !

همه ی وجودم از ترس می لرزید ... چرا از اینجا نمی رفت؟؟

دستاشو اروم تکون داد : ناز گل .. من خاله اتم .. من اذیتت نمی کنم ..

قدمی جلو اومد و دستاشو باز کرد : بیا عزیزم ..

پشتم که به دیوار خورد ، همه ی وجودم لرزید ... اگه دستش به من می رسید ، بهزاد .. وای ..

گریه ام قطع نمی شد و صدام می لرزید : تو رو خدا برو بیرون .. همه تون می خواین اذیتم کنین ..

لب ش رو به دندون گرفت .. صداش می لرزید : ناز گل من اذیتت نمی کنم .. چرا اینطوری می کنی دخترم؟

سرمو تکون دادم و با همه ی توانم جیغ کشیدم : برو بیرون!

فصل هفتم : جنون!

از رفتن خاله که مطمئن شدم ، نفس راحتی کشیدم و روی مبل دراز

کشیدم لرزش بدنم ، حال بدم رو بدتر می کرد ...

پاهامو تو شکم جمع کردم .. دستم ناخودآگاه روی گونه ام نشست ...

جای دندون که رو صورتم مونده بود ، چشمای خیسم رو تر کرد ..

دستم رو از روی گونه ام به لبم کشیدم .. حس تهوع همه ی وجودم رو فرا گرفت ...
 بلند شدم و گوشه ی مبل نشستم .. دستام رو دور پاهام حلقه کردم و سرم رو به زانوم
 چسبوندم

...

خودم رو اروم تکون می دادم ... زیر لب گفتم : اتفاقی نیافتاده .. به خیر گذشته بود ...
 دستم ناخودآگاه روی لب م نشست .. اگه امیرعباس بفهمه .. وای ..

هق هقم درد داشت : اگه می فهمید دیگه دوستم نداشت .. دیگه بغلم نمی کرد که اروم بشم ..

لرزش بدنم بیشتر شد ... سرم رو محکم بین دستام گرفتم : از من بدش میاد ... اخ

دستم روی قلبم چنگ خورد : امیرعباس !

از روی مبل بلند شدم .. کیف م هنوز در اشپزخونه ، روی زمین بود ..

سر و ته ش کردم .. عکس امیرعباس نگاهم نمی کرد ..

سرم رو تکون دادم ... بسته ی قرص رو از بین محتویات بیرون ریخته ی کیف م پیدا کردم ..

قرص اول رو بی اب خوردم ..

برای خوردن قرص دوم ، بلند شدم .. لیوانی رو از پارچِ داخل یخچال اب

کردم و قرص دوم رو بلعیدم ..

سوزش گونه ام ، قلبم رو به درد وادار می کرد و چشمم رو به اشک !
 رو به روی اینه ی پشت در خونه ایستادم ... سرخی نسبتا بزرگی روی گونه ام مونده بود و
 دورش جای دندون .. وای که اگه امیرعباس می فهمید ...
 جای دندون روی گونه ام دلم رو پیچ می داد .. پیچ می داد و مجبورم می کرد پاک کنم این
 زخم رو از روی صورتم و از روی قلبم ..
 چاقوی اشپز خونه رو از روی سینک برداشتم .. چند دقیقه طول کشید تا با پاهای لرزون م
 دوباره جلوی اینه قرار بگیرم ..
 چاقو توی دستام می لرزید .. دلم هم می لرزید از دردی که به قلبم مونده بود .. باید پاک می
 کردم این زخم رو .. اگه امیرعباس
 اینجوری ببینتم دیگه بغلم نمی کنه که اروم بشم ...
 مصمم چاقو رو ، روی گونه ام گذاشتم .. فشار چاقو روی صورتم باعث شد چشمم رو
 محکم ببندم ..
 اشک و خون صورتم رو پوشوند ه بود ، وقتی چشمم رو باز کردم ..
 با همه ی دردی که می کشیدم ، لبخند زدم ..
 جای دندون دیگه روی گونه ام معلوم نبود ... دور تا دور سرخی گونه ام رو با چاقو بریده
 بودم و حالا فقط زخم و خون دیده می شد ..

نفس راحتی کشیدم .. اینجوری امیرعباس باز هم دوسم داشت ... بازم بغلم می کرد که اروم بشم ..

پایین اینه نشستم روی زمین دراز کشیدم .. لبخندم از بین نرفتنی بود ...
چشمای گرم شده ام رو ، روی هم گذاشتم .. چادر م رو تا روی صورتم بالا کشیدم

**

نگاه منتظرش را از ته سالن که در ورودی دادگاه انجا قرار داشت گرفت ...

با خواهش و التماس از وحید خواسته بود ، زودتر به دادگاه بیایند .. طبق گفته ی وحید حضور نازگل در دادگاه الزامی بود ..

سه روز در بازداشتگاه سخت گذشته بود .. شانهِ های خمیده ی امیرعباس و صورت اشفته و وضعیت نا مناسبش گواه بود ...

نگاهش را به وحید که سرش با پرونده ی دستش سرگرم بود ، دوخت .. صدای ش گرفته بود : یه بار دیگه شمارشو بگیر لطفا ... دارم دیوونه میشم !

وحید که از صبح ۱۰ بار طبق دستور امیرعباس به گوشی خاموش نازگل زنگ زده بود ، کلافه گفت : امیر بسه دیگه ! یکم ی هم به فکر

خودت باش که مثل پیرمرد های ۷۰ ساله شدی ... اون که بچه نیست .. می تونه از پس خودش بریاد ... در ضمن اومدن خانم صادقی

به نفع ماست و من فکر نمی کنم بهزاد سورچی این اجازه رو بهش بده

تکان خوردن پای امیرعباس بیشتر شد ... فکرش هم حس جنون داشت

.. سه روز پیش توجه مامورا و بهزاد را به خودش معطوف کرده بود تا

نازگل فرار کند و دست بهزاد به او نرسد ، ولی ..

نفسش را بیرون داد ..

کاش نازگل از مرگ پدرش با خبر نشده باشد .. مطمئن بود دل نازک گل بانو ، تحمل این

همه غصه را ندارد .. مطمئن بود نازگلش بی او

زندگی کردن را هم از یاد می برد چه برسد به خوشبخت شدن .. مطمئن بود و این اطمینان

ش درد ناک و تلخ بود ...

با دست های دست بند زده اش ، موهای بلند و نا مرتبش را چنگ زد : نازگل م کجاست !!؟

مطمئن بود اگر امروز نازگل را نمی دید ، دیوانه می شد .. سه روز بی خبری زیاد بود برای

دل کم طاقتش ... مخصوصا حالا که مصرف

نادرست و زیاد از حد قرص های آرام بخش نازگل را ترسو و متوهم کرده بود ...

کف دست هایش را محکم به پیشانی اش کوبید .. دلش گریه می خواست ... ضعیف می شد

وقتی از نازگل دور بود .. وقتی دلش

دلشوره داشت برای تنهایی ناز گل .. این بی خبری حس جنون داشت !

متوجه بهزاد که از انتهای سالن می آمد شد ، صورتش خود به خود جمع شد .. بهزاد و وکیل
ش رو به روی امیرعباس و وحید نشستند

...

سخت بود برایش اما .. کنار گوش وحید گفت : ازش پرس از ناز گل خبر داره ؟

وحید برای آرام کردن امیرعباس لبخندی زد و با لحن نسبتا دوستانه ای رو به بهزاد پرسید :
اقای سورچی خانم صادقی نیومدن ؟

بهزاد که از رای دادگاه به نفع خودش مطمئن بود و می دانست روح ناز گل و فریبا از این
شکایت دو طرفه و دادگاه امروز بی خبر است ،

لبخند مرموزی زد و نگاه خونسردش را به امیرعباس که با نفرت نگاهش می کرد ، دوخت :
نازی خونه خوابه !

وحید که از نیت بهزاد آگاه بود ، جلوی بلند شدن امیرعباس را گرفت : امیر داره عصبیت می
کنه ، باور نکن حرفاشو !

دست مشت شده اش را روی پایش کوبید و با صورت سرخ از خشمش رو به بهزاد غرید
:همین جا چالت می کنم کفتار سگ صفت !

بهزاد پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که ماموری با صدای بلند آنها را فرا خواند ..
وحید و وکیل بهزاد زودتر بلند شدند ...

بهزاد یک قدم فاصله ی بین شان را پر کرد و روی صندلی امیرعباس خم شد .. دست هایش را دو طرف شانه های امیرعباس گذاشت

و به صندلی چسباند و خیره در چشم های سرخ و صورت کبودش ، با لحن آرامی گفت :
حالا می فهمم چرا برایش به اب و اتیش

میزینی .. بوسیدنش پر از حسِ آرامش بود ، حتیوقتی زیر دست و پام تقلا می کرد !

نگاه امیرعباس مات شد و نفس در سینه اش حبس !

سرش را تکان داد .. انگار واژه ها را گم کرده بود و معنی حرف های بهزاد را نمی فهمید ..

بهزاد که از دست های بسته و نگاهِ شکسته ی امیرعباس حس قوی بودن به او دست داده بود ، صاف ایستاد و با نیشخند گفت :

خودت این بازی رو شروع کردی .. حالا م شکایتِ پس بگیر تا نازگلِ با یه بچه تحویلت ندادم !

حرف بهزاد هنوز تمام نشده بود که ، با فریاد امیرعباس نقش زمین شد .. سینه اش از خشم بالا و پایین می رفت .. دست هایش را

با همه ی توان داشته و نداشته دور گلویِ بهزاد محکم کرد ...تنها کاری که با دست های بسته از دستش بر می آمد !

عربده کشید : می کشمت کثافت حرومزاده !

وحید که مطمئن بود ، این وقاحتِ بهزاد نقشه ای بیش برای عصبانی کردن و خراب کردن امیرعباس در دادگاه نیست ..

سعی کرد امیرعباس را از بهزاد جدا کند .. اما تلاشش بی فایده بود ..

بهزاد سعی کرد با دست هایش حلقه محکم دور گلویش که داشت خفه اش می کرد را باز کند ..

امیرعباس با همه ی عصبانیتش ،

فشار دست هایش را بیشتر و بیشتر کرد .. با چشم های سرخ شده از خشمش فریاد : به خودِ نازگل قسم ، پام از این جهنم بیرون

برسه ، این دفعه صاف قلب تو نشونه می گیرم .. با تحکم و بی ترس از ماموری که داشت بلندش می کرد ، بلند فریاد : خودم قبرتِ می کَآنم !

بهزاد نفس نفس زنان بلند شد .. چند بار نفس عمیق کشید .. لیوانِ ابی که وکلش به دست داشت را یکسره سر کشید تا راه تنفسی اش باز شد ..

پوزخندی زد و با نفرت و فقط برای عصبی کردن امیرعباس و جلو بردن نقشه اش گفت : به شب بودن باهاس به مردنم می ارزه !

وحید که از این همه وقاحت ، سرش در حال منفجر شدن بود ، به کمک مامور امیرعباس را کنترل کردند ..

امیرعباس تلاشش برای رهایی را که بی فایده دید ، از بین دندان های کلید شده اش ، قاطع و بلند فریاد زد : به حضرت زهرا می کشمت !

لحنش قاطع و مطمئن بود و فکری جز کشتن بهزاد در سرش نمی گذشت !

**

وحید با لبخند رو به رویش نشست : یه نامه از بیمارستانی که توش بستری بودی به دادگاه رسیده ، حتم دارم کار برادرته ... به خاطر

همون نامه رای دادگاه می مونه برای دو هفته ی بعد !

اگه این نامه نبود ، با توجه به تهدیدا و اخراجت از دادگاه کارمون ساخته بود امیر !

امیرعباس نگاهش را میز اتاق ملاقات بازداشتگاه دوخت : نازگل نیومد ؟

وحید که هیچ اثری از خوشحالی در چهره ی امیرعباس ندید ، اهی کشید و گفت : نه !

کلافه پرسید : مگه نگفتی حضورش الزامیه؟؟ وحید

من من کرد : چیزه .. بهزاد یه بهونه جور کرد ..

حرف را سریع عوض کرد : بین برادرت چه کرده ها .. این نامه

بیمارستان امیرعباس حرفش را قطع کرد و با جدیت پرسید : چه بهونه

ای ؟ وحید نفسش را بیرون داد .. چاره ای نبود .. باید حقیقت را می

گفت ..

- گفت که نازگل خانم .. چیزه .. یعنی ..

اخم های در هم امیرعباس وحشتناک بود ..

وحید ناچار ادامه داد : یه آزمایش آورده بود و می گفت خانمم بارداره !

مشت محکم امیرعباس روی میز نشست و زیر لب غرید : می کشمش !

موهایش را چنگ گرفت : وحید ، برو پیداش کن !

وحید با آرامش ی که می خواست به امیرعباس منتقل کند ، گفت : اروم باش پسر .. ما که

می دونیم دروغ می گه ..

.. دیروزم که ادرس دادی ، رفتم .. هر چی در زدم ، کسی در رو باز نکرد ..

شاید پیش خاله شه ... ادرس خونه ی خاله شو نداری ؟

امیرعباس کلافه نفس ش را بیرون داد و نالید : نه!

رو به قبله ایستاد و قامت بست ..

بسم الله الرحمن الرحيم ..

صدای نحس بهزاد در گوشش پیچید : "بوسیدنش پر از حس ارامش بود

" صدای بلندش بغض داشت : الله اکبر ..

"با یه بچه تحویلت میدم " بی

طاقت و پریشان

روی مهر سجده زد ، قطره ی اشک روی صورت ش نقش بست "زیر دست و پام تقلا می

کرد " غلیظ زمزمه کرد : لعنت بر شیطان و غلیظ تر ادامه داد : لعنت به بهزاد ..

دل بی قرارش ، بی قرار تر شد : اگه بهزاد راست گفته باشه ..

دستش به موهایش چنگ خورد و نالید : وای ..ناز گل م طاقت نمیاره ..دیوونه میشم

سرش را بالا گرفت ، چه بغض ی در گلویش نشسته بود ..این بغض مردانه وادار به هق هق ش می کرد ، این بغض درد داشت و دردش پیر کرده بود پسر ۶۵ ساله ای را ..نالید :

- خدایا من به تو سپردمش .. ، گفتم به جای من مواظب ش باش..خدایا من نازگل مو به تو دادم و از خودت م می خوامش !

چهره ی بغض کرده نازگل مقابل چشمانش نقش بست .. وی اگر بلایی سر نازگل آمده باشد ..

وای

دیوانه وار فریاد زد : خدا ..

و انعکاس صدایش دل آسمان را لرزاند ...

**

در خانه را با عجله باز کرد ..فاصله ی ماشین تا خانه حسابی خیس ش کرده بود ...از باران خوشش نمی امد .. غیر از خیس شدن کوچه و خیابان هیچ سودی نداشت ..

با حوله ی پشت در صورت و موهایش را خشک کرد و به سمت اتاق نازگل راه افتاد ..

وقتی بی قراری های مادرش و مدام آمدن ش به این خانه را دیده بود ، نازگل را در اتاقش حبس کرده بود .

با یاد اوری گونه ی و لب خونین نازگل اه غلیظی گفت .. دیروز نازگل را گوشه ی راهرو ، با صورت خونی و تقریبا بی هوش دیده بود ..

وقتی نازگل را به اتاق منتقل کرده بود، حتی چشم هایش باز نشده بود، اول فکر کرد شاید بیهوش است اما وقتی عکس مچاله ی

امیرعباس را بین انگشتانش دیده بود و زمزمه های عجیب غریبش را شنیده بود، مطمئن شده بود زنده است .. او را در اتاق حبس کرده بود و دنبال کارهایش رفته بود!

با یاد اوری رای دادگاه، پوزخندی زد: از غیب برای پسره ی امل مدرک اومدا!

بی خیال ادامه داد: تا این دو هفته بگذره، داغ یه عمر رو رو دلش میزارم و برمی گردم سر خونه و زندگیم!

در اتاق را باز کرد .. نازگل پایین تخت در خودش مچاله شده بود ..

فکر کرد نازگل این روزها به هیچ وجه شبیه دختر زیبا و شرقی قبل نیست و اگر فکر شناسنامه الکی سیاه شده و داغ کردن دل اون پسره نبود، حتما بی خیال ش می شدم!

**

با صدای در همه ی وجودم لرزید ...

لبامو تو دهنم جمع کردم و بی صدا هق زدم ...

درد کشیده بودم وقتی خاله پشت در خونه در زده بود و نمی دونست من تو اتاق حبس م

صدام بهش نمی رسه .. درد کشیده بودم

وقتی وحید از نگرانی امیرعباس پشت میله های بازداشتگاه گفته بود و صدای فریاد من بهش

نمی رسید .. من درد کشیده بودم برای

نگرانی امیرعباس و امیرعباس .. وای امیرعباس چی کشیده؟!

من اسیر بودم و امیرعباس ...

دست م به گونه ی پر زخم کشیده شد .. دلم ضعف رفت و پیچید از سوزش برآمدگی روی
گونه ام که جای چاقو بود .. جای بوسه بود

..

عکس امیرعباس رو ، روی قلبم فشردم ونالیدم : کجایی؟ ببین همه اذیت م می کنن
.. غصه نخوریا .. ولی من نتونستم مواظب نازی امیرعباس باشم .. نمی تونم امیرعباس ..

قفل تو در اتاق چرخید و قلبم پیچ خورد ...

چشمام سیاهی می رفت ... از دیروز چند بار از حال رفته بودم ؟

عکس رو تو دستم مشت کردم چادرم رو دورم محکم تر ..

وارد اتاق شد .. اهانگ خارجی رو زیر لب زمزمه می کرد .. خوشحالی ش قلب م رو می سوزوند

..

یعنی دادگاه امروز به نفع ش بوده ؟

یعنی امیرعباس م رو ازاد نمی کنن ؟

رو به رو که نشست ، دندونام از ترس بهم می خورد و چشمام نمی دید !

بازومو گرفت و بلندم کرد .. نه توان مقابله باهاش رو داشتم و نه زورم بهش نمی رسید ..
دلم به هم می پیچید .. حال بدم لحظه به لحظه بدتر میشد ..

همونطور که به طرف در می رفت و من رو دنبال خودش می کشوند ، گفت : صبح دادگاه
بودم خانمی .. ببخشید از دیروز بهت سر نزدم

..کارای دادگاه رو انجام می دادم .. خنده یی بلندی کرد و ادامه داد : عوض ش امروز می ریم
ماه عسل ..

تمم لرزید از این ماه عسل و از این لحن پر از هوشش ..

چشمام سیاهی رفت و داشتم می افتادم که محکم تر گرفتم و با غیض گفت : برای من ادای
غش رو در نیارا .. میریم شمال ..حداقل

اینجوری خاله خاله خانمت هر یک ساعت یه بار نیاید در بزنه و مزاحم خلوت مون شه .

از امروز تا دو هفته در اختیار منی .. بعد می ندازمت جلو اون پسره .. بینم اونقدر می

خوادت که وقتی دستمالی شدی هم دنبالت موس موس کنه!

حرفاش تو سرم تکرار می شد ، اما نمی فهمیدم چی میگه ..

حتی اشک م هم بند اومده بود و مطمئن بودم دارم می میرم ..!

پرتم کرد تو ماشین و خودش هم پشت فرمان نشست ..ماشین که حرکت کرد ، حس دل

ضعفه همه ی وجودم رو گرفت ..سرم رو به

پشتی صندلی تکیه دادم با دست قلبم رو که خیلی سوز داشت ، فشردم ..

هیچ جایی رو نمی دیدم و همه چیز یه هاله ی سرخ بود ..هر چه چشمم رو بیشتر باز می کرد
این سرخی بیشتر میشد ..

نفسم بالا نمی اومد..کاش می تونستم نفس بکشم .. با اخرین نیروی ته مونده ی تنم ،
عکس امیرعباس رو تو مشتم محکم نگه داشتم ..

دستِ داغ ش روی پام نشست و تنم لرزید از این گرمای هوس !

انگار داشت نگام می کرد :الکی خودتو شکل این غشی ها نکنا ..فشار دستش بیشتر شد و
خندید .. بلندِ بلند .. اونقدر که اگه توانش رو داشتم ، دستامو روی گوشم می زاشتم ..

انگار داشت نگام می کرد :الکی خودتو شکل این غشی ها نکنا ..فشار دستش بیشتر شد و
خندید

.. بلندِ بلند .. اونقدر که اگه توانش رو

داشتم ، دستامو روی گوشم می زاشتم ..

دستش روی پام به حرکت اومد ..مطمئن بودم دارم می میرم ..ای کاش زودتر جون بدم ..

حرکت ماشین اهسته تر شد .. نفساش به صوتم می خورد و من

جایی رو نمی دیدم .. همه چیز جلوی چشمم رنگ خون داشت ..

با لحن ارومی گفت : تا برسیم اونجا من طاقت نمیارم ..

تلاشم برای حتی یک سانت جا به جا شدن بی فایده بود ..لباش که روی لبام نشست ،
 قلبم سوخت بیشتر از همیشه .. چرا جون دادم تموم نمی شد !؟

فشار دستش روی پام بیشتر شد و بوسه اش حریص تر .

ماشین هنوز حرکت می کرد ،

همه ی توان م رفت و عکس امیرعباس که به زحمت تو مشت گرفته بودم ، از دستم سر

خورد و افتاد ..سرم محکم به شیشه کنارم خورد و کج شدم

بهزاد که نفس نفس میزد ..

انگار مست شده بود ، با فشار روی پام ، خواست دوباره جلو بیاد که

صدای بوق ماشین ممتد اومد ...فریاد نه بهزاد تو گوشم پیچید ...ماشین چرخید و چرخید

و همه ی بدنم یخ بست ..چشمام روی هم افتاد

و سرخی جلوی چشمم جاشو به سیاهی داد ...!

نفس پر سوزی کشید !

یک هفته از نوبت دادگاه گذشته بود ...یک هفته از نوبت دادگاه و یک ماه جدایی از نازگل

..قرار بود تا چند روز بعد اگر باز هم بهزاد در

دادگاه حضور پیدا نکند ، رای دادگاه اعلام شود ..

وحید هر روز به خانه ی نازگل سر میزد ..تنها کاری که برای موکلش می توانست انجام دهد همین بود .. حتی امکان ازاد کردن موقت امیرعباس هم وجود نداشت !

ارتام هم که از همه ی قضایا به لطف وحید با خبر بود ، به همراه همسرش طناز به ایران برگشته بود و چند بار به ملاقات امیرعباس

آمده بود ..این امیرعباس شکسته را سخت باور کرده بود ..شانه های مردانه ی او خم شده بود و تارموهای سفید روی شقیقه اش زود بود برای پسر ۶۵ ساله ای !

تلاش ارتام و وحید برای پیدا کردن نازگل یا حتی بهزاد بی فایده بود ...

امیرعباس گوشه ی بازداشتگاه کز کرده بود .. غرق در فکر بود .. معنی شب و روز را نمی فهمید ..معنی زندگی را هم !

این مرد به جنون دچار شده بود و هیچ کس نبود که نجاتش دهد ..

سر دردش با فشردن موهایش بیشتر شد .اما محکم تر موهایش را به چنگ گرفت .. چرا از این جهنم رهایش نمی کردند ..

دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را به زانوهایش چسباند : کجایی گل بانوی من ؟ غلط کردم گفتم برو .. غلط کردم ...

برگرد ..

کجایی شونه هام خم شد ..شبِ روزم جهنم شد ؟

بین بی تو چقدر تنهام .. بگو اصل چرا اینجام ؟

با شتاب از جایش بلند شد ..مرد نبود اگر این در را باز نمی کرد ..

میله ی پنجره ی کوچک در بازداشتگاه را به چنگ گرفت و با همه ی توان داشته و نداشته اش میله را تکان داد ...فریاد مردانه اش از دوری دختری بود که همه ی دنیایش بودِ یک ماه از همه ی دنیایش بی خبر بود ...

- این در لعنتی رو باز کنید .. من باید برم ..

دستش هایش را دور میله ها محکم تر کرد و نعره زد .. فریاد زد .. حاضر بود برای باز شدن این درهر کاری بکند .. اما هیچ کس نبود که این در لعنتی را باز کند ..

مسئول بازداشتگاه ، با حرص سرش را تکان داد ..روزنامه اش را ورق زد و زیر لب غرید : چرا تکلیف این دیوونه رو مشخص نمی کنن ؟

خسته مون کرد !دستش دور میله ها سفید شده بود ..به سفیدی موهای روی شقیقه اش .

مجنون وار سرش را به میله ها کوبید ..این در اهنی لعنتی مگر دل نداشت ؟

چرا باز نمی شد ؟ نازگل ش بیرون این جهنم تنها بود ... نازگل ش نبود و این نبودن از پا در آورده بود مرد بی گل بانویش را .. پیشانی اش را به در کوبید و خون روی صورتش جاری شد ..خون دل می خورد از این در اهنی بی احساس .. از این بی خبری ..

فریادش ، دل آسمان را می لرزاند .. و دلِ سنگ این همه ادم نمی لرزید

؟؟ گریه مردانه اش با غرش آسمان یکی شد ...

دیوانه وار سرش را به در اهنی بی احساس کوبید

روی زمین ، پشت در نشست ..

نه مجنون بودِ نه فرهاد .. فقط امیرعباس بود ... امیرعباسی که از گل بانویش دور بود و بی

خبر ...

فریادش چرا به نازگل نمی رسید

وقتی حنجره پاره کرد: نازگل کجایی ؟

کجایی که شدم مجنون ، بدون مرز ، بی قانون

کجایی که شدم فرهاد ، زدم به هر چه باداباد...

چشم هایش را محکم روی هم فشرد

این جهنم کجای دنیای ارزوهایش با گل بانویش بود .. اینجا کجای دنیا بود که جهنم وار

میسوزاند قلب این مرد را ؟

کجایی شونه هام خم شد ... شبِ روزم جهنم شد !!!

سرش رو از برگه ی رو به روش بیرون آورد : اتاق ۱۰۳ !!

خاله اروم تشکری کرد و با حفظ فاصله برگشت سمت م : بریم دخترم !

پشت سرش راه افتادم .. صدای گرفته ام برای گریه های شبانه روزیم بود :

خاله؟ ایستاد و برگشت : جانم ؟

نگران پرسیدم : مطمئنی اگه اینجا بمونم بهزاد ، نمی تونه پیدام کنه ؟

قطره ی اشکش چکید و نالید : نمیاد ناز گل .. من که جون امیرعباس ت قسم خوردم خاله جان ..

هنوزم باور نمی کنی ؟

ناراحت از ناراحتیش ، گفت م : ببخشید !

لبخند مهربون ی زد و دوباره به سمت انتهای سالن قدم برداشت .. دنبالش راه افتادم ..

نمی خواستم ناراحتش کنم .. نه خاله رو و نه

عمو برزو که این مدت این همه بهم محبت کرده بودن . ولی واقعا می ترسیدم .. بهزاد فقط شبا

می اومد .. نه خاله می دیدش و نه عمو برزو ..

جلوی در اتاقی ایستاد و نگاهم کرد .. در اتاق نوشته بود ۱۰۳ ..

بعد از خاله وارد اتاق شدم ..

پنجره ی بزرگ اتاق لبخند رو به لب م اومد ..

پرستار داشت تخت رو مرتب می کرد .. پشت پنجره ایستادم ... عمو برزو تو محوطه بود ..

به محض دیدنم دستش رو تکون داد ... با لبخند جوابش رو دادم ..

لبخند روی لب م با حرف های مثلا یواشکی خاله و پرستار ماسید ..

نمی دونم خاله چی گفته بود که پرستار هیع ی کشید و اروم گفت : پروندش رو که نخوندم

هنوز ولی شنیدم بهش تجاوز شده ..

عکس امیرعباس رو که خاله برام آورده بود ، جلوی چشمم گرفتم .. همه ی وجودم لرزید

..اگه بفهمه دیگه دوسم نداره

با بغض زیر لب نالیدم : دروغ می گن

**

به در ماشین تکیه داد ..

نگاهی خیره اش به در بازداشتگاه بود ..

نگران بود و این نگرانی بی ربط به رفتار احتمالی امیرعباس نبود !

اما این نگرانی هم پشیمان ی نمی کرد .. هنوز هم معتقد بود نازگل نیمه ی امیرعباس

نبوده و نیست ..

یک دختر فقیر و بی کس و کار هرگز در خانواده ی اصیل انها جای نداشت !

با دیدن امیرعباس که کنار ارتام و وحید از بازداشتگاه خارج شد ، قلب ش تند تر تپید .. دل تنگ بود !؟

این همان برادر عزیز ش کرده اش بود ، امیرعباس را چه به بازداشتگاه !
خدا لعنت کند نازگل را ..

دل تنگ بود ، اما پای جلو رفتن نداشت !

اگر امیرعباس جلوی وحید و ارتام بی حرمت ش می کرد چه !؟

ترجیح داد دل تنگی اش را سرکوب کند و سر جای ش بماند .. وحید از دور سری تکان داد و از آنها دور شد ..

حاج علی نفس راحتی کشید ...نبودن وحید بهتر بود ..

با نزدیک شدن امیرعباس و ارتام ، پا تکان داد و قدمی جلو رفت اما ..

با دیدن برادر کوچک ش مات شد ..

نگاهش از موهای سفید امیرعباس جدا نمی شد ...

قلب ش لرزید ..

مثل روزی که امیرعباس بچه بود ، و با یک بازی گوشی دستش را زخمی کرده بود ..

مثل روزی که به خاطر شیطنت های بچگانه معلم از کلاس بیرونش کرده بود ، و گریه های کودکانه اش دل حاج علی را لرزانده بود ،

انقدر که زمین و زمان را به هم بدوزد معلم را به عذرخواهی از عزیزکرده اش جلوی همه ی بچه های کلاس مجبور کند !

قلب حاج علی لرزید ، مثل وقتی که امیرعباس سرما خوردگی می گرفت و حاج علی می مرد برای پیشانی تب کرده اش ..

مثل روزی که برادرش مرد شده بود و به خدمت سربازی می رفت و حاج علی غصه ی دوری اش را می خورد ..

نگاه از موهای سفید شقیقه اش گرفت .. پیشانی زخم خورده اش .. موهای بلند و نا

مرتبش .. کجای این مرد اشفته شبیه برادر ۶۵ ساله اش بود ؟ بی مکت جلو رفت ..

تنگ ، دلتنگ و پدرا نه در اغوش گرفت برادرش را : چی به روزت آوردن امیرعباس ..

پوزخند روی لب امیرعباس نشست .. بی تفاوت از اغوش ی که بوی پدرا نه های برادرش را می داد ، جدا شد ...

نگاه به ارتام دوخت : بریم !

قبل از اینکه ارتام حرفی بزند ، حاج علی مداخله کرد : اول میریم خونه حرف یزنیم !

امیرعباس بی نگاه غرید : نمی خوام حرف بزنی ، می خوام نازگلِ ببینم !

ارتام لبخندی برای ارام کردن نگاه عصبی حاج علی زد : بریم تو راه حرف می زنیم !

امیرعباس با عجله ای که برای دیدن نازگل داشت بی خداحافظی از حاج علی به سمت ماشین ارتام راه افتاد ..

حاج علی هنوز هم دلتنگ بود ..خدا لعنت کند نازگل را ..صدا زد :

امیرعباس امیرعباس عصبی ایستاد ..اما بر نگشت ..

حاج علی رو به رویش ایستاد : تا کی می خوای این راهِ پیش بری ؟کی سرت به سنگ می

خوره ؟ببین چی به سرت اومده ..حالِ روزتِ ببین !

امیرعباس چشم هایش را محکم باز و بسته کرد .. اهل بی حرمتی نبود

این برادر به بزرگیِ زخمی که زده بود پدری کرده بود !

همه ی عصبانیت ش در صدایش بود ، وقتی بلند گفت : ارتام !

ارتام تند به سمت شان آمد ..خداحافظی کوتاهی از حاج علی کرد و سوار ماشین شد ..

با روشن شدن ماشین امیرعباس نگاهش را از مردی که روزی دنیا را به او بخشیده بود و بعد هم بی رحمانه از او گرفته بود ، گرفت ..

ارتام که دو روز پیش با پیدا کردن وکیل بهزاد و صحبت کردن با فریبا ، پی به ماجرا برده بود ، نمی دانست چه طور واقعیت را به امیرعباس بگوید ..

امیرعباس که از ارتام شنیده بود نازگل در خانه خاله اش به سر می برد

، بی قرار پرسید : ادرس خونه خاله شو داری ؟

ارتام نفسی گرفت : امیرعباس لازمه یه چیزایی رو بهت بگم !

نگاه خیره ی امیرعباس را که حس کرد ، ، گفت :

روزی که بهزاد از دادگاه برگشته ، مستقیم رفته سراغ نازگل .. نازگل تو اتاق خودش حبس بوده

..وحدید و فریبا خانم هم به همین دلیل هر دفعه به در بسته می خوردن !

ماشینِ سوار همیشه و نازگل رو هم با خودش همراه می کنه . می خواسته بره ماه غسل .. اینو نازگل روزایی اول دائم تو حرفاش می گفته !

دست امیرعباس مشت شده ، روی پایش فرود می امد ..

ارتام نگاه از دست امیرعباس و چهره ی عصبی اش گرفت .. ماشین را گوشه ای پارک

کرد و ادامه داد : هنوز از شهر خارج نمی شن که معلوم نیست چه طوری از مسیر منحرف

شده و با ماشین رو به رویی ش تصادف می کنه ..همون روز بارون هم می اومده .. خیسی
جاده هم بی تاثیر نبوده و ماشین چپ می کنه ..

نفس امیرعباس در سینه حبس شد ... صدایش گرفته بود وقتی نا امید زمزمه کرد :
نازگل م کجاست ؟چه بلایی سرش اومده !؟

ارتام نگاه آرامی به چهره ی نگران امیرعباس انداخت و ادامه داد :بهزاد درجا تموم می
کنه ، دست امیرعباس بین موهایش چنگ خورد و نالید : یا امام رضانازگل !
ارتام اینبار آرام تر گفت : امیرعباس تا اخر عمر اگه خدات شکر کنی ، کمه .. نازگل تو
تصادف صدمه ندیده و سالمه !

امیرعباس نفس ش را سخت بیرون داد ...سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و چشم
هایش را بست ...فقط زمزمه کرد : خدا

ارتام که هنوز نگفته ها داشت ، ادامه داد :تو می دونستی نازگل قرص ارامبخش رو
سرخود مصرف می کرده !

تما م.. همین کافی بود تا دوباره امیرعباس را به مرز جنون برساند ..

یقه ی ارتام را گرفت و غرید : داری دق م می دی ..چرا تلگرافی حرف میزنی .. چه بلایی
سرش اومده !؟

ارتام با حرص خود را از دست امیرعباس جدا کرد : الاغ بی شعور دارم مقدمه چینی می کنم

..

ناز گل داره دیوونه میشه .. یعنی شده .. بهزاد مرده و اون شب تا صبح داد و بی داد می کنه .. از بهزاد که نیست می ترسه .. از خاله ش می ترسه .. از

هر بنی ، بشری می ترسه .. توی احمق و برادرت زندگی شو به اینجا رسوندین .. تو که عرضه زن داری نداشتی غلط کردی رفتی طرف این بیچاره !

بی توجه به چهره ی ماتم زده ی امیرعباس و چشم های سرخ ش ادامه داد : مطمئن باش اینقدر خوب و نجیب بود که تو همون دانشگاه هزارتا خاطر خواه پیدا کنه ، توی بی عرضه همه فرصتا رو ازش گرفتی .. ده متری ش هیچ پسری حق رفت و امد نداشت که چی .. آقای بی عرضه قیصر بود و عاشق !

خیره در نگاه شکسته ی امیرعباس گفت : تو بد بختش کردی امیرعباس .. تو فرصت خوشبخت شدن ازش گرفتی .. توی احمق !

سرد گفت : راست می گی ... من احمق م ولی من احمق عاشق ش شدم .. اونقدر که نخوام فرصت داشتن شو به کسی بدم ..

هنوزم نمی دم !

ارتام ماشین را روشن کرد و دوباره به راه افتاد !

نفس ش را بیرون داد : از حرفام پشیمون نیستم امیرعباس ..

روزی که گفتمت دوشش داری ، برات خوشحال شدم .. تو برادر بودی و نازگل شد خواهرم ..

از همون موقع خواهرانه دوش داشتم.. بهت گفتم دختر پاکیه .. گفتم داشتن ش لیاقت می
خواد .. گفتم تو لایق شی ..

امیرعباس سرش را به پنجره چسباند : الان کجاست ؟

صدای ارام ارتام قلب ش را لرزاند : جند روزی تحت نظر دکتر معمولی بوده .. ولی
وضعیت ش اونقدر بد بوده که بخش روانی بیمارستان بستریه ..

من و طناز دیروز بهش سر زدیم .. اتاق ش یه پنجره داره .. از اونجا می شه دیدش .. رفتن تو
اتاق ش مساوی با بد شدن حالش .. اگه

کسی بهش نزدیک شه بدنش می لرزه و شروع می کنه به داد و بی داد کردن ! فکر می کنه

همه می خوان بهش نزدیک شن تا اذیتش کنن

امیرعباس هنوز به بیرون خیره بود که ارتام ادامه داد :

وقت داروهاش که میشه ، دستاشو به تخت می بندن .. چون نمی شه کنترلش کرد ..

ارتام با پشیمانی و حس عذاب وجدان ادامه داد :

من م مقصر این ماجرا بودم ... اون روزایی که تو دور نازگل بودی یه پشه نر هم حق نزدیک
شدن بهش نداشت ، همین استاد برنامه

نویسی مون ازم در مورد نازگل تحقیق می کرد .. برای برادرش ...

امیرعباس با غیض و ناراحتی بدون نگاه کردن به ارتام ، غرید : ادامه نده !

ارتام اما مصمم تر ادامه داد : برادرش دکتر بود .. سی سال داشت .. من احمق گفتم دختره حکم زن رفیق مِ داره .. می ترسم

امیرعباس ... شاید باید به استاد می گفتم با خود نازگل حرف بزنه .. اون فقط به بودن همیشگی تو کنار نازگل شک کرده بود ، ولی من

قضیه رو گنده کردم .. گفتم شیرینی خورده ته .. برای همین پا پس کشید ..

نگاه اخم دارش را به امیرعباس دوخت : حس م میگه همون برادر استاد خوشبخت ش می کرد ...

امیرعباس دست مشت شده اش را به جلوی ماشین کوید و داد زد : الکی حس عذاب وجدان نداشته باش .. گفتن و نگفتن تو فرقی

نداشته .. من مرد نداشتنش نبودم .. هنوزم نیستم ..

ارتام با حرص گفت : هنوزم خری ... تو از نازگل حق انتخابِ گرفتی ..

دست امیرعباس بین موهایش نشست و مردانه فریاد زد : دوسم داشت بی انصاف ... من بی عرضه عاشق ش بودم ، اون دوسم داشت ... چه طور ازش می گذشتم ؟

ارتام سری از روی افسوس تکان داد ... چرا فکر می کرد سوزاندن امیرعباس درد های نازگل را درمان می کند ... بی رحمانه ادامه داد :

اون یکی خاطر خواهش ار بجه های ترم بالایی بود .. به مریم (دوست دانشگاه نازگل) به اشاره هایی کرده بود .. وقتی فهمیدم سخت

راضی ش کردم دست برداره ..دنبال یه دختر نجیب بود .. کی از نازگل بهتر .. داشتن زن خوب ارزوی هر مردیه ..

امیرعباس که فکر اوضاع نازگل و حرف های بی رحمانه ارتام به مرز جنون می رساندش ، با غیض یقه ی ارتام را با یک دست گرفت :

اشتباه کردی همون روزا بهم نگفتی ، اگه می فهمیدم چشمای کسایی که به زن من نظر داشتن رو کور می کردم ، تا توی احمق تو

این وضعیت از خاطر خواهاش جلو من نگی !

ارتام پوزخندی زد و ماشین را نگه داشت ... یقه اش را از چنگ امیرعباس خارج کرد :
رسیدیم ..

برو ببینش تا بفهمی چی میگم ..

**

دست خیس رو به لباس تنم کشیدم .. صدام از گریه و ترس می لرزید ، وقتی التماس کردم :
جلو نیا !

پرستار که خانم مسن و بی حوصله ای بود ، چشم غره ای رفت و رو به دکتر جوون گفت :
سه روزه اینجا بستری شده ، به اندازه ۳ سال همه مون زجر داده !

دکتر با آرامش گفت : بیمار دیگه .. شما بیرون باشید ، خودم دارو هاشو میدم !

پرستار بیرون رفت .. ترس م بیشتر شد .. چاقوی میوه خوری رو تو دستم محکم تر کردم ..

از لبخند دکتر که داشت قدم به قدم بهم نزدیک میشد ، همه ی وجوم می لرزید ... چرا می خواستن اذیت م کنن !؟

چاقو رو جلوم گرفتم و بین دو دیوار خودم رو پنهون کردم : ج .. جلو .. جلو نیا ..

دستاشو بالا برد و به قرص تو دستش اشاره کرد : ببین نازگل جان .. من دکترتم .. می خوام داروهاتو بدم .. نه تنها خودم اذیت نمی کنم ، نمی زارم کسِ دیگه ای حتی به نازگل ما نزدیک بشه ! باشه عزیزم

؟ بینی مو بالا کشیدم .. صدام لرزید و قلبم سوخت : من عزیز تو نیستم !

سرشو تکون داد : باشه خانم .. حالا بشین روی تخت ت داروهاتو بدم !

از ایستادن ش کمی اروم گرفتم : من دیوونه نیستم .. دارو هم نمی خورم .

بی توجه به نفس عصبی که بیرون داد ، نگاهم رو به عکس امیرعباس که روی تخت به خاطر ترسم از اومدن دکتر و پرستار جا مونده بود

، دوختم : برو بیرون .. می خوام عکس مو بردارم !

دوباره لبخند زد . یک قدم جلو اومد .. لبخنداش بوی وحشت می داد و حال رو بد تر می کرد ..

بهزاد هم وقتی می خواست اذیت م کنه لبخند می زد ...

از جلو او مدن ش بلند جیغ کشیدم ...

اما توجهی نکرد و دوباره جلو او مد ...

چرا لبخند می زد ؟

بهزاد وقتی می بوسیدم ، لبخند میزد .. من گریه می کردم اون لبخند می زد ...

دستامو کنار گوشم گذاشتم : چرا کسی به دادم نمی رسید ..

چرا هیچ کس معنی لبخندای این ادم ها رو نمی فهمید ...

فقط سه قدم دیگه به من می رسید ... می خواست اذیت م کنه ... می خواست بهم تجاوز کنه

..

دندونام از ترس به هم می خورد .. با وحشت جیغ کشیدم : کمک ...

سرمو تکون دادم و هق زدم : جلو نیا !

اروم گفت : دختر خوب داروهاتو میدم ، بعد میرم .. باشه ناز گل ؟

با لحن ی که بی شباهت به یک دختر بچه ترسو نبود ، تهدید کردم ، اگه جلو بیای با چاقو

می کشمت ..بخدا می کشمت ..

لبخند دوباره رو لبش نشست ..

این لبخند ، مثل لبخند های بهزاد بود ،

بی توجه به تهدیدم جلو اومد .. با همه ی توانم جیغ کشیدم : امیرعباس

ارتام بعد از قفل کردن در ماشین دنبال امیرعباس راهی شد ..

سریع خودش را به امیرعباس که به سمت در ورودی سالن می دوید ، رساند داد زد :
امیرعباس !

قدمهایش فقط کمی آرام تر شد .. ارتام رو به رویش ایستاد : کجا میری ؟ گفتم از پنجره
ی اتاقش .. داخل اتاق که همیشه بری ! می ترسه!

امیرعباس خواست مخالفت کند که صدای جیغ نازگل ، وجودش را لرزاند .. اب دهنش را
سخت فرو داد .. با ناباوری گفت : ..ص... صدا

... صدای نازگل منه !؟

ارتام دست روی شانه اش گذاشت .. با محبت برادرانه ای گفت : امیرجان ، اون مریضه ..
الانم حتما وقت داروهاشه .. بریم خونه ، عصر که حالش بهتر بود بیا از پشت پنجره ببینش!

امیرعباس بی توجه به سمت سالن بیمارستان قدم برداشت و با حرص گفت : پاره ی تن
م اینجاست .. من کجا ..

حرفش هنوز ادامه داشت که فریاد امیرعباس گفتن های نازگل به گوشش رسید ..

با همه ی توانش به سمت سالن دوید .. نگهبان که مشغول صحبت با تلفن بود ، سریع تلفن
را قطع کرد و دنبال امیرعباس راهی شد

.. ارتام خودش را به انها رساند و سعی کرد مامور را قانع کند تا اجازه ی ملاقات نازگل را در وقت غیر ملاقات بگیرد .

صدای امیرعباس گفتن نازگل ش هنوز در گوشش بود ..

در اتاق اول را باز کرد .. خالی بود ...

چشم هایش خیس شد و بلند تر از حد معمول ناله زد : نازگل ..

چرا تشخیص نمی داد صدای گل بانویش ار کدام اتاق می اید .. پریشان و دل تنگ وسط سالن ایستاد ..

ارتام که صدای امیرعباس را شنید ، از همانجا گفت : اتاق ۱۰۳ !

جان گرفت انگار وجودش .. اتاق ۱۰۰ رو به رویش دیده میشد !

چرا قدم هایش بلند تر نمی شد .. انگار هزار سال طول کشید تا به اتاق ی که روی ان شماره ی ۱۰۳ نوشته شده بود ، رسید ..

صدای نازگل هنوز به گوش می رسید .. بی مکث در اتاق را باز کرد و فریاد زد : نازگل !

دکتر با بهت در یک قدمی نازگل ثابت ماند و برگشت : اقا شما ..

امیرعباس با غیض جلو آمد ..

دکتر جوان از دیدن چشم های سرخ و شاکی امیرعباس کمی ترسید اما قاطع گفت : شما

اینجا ..

امیرعباس یقه اش را به چنگ گرفت : داری چه غلطی می کنی
 ؟ اخم های دکتر جوان در هم رفت : درست صحبت کنید .. من

دک

ارتام با نفس نفس بین دکتر و امیرعباس ایستاد و از دعوای احتمالی جلو گیری
 کرد با زحمت دکتر را از اتاق بیرون برد ..

در اتاق را بست . کاش نازگل با دیدن امیرعباس بهتر شود !

نازگل هنوز دست هایش جلوی صورت ش بود گریه می کرد !

امیرعباس برای جلوگیری از سقوط و افتادن ش دستش را به لبه تخت گرفت و آرام روی
 زمین نشست ..

چشم های خیس ش از نازگل جدا نمی شد

این دختر نحیف و پژمرده که در لباس صورتی گشادی گم شده بود ، گل بانوی امیرعباس
 بود ..

نازی امیرعباس ..

بغض کرد .. مردانه ..

نازگل هنوز هق هق می کرد و هق هق دخترانه اش می شکست بغض مردانه ی این مرد را ..

آرام نجوا کرد : ناز گل م !

ناز گل که حضور و آرامش بودن امیرعباس را از دعوایش با دکتر حس کرده بود ، آرام سر بلند کرد : امیرعباس !

دل امیرعباس لرزید .. از این صورت خیس .. از این لحن دوست داشتنی .. از این امیرعباس گفتن های ناز گل ش ..

لبخندش تلخ شد .. به تلخی زهر ...

چه کرده بود روزگار با دختر معصوم زندگی اش !؟

**

دستای خیس م رو تو هم قفل کردم ..

چرا وقتی صدایش کردم نگفت جان امیرعباس ..

حتما دیگه دوستم نداره .. از من بدش میاد ..

بغض دوباره گلوم گرفت ..

نگاه ش از من جدا نمی شد ..

چشمای خیس .. موهای خیلی بلند و ریش نا مرتب ش رو دوست نداشتم ..

دلم اغوش ش رو می خواست و نمی خواست ..

اروم و دوباره لب زدم : امیرعباس ..

سخت از جاش بلند شد .. خیره به من جلو اومد ..

کمرم خم بود و بلند شدم ..

چاقوی تو ی دستم رو محکم تر گرفتم : ج .. جلو. نیا .. می خوام اذیت م کنی ..

چشمای دلخورش هنوزم مهربون بود ،

قطره ی اشک از چشمش چکید و لب زد : از من نترس همه ی وجودم !

گفت نترس .. این مرد امیرعباس من بود .. می خواست در اغوشم بگیره تا اروم بشم ..

لبخند روی لبم نشست ... امیرعباس هنوز دوسم داره .. دست م رو به گونه ام که جای زخم

خیلی کمرنگ حس می شد ، کشیدم

.. بهش می گم افتادم زمین و صورتم اینجوری شد !

پلک زدم ...

پلک زدم و امیرعباس رفت ...

نگاه م پر از ترس شد وجود م لرزید ..

بهزاد جلوم ایستاد .. دستاشو باز کرده بود.. نه ..

سرمو تکون دادم .. نگاه لرزونم تو اتاق چرخید .. امیرعباس پشت دراتاق داشت نگاهم می کرد ..

اخم داشت .. بهزاد داشت جلوی

چشمای امیرعباس بغلم می کرد .. اگه امیرعباس می دید .. دیگه دوسم نداشت .. ساکت بود اما تو گوشم فقط صدای نازگل گفتن نگران ش بود ..

چاقو رو تو دستم محکم کردم .. دندونام از ترس به هم می خورد .. چرا امیرعباس جلو شو نمی گرفت ؟ چرا دعواش نمی کرد ؟

دستای بهزاد دورم محکم شد .. امیرعباس با نفرت نگاهم کرد ..

روشو از من گرفت ..

چاقوی میوه خوری تو دستم می لرزید ..

بهزاد حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و امیرعباس با نفرت بیشتری نگاهم کرد ..

تقلاهام برای رهایی از اغوش بهزاد بی نتیجه بود .. اگه از من جدا نمی شد .. امیرعباس برای همیشه می رفت ..

چاقو رو تو شکم ش فرو بردم و برای جلوگیری از رفتن امیرعباس بلند فریاد زدم : امیرعباس !

**

دستای بهزاد از دور بدنم شل شد .. چشمامِ بستم و عقب رفتم ..

با صدای اخ چشمام باز شد ..

امیرعباس محکم شکم ش رو گرفته بودِ با ناباوری نگاهم می کرد ..

لباس ش چرا خون داشت ??

بهزاد کجاست ؟

چاقو از دستم سر خورد .. چشمام از اشک تار شدِ با دو دست صورتم رو گرفتم .. نگاه م

رو به امیرعباس دوختم .. من زده بودمش نالیدم : امیرعباس !

قبل از اینکه چیزی بگه ، در اتاق با صدای بدی باز شد ..

ارتام زودتر از دکتر و پرستار داخل اومد .. ناخودآگاه با ترس از پشت به امیرعباس چسبیدم ..

ارتام نزدیک تر شد و دکتر با غیض رو کرد

به پرستار : من بفهمم چاقو چه طور افتاده دست بیمار .. اول شما رو اخراج می کنم !

ارتام نزدیک تر شد .. متوجه دعوای پرستار و دکتر نشدم .. لرزه به وجودم افتاد .. من

دیوونه نیستم !

دستامو روی دست امیرعباس که شکمش رو گرفته بود ، گذاشتم و تو گوشش نالیدم : من

می ترسم .. بگو ارتام جلو نیاد !

دست دیگه اش رو از پشت بدنش دورم حلقه کرد و رو به ارتام با صدای ارومی گفت : جلو نیا !

ارتام با درک وضعیت ایستاد و نگاه نگرانش رو به شکم امیرعباس ، همون جایی که دستامون تو هم قفل بود ، دوخت : حالت خوبه ؟ گفتم نزدیکش نشو !

اشک م بارون شد .. من امیرعباس مو می خواستم ارتام بهش می گفته نزدیک م نشه ..چرا ؟ دکتر که مرد صبوری به نظر می رسید ، اهسته کنار ارتام ایستاد : آقای معتمد شما بیماریارت رو بسپار به من .. دوستتون موضوع رو به

من گفت .. ولی کار شما از اول هم اشتباه بود .. شما نباید تو اتاق مریض می اومدی .. سرمو پشت امیرعباس مخفی کردم ..دندونام

بهم می خورد .. من مریض نیستم .. دیوونه نیستم ..می خواستم امیرعباس رو مجبور کنن ، که بره !

با گریه اروم نالیدم : نرو امیرعباس ..

دستش پشتتم محکم تر شد . محکم گفت: برید بیرون ..

رو به ارتام کرد : خواهش می کنم ..

ارتام با نگرانی که تو صداش بود ، گفت : مطمئنی خوبی ؟

امیرعباس با کلافگی پوفی کشید : نازگل می ترسه .. برید بیرون

!

دست خیسم ، رنگ خون گرفته بود ..

ارتام و دکتر به همرا پرستار از اتاق بیرون رفتن .. نفس اسوده ای کشیدم ..

دستامو از روی زخم ش برداشت ..

برگشت .. صورت ش خیس از عرق بود .. نگاه ش به چشمام افتاد بی مکث محکم در اغوشم گرفت ..

ارامش وجودم رو گرفت .. سرمو روی قلبش گذاشتم با صدای بلند گریه کردم ...

دستاش دورم محکم تر شد .. لباسو به گوشم چسبوند : مگه دختر خوشگلا هم گریه می کنن ؟

سرمو از روی سینه اش جدا نکردم .. با سکسکه گفتم : هیع ... اره .. وقتی پسر خوشگلا تنهاشون می زارن .. لبام از بغض لرزید :

چرا منو تنها گذاشتی ؟ کجا رفته بودی ؟

لبای جلو اومده مو بوسید ، غمگین و تلخ، یه کلمه گفت : جهنم !

پایین پاش نشستم .. گردنم رو بالا کشیدم و روی پیراهن خونی ش ، جای زخم رو بوسیدم ..
بلند نشدم .. تو چشمای سیاهِ خیسش خیره شدم : امیرعباس ؟

جلوم نشست و پیشونیم رو کوتاه بوسید : جانِ امیرعباس ؟

.. با تردید پرسیدم : تو .. تو بهزادِ دیدی ؟

گونه ی خیسم ، همون که جای زخم داشت رو با کف دست نوازش کرد : بهزاد اینجا نبود
عزیز دلم .. ببین چاقو رو یه من زدی نه به

بهزاد ..

نگاهمو به خون ثابت شده روی لباس ش دوختم ، قطره ی اشک م روی دستش چکید : تو
هم فکر می کنی من دیوونه شدم ؟

لبخند مهربونی زد : نه دردونه ی من .. کی گفته گل بانوی من دیوونه ست ؟

دستم رو به سمت در دراز کردم : اینا می گن وقتی میگم بهزاد میاد اینجا باور نمی کنن

! به زور به من دارو میدن .. منو از اینجا ببر امیرعباس .. اینا اذیت م می کنن ... خاله مم منو از
اینجا نمی بره .. هیچکی حرفامو باور

نمی کنه .. اینا به زور بهم دارو میدن ، چون فکر می کنن من دیوونه شدم .. گریه هام بیشتر
شد ، عین بچه ای بودم که هرچی حرف میزد ، کسی باور نمی کرد :

دستامو به تخت می بندن .. مچ دستم رو که به خاطر بستن به تخت کمی ، فقط کمی نیلی

شده بود رو بالا اوردم : ببین دستم چی شده ؟

چشمای سرخش طوفان شد .. مچ دستم رو با لطافت بوسید ..

صداش خش داشت و پرسید : چادرت کجاست ؟

همه ی وجودم گرم شد ... از بوسه ی نرمش روی مچ دستم یا از لحن حمایت گرش ؟

دستش رو به تخت گرفت و بلند شد .. صورتش از درد تو هم رفت .. وقتی راست ایستاد ، دستمو گرفت و بلندم کرد ..

با تردید و ترس پرسیدم : منو از اینجا می بری ؟

بی مکث ، محکم گفت : اره عروسک م !

گرچه می دونستم قیافه ام تو این سر و شکل دیدن هم نداره ه چه برسه به عروسک بودن ، اما لبخند عمیق و گرم روی لب م

نشست از این عروسکم گفتن امیرعباس ..

با دست کمد رو نشون دادم : لباسام اونجاست ..

با تاخیر و اروم به کمد رسید .. چادرم رو برداشت .. حس کردم با راه رفتن اذیت میشه .. گرچه به روی خودش نمی آورد ..

کنارش ایستام .. چادرم رو ، روی سرم کشید ..

دستم رو گرفت .. دست خیس م رو طولانی بوسید : آماده ای ؟ سر از
 پا نمی شناختم از خوشحالی .. با لبخند سرمو تکون دادم : بریم !
 از در اتاق که بیرون اومدیم ، بازوی امیرعباس رو چسبیدم ..
 دکتر به چادر اشاره کرد ، از امیرعباس پرسید : کجا ؟
 ارتام نفس ش را بیرون داد و امیرعباس گفت : از اینجا می برم ش !
 دکتر با جدیت گفت : این خانم بیمار اینجاست و شما که هیچ نسبتی با نازگل ندارید ، نمی
 تونید از اینجا ببریدشون !
 بغض تو گلوم نشست .. من نمی خواستم اینجا بمونم !
 ارتام مداخله کرد : زنگ زدم به خانم سورچی ... الان میان!
 دکتر رو به نگهبان که نزدیک مون ایستاده بود ، گفت : من باید به بیمارام سر بزمن ... اجازه
 ندید نازگل از این در بیرون بره !
 صورت م رو به اخم های در هم امیرعباس دوختم .. بهم نگاه کرد .. مطمئن بودم نمی زاره
 اینجا بمونم و من رو با خودش می بره ..
 چشماش تو ی چشمام خیره که شد ، اروم گفتم : خواب م میاد !
 همونطور که دست ش دور کمرم بود ، به سمت صندلی داخل راهرو راه افتاد ، روی صندلی
 کنارم نشست .. دستاشو دور شونه هام

حلقه کرد و سرم رو به سینه اش تکیه داد : بخواب عزیزم !

ارتام رو به رومون ایستاده بود و سرش پایین بود .. چشمام رو ، روی هم گذاشتم ...

سرم رو روی سینه اش جا به جا کردم : امیرعباس ؟

سرش رو روی سرم گذاشت : جان امیرعباس ؟

- بابام معتاد نبود ..

- حلقه ی دستاش تنگ تر شد : می دونم عزیزم !

چشمام رو باز کردم و سرم رو از روی سینه اش برداشتم : منو ببر پیش مامان و بابام !

دست م رو بین دستاش فشرد : الان که نمی شه عزیزم .. بعدا می برمت .. باشه دختر خوشگل م ؟

سرمو تکون دادم : قول می دی ؟

چشماشو باز و بسته کرد : قول قول !

هنوزم می خواستم حرف بزنم که ...

ارتام تکونی خورد : امیرعباس و

به در سالن اشاره کرد ...

خاله فریبا و شوهرش بودند...امیرعباس بلند شد .. دستم رو گرفت و بلندم کرد ..

دستم رو روی زخم ش گذاشتم : درد می کنه ؟

لبخندی زد و احتمالا الکی گفت : نه عزیز دلم !

دستامو دور کمرش حلقه کردم ...

خاله فریبا و عمو برزو داشتن با ارتام حرف می زردن .. بعد از چند لحظه به سمت ما اومدن ..

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم .. دست امیرعباس روی کمرم نشست ..

خاله فریبا و عمو برزو با امیرعباس سلام سردی کردن ..

لبخند شون هم برای من بود ...

خاله مهربون نگاهم کرد: الان که امیرعباس اومده ، بازم چشمت خیسه چرا دخترم ؟

سرمو بلند کردم : خاله اجازه میدی با امیرعباس برم ؟ دیگه دوست ندارم اینجا بمونم

..

نگاه سرد عمو برزو به امیرعباس بود : اگه به خاطر تو نبود که رضایت به ازادی ش نمی

دادیم ..

قبل از اینکه از حرفاشون چیزی سر در بیارم ..امیرعباس پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که ارتام با لحن سرزنش باری زمزمه کرد :

امیرعباس !

امیر عباس نفسی گرفت و با لحن نه چندان خوشایندی گفت : خیلی لطف کردید .. حالا میشه خواهش کنم به عنوان قیم نازگل اجازه ی مرخص شدن ش رو بگیرید ..

خاله نگاهش و از من گرفت و جدی گفت : اگه شب و روز با عکس شما و وعده ی اومدنت اروم نمی شد ، امکان نداشت به شما

بسپارمش ... با خودم می بردمش خارج از ایران ... اخه شما قبلا امتحانت رو پس دادی !

اشاره اش به من بود ..

حرفش رو زد و به سمت انتهای سالن که احتمالا اتاق دکتر اونجا بود ، رفت ..

امیرعباس نفس ش رو بیرون داد ... چرا خاله با امیرعباس اینجوری حرف زد ؟

عمو برزو رو به ارتام گفت : من نوبت دکترممه .. باید برگردیم .. خانمم نگران نازگله .. این مدت ..نگاه کوتاهی به امیرعباس انداخت و ادامه داد :

این مدت تا خوب شدن نازگل برای خبر شدن حالش مزاحم شما میشیم !

ارتام با خوش رویی جواب داد : بنده در خدمت م .. چشم .. حتما !

*

روی صندلی کنار امیرعباس نشسته بودم ..

ارتام و عمو برزو هم رو به رومون بودن ...

قبل از این خاله و عمو برزو کلی با من مهربون بودن .. نمی دونم چرا امروز اینجوری شدن ...

با اومدن خاله به فکرای بی پایان م خاتمه دادم ...

چند قدمی مون ایستاد : من رضایت دادم .. اما دکترش قبل از رفتن تون باید در مورد

وضعیت نازگل یه چیزایی رو بهتون بگه !

روی صحبت ش با امیرعباس بود .. با بلندشدن من رو بلند کرد ولی خاله فریبا گفت : تنها ...

بدون نازگل !

ترس همه ی وجودم رو گرفت .. حتما این هم یه نقشه ی دیگه برای اینجا نگه داشتن من

بود !

چشمای مظلوم و سرخ م رو به امیرعباس دوختم : من می ترسم .. دستم رو کنار گوشش

گذاشتم : خاله می گفت می خواد من رو

بیره پیش خوش ... تو رو خدا دیگه نرو .. مگه منو دوست نداری ؟

با ابروهای تو هم رفته اش نگام کرد : کسی بیجا می کنه تو رو یه قدم از من دور کنه !

دستم رو محکم تر گرفت و به سمت اتاق دکتر که خاله نشون مون داد ، راه افتاد !

در اتاق ایستاد .. روی صندلی که همون نزدیکی بود ، کمکم کرد بشینم ... نگاه نگران م رو بهش دوختم .. به سختی جلوی پام

نشست .. دستامو گرفت : تا من با دکترت حرف می زنم ، اینجا بشین ..

قطره ی اشک از چشمم چکید و ناامید لب زد : امیرعباس !

دستش رو ، روی لبم گذاشت : ارتام مواظبت می مونه تا من پیام .. قول میدم زود پیام گل بانو .. باشه عزیزم؟

با گریه گفتم : ولی من می ترسم

اشکامو پاک کرد : اگه با دکترت حرف نزنم ، دلم اروم نمی گیره نازگل ...

من م می ترسم ... از این حال بدت .. از این گریه هات .. از این ترس هات .. هزار بینم دکترت چی می گه ... قسم می خورم حتی

کسی از ده قدمی ت رد هم نشه تا من پیام .. باشه عزیزم ؟

*

تقه ای به در زد و وارد شد ..

دکتر چشم از پرونده گرفت و رو به تخت اشاره کرد : دراز بکش زخمت رو ببینم ..

امیرعباس با عجله گفت : نازگل تنها می ترسه ... گفتید در مورد وضعیتش می خواهید صحبت کنید ..

دکتر لبخندی زد : زخم رو می بینم .. حرف هم می زنیم ..

هوم ؟ امیرعباس ناچار روی تخت جای گرفت ..

دکتر : من اجازه ی ترخیصش رو طبق رضایت خانم سورچی دادم .. اما نازگل به بیمارروانی محسوب میشه ...

پنبه را روی زخم قرار داد : خیلی عمیق نیست ... نیازی به بخیه هم نداره .. فقط پوست رو خراش داده ...

امیرعباس از سوزش مواد ضد عفونی کننده ی پنبه روی زخم دندان هایش را به هم فشرد : حال نازگل خیلی بده ؟

دکتر به کارش ادامه داد : خیلی نه .. اما مداوا نشدنش حالش رو بدتر می کنه ..

من از همه ی اتفاقاتی که برای نازگل و حتی شما رخ داده ، با خبرم ..

مصرف بیش از حد قرص آرام بخش و رنج هایی که متحمل شده ، باعث حال این روزای نازگله ..

اون به خاطر علاقه ای که به شما داره ، بهتون اعتماد می کنه .. باهاش حرف بزنید ..

اینجا بیمارستانه و دکتر هم شیفتی عوض میشه .. نازگل رو ببرید پیش یه روانشناس خانم .. تا بعد از مدت کوتاهی اعتمادش رو به

دست بیاره ..

بعد از پانسمان لباس امیرعباس را پایین کشید : الان شب در میون باید قرص مصرف کنه ...
بعد از یک ماه مصرف قرص به دوتا در هفته می رسه و این روند تا ترک کردن قرص ادامه پیدا می کنه ...

دوره ی درمانی ۲ ماه طول می کشه ..

تو این ۲ ماه ارتباطش رو با دکتر روان شناسش به هیچ عنوان قطع نکنید ...

اون به شما اعتماد داره .. از این اعتماد استفاده کنید .. باهش همزاد پنداری کنید .. اگه می گه بهزاد رو می بینم ، نگید بهزاد مرده ..

بهزاد خیالی رو ازش دور نگه دارید .. با بهزاد درگیر بشید .. کم کم به این باور برسونیدش که بهزاد برای همیشه ازش دور شده ..

اما نکته ی مهم تر : درسته نازگل داوطلبانه تو اغوش شما اروم می کنه خودش رو ، اما یادتون باشه یه رفتار نادرست از شما باعث

میشه همه ی اعتمادش از بین بره .. به هیچ وجه بیشتر از حدی که خودش دوست داره بهش نزدیک نشید ..

* *

از اتاق بیرون امد .. نازگل صورتش خیس بود .. نگاهی به سالن انداخت .. ارتام به همراه خاله فریبا و برزو به بیرون از بیمارستان می رفت ..

نازگل را به اغوش کشید : چرا گریه می کنی عزیزم؟

خاله فریبا دوباره رفت ...

گونه ی زخمی نازگل را بی توجه به حرف ش نگاه کرد .. خیره و با اخم ..

صدای دکتر در سرش پیچید : تو رابطه ای که با شوهرش داشته ، جای دندون روی گونه اش مونده .. همه ی ترسش این بوده که شما

اونجوری ببینیدش و ترکش کنید.. به خاطر همین جای دندون رو با چاقو می بره .. هنوزم می ترسه که اگه بفهمید ، احساس تون

نسبت بهش تغییر کنه ...در مورد این اتفاق و گونه اش اصلا ازش سوال نپرسید تا خودش براتون بگه

چشم های سرخ و عصبی اش هنوز به گونه ی نازگل بود ..

نازگل از ترس لرزید ... با لکنت صدایش کرد : امیر عباس ..

چشم به چشم های بغض کرده ی نازگل دوخت ... چقدر حالش بد بود .. بهزاد چه رابطه ای با نازگل داشته ??

نفسش را بیرون داد و پیشانی نازگل را بوسید : جانم عزیزم .. دوست داری بریم خونه ی خودمون?***

فصل هشتم : مرهم

روی تخت دراز کشیدم ... انگار دیوارای خونه هم بهم لبخند می زدن .. حال م خوب بود .. اونقدر که نگاه خیره ی امیرعباس به گونه ام رو هم از یاد ببرم .. این خونه .. امیرعباس .. نهایت ارزوهای من بود ..

لباسش رو تو حموم عوض کرد .. با دیدنم که اینطور تو تخت ولو شده بودم ، لبخند به لبش اومد ولی چیزی نگفت .. مثل تموم راه که

حرف نزد .. حاج علی وقتی ما تو بیمارستان بودیم ، اومده بوده و کلید خونه مون و سوئیچ ماشین رو به ارتام داده و رفته بود ..

اسمش هم لرزه به اندامم می انداخت .. اگه می دید چه بلای سر برادرش اومده زنده ام نمی زاشت ...

چاقو رو بی سر و صدا از ابدار خونه برداشته بودم تا وقتی که بهزاد میاد بتونم از خودم دفاع کنم ولی نمی دونم چی شد که

امیرعباس رو زدم..

چادرم رو از سرم در اوردم ... روی تخت یه وری شدم و چشمام رو بستم .. خواب م می اومد و نمی تونستم بخواب م ... با ارمش

زمزمه کردم : چه قدر خوبه که بهزاد ادرس اینجا رو نداره !

با صدای ارومش کنار گوشم ، چشمام باز شد : اینقدر اسم اون نیار !

طاق باز دراز کشید .. سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستاشو دورم حلقه کرد .. از لحن سردش بغض گلوم رو گرفت .. باید حرف می زدم : امیرعباس

موهامو نوازش کرد .. با مکث جواب داد : جان امیرعباس ؟

دستم رو روی پانسمان ش گذاشتم : وقتی اولین بار بغلم کردی یادته ؟

سینه اش بالا ، پایین رفت : اره .. وقتی تو خیابون دعوا کردیم ... دوست داشتم زمان همون جا متوقف بشه .. اهی کشید : کاش دنیا همونجا تموم میشد !

قطره ی اشک م روی سینه ش فرود اومد : اینقدر تو اغوشت اروم بودم که دلم نمی اومد ازت جدا بشم .. منی که تا اون موقع

دستم به دست هیچ مردی نخورده بود ، از اغوش تو که هیچ نسبتی باهام نداشتی لذت می بردم

...

گریه ام با هق هق همراه شد .. دست ش روی کمرم به حرکت در اومد :

موقعی بهزاد .. موقعی بغل م کرد ... سرمو تو سینه اش مخفی کردم : نمی تونستم کاری کنم ...

می دونم دیگه دوستم نداری ... من یه دختر بی دست و پا و بدبخت م .. از اول شم بودم .. ولی تو یه مرد خوب بودی .. هنوزم هستی .. می تونی با هر دختری که بخوای ازدواج کنی .. من ...

سرم رو بلند کردم و تو چشمای غمگین و سرخش ادامه دادم : بهزاد بغل م کرد .. بوسه ام کرد .. حتی وقتی تو ماشین بودیم .. نمی

خواستم اونقدر بی عرضه باشم که بهش اجازه بدم من عروسک هوس بازیاش کنه ولی نتونستم

..

گونه مو لای دندوناش فشار داد .. درد م اومد .. دیگه نمی تونستم مقاومت کنم ..

اگه خاله فریبا سر نمی رسید شاید جلوترم می رفت .. من داشتم می مردم اون پی هوس ش بود

..

دست م رو ، روی گونه ام گذاشتم : اینم با چاقو بریدم که تو نفهمی بهزاد باهام چی کار کرده ..

ولی الان خودم بهت می گم ..

هق هق م شدید تر شد : من دیگه نجیب نیستم .. خودم برات یه دختر خوب و نجیب پیدا می
کنم

..

من م با خاله ام و شوهرش میرم .. تو هم راحت اینجا بمون ..

اصلا به من فکر نکن .. می دونم یه خاطر عذاب وجدان اومدی دنبال م .. ولی هیچی تقصیر تو
نبود

...

خودم رو از روش کنار کشیدم و روی تخت نشستم .. چادرم رو ، برداشتم : اصلا اشتباه
کردم اومدم ... منو بیر خونه ی خودم .. نمی خوام مزاحم تو باشم !

با صدای گرفته اش زمزمه کرد : ناز گل !

سرمو بر گردوندم ، بغض گلومو پر کرده بود : چیه ؟ اگه حوصله ی من رو نداری خودم میرم !

پشت سرم نشست و دستاشو دورم حلقه کرد : از لباس های تو کمد بردار .. یه لباس خوب
پوش

..

با ترس نگاهش کردم ، فکر نمی کردم حرفامو جدی بگیره : منو کجا می بری ؟ من تو خونه
تنها می ترسم .. بزار حال م که خوب شد ،

بعد میرم ... قول میدم ..

لباشو به گردنم چسبوند : قول دادم ببرمت .. آماده شو !

لباس م رو با مانتوی مشکی م که تو کمد بود ، عوض کردم .. چادرم رو دست م گرفتم و از اتاق بیرون اومدم ..

..روی مبل نشسته بود ...سرش رو بالا گرفته بود .. متوجه من شد ..

بلند شد و جلوم ایستاد ..

چادرم رو از دست م گرفت و کشش رو روی پیشونیم کشید و پیشونی م که به خاطر شستن صورت م خیس بود رو اروم بوسید : بریم ؟

صدام هنوزم بغض داشت : می خوای من از اینجا ببری ؟

بهزاد راست می گفت .. تو دیگه من دوست نداری .. نباید بهت می گفتم .. خیلی پستی امیرعباس .. بهزاد تو رو خوب شناخته بود ولی من احمق ..

عضلات صورت ش سخت شد و با اخم نگام کرد ..

با گریه هق زدم : تو فکر می کنی من .. من با

خشم نگاه کرد .. حرف تو دهنم ماسید ..

ولی مصرانه جلو اومد با دستای سردش صورتم رو قاب گرفت و غرید : چرا حرفتِ می

خوری ؟ من چی فکر می کنم ؟

لبام از بغض لرزید .. چرا با من اینجوری حرف می زد ؟

پایین پاش به دیوار تکیه دادم و نشستم .. ولی دل ش برام نسوخت ..

بازو هامو گرفت و بلندم کرد و تو صورت م غرید : حرفتِ بزن ! بهزاد چی گفته ؟

چشمامو با دست پوشوندم .. با بغض و گریه حرف دل مو زدم : تو دیگه من رو دوست نداری

..

چون من نجیب نیستم .. بهزاد گفت تو

دیگه دوستم نداری چون من .. من دستمالی بهزا ..

دستش رو با غیض روی لب م فشار دادِ فریاد زد : خفه شو نازگل تا خفه ات نکردم ..

**

شیشه ی گلاب رو دست م داد : منتظرت می مونم ..

با ترس نگاهش کردم : نرو .. من می ترسم .. همین جا بمون ..

با اخم های در همش کنارم نشست . نفس اسوده ای کشیدم ..

چرا مهربون نمی شد .. تو ماشین وقتی مسیر بهشت زهرا رو دیدم ، تازه تونستم نفس بکشم ..

جدی جدی باورم شده بود می خواد من

رو بیره خونه خودم !

بعد از اینکه سر خاک پدر مادر امیرعباس هم رفتیم .. دوباره تو ماشین نشستیم ..
بازم ساکت بود ..

خیره به جلو ، رانندگی می کرد ..

من مقصر بودم با امیرعباس ؟ اروم

لب زدم : امیرعباس ؟

سوالی نگاهم کرد : جان امیرعباس

لبخند به لب م اومد .. انگار تازه فهمید چی گفته ! اخم هاشو تو هم کشید ..

حتی تو قهر هم می گفت جان امیرعباس !

با همون اخم های الکی نگاهم کرد : چیه ؟

دلم می خواست برای پدرم عذابدار باشم ... چهل روز! : برام لباس مشکی می

گیری ؟ هنوز به جلو خیره بود : اره عرو..

پوفی کشید و با حرص گفت : اره می گیرم

از ته دلم بلند خندیدم ..مثلا قهر بودا !

با بی توجهی ش مثلا می خواست حال من رو بگیره .. اما حال من خوب بود .. خیلی خوب !

در خونه با دیدن ماشین حاج علی حال خوب م پرید !

امیرعباس پوفی کشید .. حاج علی به ماشینش تکیه داده بود . شمیم هم کنارش بود .. دلم

لرزید

..

دوباره ؟

**

با احساس نوازش گونه ام ، از ترس خواستم جیغ بزنم که کنار گوشم گفت : نازگل م ..

چشمام اروم باز شد ..روم خم شد و لبخند ارومی زد : صبح شد خانمی .. نمی خوامی به آقای

خونه یه صبحونه مفصل بدی ؟

با تعجب و خواب الود گفتم : من صبحانه درست کنم !؟

بین ابرو هامو بوسید : اره عزیزم .. مگه شما خانمِ خونه نیستی

? از لفظ شیرین خانم خونه لبخند به لب م اومد ..

خدمو بوسید : بلند شو گل بانوی من !

**

میز اشپزخانه کامل و مفصل چیده شده بود ..

بوی نان و چای هوش از سرم برد .. امیرعباس رو به روم نشست ..

چای رو شیرین کرد و جلوم گذاشت : حاج علی یه ساعتی بود ، بعد رفت ..

اومده بود بگه از این به بعد برم نمایشگاه .. نمی دونم .. شاید هم یه جور اشتی کردن بود ..

لقمه تو دهن م موند .. دیروز که حاج علی آمد ، من رفتم تو اتاق م و بعد هم خواب م برد ..

اروم پرسیدم : قبول کردی ؟

شونه هاشِ بالا انداخت : نه .. خودم یه کاری دست و پا می کنم !

دلم قرص شد .. لقمه ی نون و پنیرم رو قورت دادم : شمیم چرا اومده بود

? پوزخند زد : دل ش برای عمویی ش تنگ شده بود !

چاقو رو ، روی پنیر حرکت دادم : بخشیدیشون ؟

- دل م باهاشون صاف نمی شه .. دیشب تا صبح تو خواب ترسیدی .. تا صبح بغل ت کردم فکر کردم من و تو اگه ازشون بگذریم خدا چه طوری می گذره ؟
اب دهنمو با صدا فرو بردم : وقتی بابام رو زیر یه خروار خاک دیدم ، دلم سوخت .. حال م بد بود ..

یه حسرت بزرگ تو قلب م نشسته

امیرعباس .. تا ابد هم از بین نمی ره .. با همه پدر نبودناش دلم براش تنگ میشه ..

خیره تو صورت مردونه و دوست داشتنی ش گفتم : نمی خوام تو هم یه روز مثل من این حسرت تجربه کنی .. شاید به این زودی ها

نتونی ببخشیش .. اما یه روز .. یه روز که از دستش بدی ، تازه به خودت میای .. همه ی بدی هاش یادت میره و فقط خوبی هاش تو ذهنت رژه میره ..

من نمی خوام هیچ وقت با برادرت و خانوادش رو به رو بشم ولی تو از حاج علی بگذر ..
به میز خیره بود ..

این که نگاه م نمی کرد باعث میشد راحت تر حرف بزنم :

دیشب فهمیدم تا صبح بیدار بودی .. می دونم چشمت رو هم نرفته ..

بغض گلوم صدامو می لرزوند و چشماش دل م رو ..

این دفعه من نگاهم رو به میز دوختم : من هنوزم همون دختر بی کس و کارم ..

خاله هم که رفت و معلوم نیست دوباره برگرده یا نه !

من خیلی دوست دارم امیرعباس .. اما من یه دختر مریض م .. اصلا .. اصلا شاید هیچ وقت خوب نشم .. شاید همیشه مثل دیشب

حال م بد بشه .. مثل معتادا قرص بخورم .. مثل روانی ها جیغ بکشم و از سایه خودم هم بترسم .. من .. من

نمی خوام اویزون تو باشم ..

اگه اجازه بدی یه هفته پیشت بمونم .. بعد برم خونه بابام .. اونجا یه جوری زندگی می کنم ... تو هم بی درد سر به زندگیت میرسی .. شبا راحت می خوابی .. روزا میری بیرون ..

سرمو تکون دادم : اصلا .. اصلا هر دو تامون می تونیم ازدواج ک ..

لیوان رو به زمین کوبید .. صدای شکستن لیوان و فریاد نازگل گفتن ش تنم رو لرزوند .. دستامو روی گوشم گذاشت م و بغض م که به

سختی تا الان جلوی شکستن ش رو گرفته بودم ، شکست و صورتم خیس شد .. دستاشو روی میز فشار داد و خم شد .. از لای

دندونای کلید شده اش گفت : یک دهم اونقدری که من دوست دارم ، اگه بهم علاقه داشتی اینقدر راحت من پیشکش نمی کردی و از جدایی حرف نمی زدی !

دیروز برام دختر نجیب پیدا می کردی .. امروز م که ..

پوزخندی زد و با خشم فریاد زد: به من نگاه کن!

چشمای خیس م رو به چشمای ناراحت ش دوختم: درد من زن نجیب نیست. درد من تویی!

من تو رو می خوام .. به تار موتِ با همه ی دخترای نجیب شهر عوض نمی کنم ..

چون تو از همه نجیب تری برای دل من ... اینا رو می دونی باز خودتِ به خیریت می زنی!

اروم از کنارم رد شد و با حرص دستش رو به پیشونی ش کوبید: خاک برسر من که اینقدر عاشقتم!

بی توجه به چشمای بغض کردم، از اشپزخونه بیرون رفت ..

سرمو روی میز گذاشتم .. صدای گریه ی بلند م با بسته شدن در خونه یکی شد!

**

پشت در خونه نشستم .. دو ساعتی گذشته بود ...

چرا نمی اومد؟

من فقط خواستم بهش حق انتخاب بدم .. داشتم از خودم و احساس م می گذشتم .. گرچه به امیرعباس و عشق ش ایمان داشتم

.. اصلا شاید نیاید اون حرفا رو می گفتم ... با غصه زمزمه کردم: نمی خواستم ناراحت ش کنم!

!

با حرص سرم رو تکون دادم : ای خدا .. من کی زن زندگی میشم ؟
 با فکری که به سرم رسید ، لبخند به لب م اومد .. فقط یه راه داشت که از دلش در بیارم ..

تقاضای ازدواج !

باید ازش می خواستم با من ازدواج کنه !

یعنی ازش خواستگاری می کردم

تی شرت بنفشی رو با شلوار سفید انتخاب کردم ..

موهامو بعد از شونه زدن به روش خودم ابشاری بستم !

حلقه هامون رو که با وسایل دیگه ام از بیمارستان گرفته بودیم ، رو از تو ساک م برداشتم ..

حلقه ی خودم رو به انگشت م کردم ..

اریش نصف و نیمه ای در حدی که یاد داشتم ، روی صورتم پیاده کردم ..

از گلدون گوشه ی خونه ، گل رز مصنوعی رو برداشتم حلقه ی امیرعباس رو بین گلبرگای

سرخ ش قرار دادم ..

دوساعت بیشتر بود ، که رفته بود ..

گوشی مو برداشتم و براش نوشتم : "می ترسم!"

نمی خواست م ناراحت یا نگران ش کنم .. اما راه دیگه ای به نظرم نرسید !

بیست دقیقه بعد در خونه با ضرب باز شد و نگران صدام زد : ناز ..

اما با دیدن من که وسط هال ، روی یه زانو نشسته بودم و مثل فیلم هایی که پسر عاشق

پیشه جلوی دختر زانو می زنه و در خواست ازدواج میده ، حرف تو دهن ش موند !

خندمو خوردم . گل رو به سمتش گرفتم .

با تعجب و نگرانی جلو اومد ... رو به روم نشست .. انگار گل و ژست من رو نمی دید ..

چشمای سیاه دوست داشتنی نگران به صورت م خیره شد ..

دل م براش ضعف رفت ..

اروم پرسید : خوبی ؟

الهی بمیرم براش که فکر کرده واقعا ترسیده بودم !

چشمامو باز بسته کردم .. نفس اسوده ای کشید .. تازه متوجه گل تودست شد .. نگاهش به

حلقه خیره موند ..لبش یه وری شد ..

داشت سعی می کرد نخنده !

سر تا پامو خیره نگاه کرد ..

حس گرم شدن بهم دست داد ..

بلند شد و ایستاد .. دستاشو بغل گرفت .. جدی به نظر می رسید : این کارا چه معنی

میده؟ سرم کج کردم و با جدیت گفتم : با من ازدواج کن !

لباشو محکم بهم فشار داد .. با لذت نگام کرد : دوباره بگو !

حلقه رو کف دست م گذاشتم : با من ازدواج کن !

بی تامل حلقه رو برداشت و به انگشتش زد ..

منتظر چشم به لب ش دوختم که جدی شد و گفت : پس حرفامون چی میشه

? با ترس شونه هامو بالا انداخت م : کدوم حرفا ؟

خم شد و با اخم گفت : تو که می گفتی می ری خونه ی پدرت .. می گفتی برام یه دختر خوب

پیدا می کنی ... چی شد پس ؟

چشمام به سرعت به اشک نشست .. فکر نمی کردم جواب این حرکت این باشه ...

با عصبانیت گفت : نازی یه قطره اشک بریزی من می دونم تو !

نفسی کشید : چرا از دیروز این همه چرت و پرت گفتی ؟

سرمو پایین گرفتم .. صدام لرزید : خب .. خب فکر کردم باید اونا رو بهت بگم .. نمی خواستم حس اویزون بودن داشته باشم .. می خواستم .. می خواستم بهم بفهمونی که ..

که من رو .. چیزه .. من رو

خندید : یعنی داشتی ناز می کردی ؟ با اون حرفات ؟؟

سرمو تکون دادم و بلا تکلیف شونه هامو بالا انداختم : نمی دونم .. شاید !

انگشتش رو به پیشونیم زد : ناز کردنت هم مثل ارایش کردنته دردونه ی من !

لبام به خنده وا شد : حالا با من ازدواج می کنی ؟

ابروش بالا رفت .. راست ایستاد و با بدجنسی گفت: اجازه بده چند روز فکر کنم!

بی توجه به چشمای گشاد شده ام ، از کنارم رد شد ...

روی مبل جلوی تلویزیون نشست ... با غیظ نگاهم رو بهش دوختم ... ناز گل نیستم اگه بزارم

تو واسم ناز کنی !

با کف دمپایی ام به سرامیک کوبیدم و همزمان فریاد زدم : اااااااااااا .. افتادم !

مثل مار تو خودم پیچیدم و ناله می کردم ..

دو ثانیه نشد که با عجله کنارم نشست ..

نگران نالید : چی شد عزیزم ؟ ناز گل جان .. اخه چی شد یه دفعه؟

سرمو از روی زمین بلند کرد و به سینه اش چسبوند ..

تند تند موهامو می بوسید و کلافه می گفت : چی شده قربونت برم ؟

دستامو از روی صورت م کنار زد ..

نیشم رو تا ته باز کردم و دندونامو نشونش دادم ..

گیج نگاهم کرد .. دستامو دور گردن ش حلقه کردم : تا تو باشی وقت برای فکر کردن
نخواهی !

با حرص گفت : خیلی .. خیلی ..

انگار کلمه ای در حد من پیدا نمی کرد ..

دست م رو ، روی گونه ی ۲ تیغه اش حرکت دادم : خیلی چی عزیزم؟

روم خم شد .. لبخند یه هویی ش ترسوندم ..

دستاشو دو طرف بدنم ، ستون کرد : خیلی می خواستم ؟ با

تعجب زمزمه کردم : می خواستی ؟ یعنی الان ..

گونه مو نوازش کرد : اونقدر فاصله گرفتی که از خواستنت به پرستشت رسیدم !
 بالذت خندیدم ...

نگام کرد و اروم گفت : هیچی مثل خنده هات اروم نمی کنه !

خنده از لب م محو شد : امیرعباس ؟ تو

صورت م نفس کشید : جان امیرعباس ؟

با نگرانی که یه دفعه تو وجودم نشست گفتم : بهزاد .. اگه بیاد

..اگه دستشو روی لب م فشار داد : هیس ... بهزاد برای همیشه

رفته .

قطره ی اشک از چشمم بی اختیار چکید : ولی من ازش می ترسم !

محکم در اغوشم گرفت و کنار گوشم گفت : دیگه نمی زارم هیچی نازی امیرعباس رو
 بترسونه ..

قول می دم !

**

فصل اخر : زندگی ..

۵ سال بعد

مدرک خودم و امیرعباس رو روی صندلی عقب گذاشتم ..

بالاخره مدرک کارشناسی مون آماده شده بود .. می خواست م خوشحالی مو با امیرعباس جشن بگیرم ..

ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم ..

دو سال پیش تونستیم یه ماشین دیگه هم بگیرم ..

امیرعباس اینجوری خیالش از بابت رفت و آمد های من راحت می شد .. مخصوصا الان که امیرحسین هم داره به خانواده ی دوتایی مون اضافه میشه !

ارتام همون ۵ سال پیش شرکت وارداتی ش رو تاسیس کرد و امیرعباس هم شد معاون شرکت ..

دوسالی طول کشید تا وضع

شرکت رو به راه بشه .. روزای بد مالی رو هم تجربه کردیم اما امیرعباس با همه ی اصرار های حاج علی و رابطه ی نسبتا ترمیم شده شون

دیگه به نمایشگاه بر نگشت و کارش رو تو شرکت انجام می داد و موفق هم شد ..

البته من هم دوباره تو المپیاد برنامه نویسی شرکت کردم و سوم شدم .. حتی بورسیه هم گرفتم اما دل بستگی هامون اجازه ی رفتن نداد ..

من و امیرعباس اینجا خوشبخت بودیم .. خونه مون رو دوست داشتیم ..

هر هفته به پدر و مادرامون سر می زدیم .. دوستای خوبی مثل ارتام و همسرش طناز که خانم فوق العاده مهربون و دوست داشتنی

بود ، داشتیم و همه ی این دل بستگی ها باعث شد از بورسیه بگذرم .. البته بعد از گرفتن مدرک کارشناسی م می تونم با وجود

همین سهمیه تو موسسه های خصوصی و یا حتی دانشگاه به عنوان استاد یار برنامه نویسی تدریس کنم ..

سر راه بیسکویت کرم دار هم خریدم ..

می دونستم احتمالاً اگه ارتام بیینه کلی بهمون می خنده ولی خب به قول امیرعباس این بیسکویت خوردن هامون جزئی از زندگی شخصیمونه و به ارتام ربطی نداره ! با اسانسور به طبقه ی چهارم رسیدم ..

منشی با دیدنم بلند شد : سلام خانم معتمد !

لبخندی زدم : سلام .. می تونم آقای معتمد رو ببینم ؟ با

دست در اتاق امیرعباس رو نشون داد : البته !

از اونجایی که من نازی امیرعباس بودم ، بدون هماهنگی اجازه ی ورود داشتم ..

بدون در زدن وارد شدم ...مدرکامون رو ، جلوم گرفتم و گفتم: امیرعباس !

سرشو از روی میز بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد : ناز گل

? طبق معمول سلام هم ندادیم ..

مدرک رو نشون ش دادم : گرفتمشون !

با حرص اومد طرفم .. موهای سفید شقیقه اش و عینک قاب مشکی ش دلمو براش لرزوند
ولی حسابی جدی بود ..

با اخم گفت : مگه صبح نگفتم هوا گرمه از خونه بیرون نرو ..

خندمو کش دادم : خب با ماشین رفتم اقایبی !

پیشونیمو بوسید : امروز چندمه ؟

متعجب گفتم : بیست و هشتم ! چرا ؟

دستمو گرفت و به طرف میز کشوندم : امروز نوبت مشاوره داری خانومم !

پوفی کشیدم : من که خوب شدم ..

دستاشو زیر بغلم گرفت و بلندم کرد .. من رو روی میز نشوند و رو به روم روی صندلی ش
نشست : بله خوب شدی و قرصات رو هم

دکتر قطع کرده ولی قرار نیست مشاوره هاتم ترک کنی !

به هیچ وجه حوصله ی جر و بحث کردن و به نتیجه نرسیدن رو نداشتم .. پس بی خیال شدم

و با ذوق گفتم : بالاخره مدرکامون آماده شد !

خندید : بالاخره خانمم شد استاد !

ذوق زده گفتم : وای نمی دونی چقدر خوشحالم !

با لذت نگام کرد : منم خوشحالم عروسکم !

نگاهش روی شکمم نشست : امیرحسین بابا خوبه ؟

دستم رو روی موهای شقیقه اش کشیدم: اوهوم ... سه ماه دیگه میشی بابایی !

نگاهش رو تو چشمام دوخت : چه مامانِ خوشگلی داره پسرم ..

-امیرعباس ؟

لبخند زد : جان امیرعباس ؟

موقعی بچه به دنیا اومد .. اومم .. حاج علی رو دعوت کنیم خونه مون ؟

دستامو تو دستش گرفت : حاج علی و شمیم که چند بار اومدن خونه مون خانمم !

شونه هامو بالا انداختم : یعنی .. چیزه .. منم می خوام پیششون بشینم .. نه اینکه مثل هر دفعه

برم تو اتاق ..

جدی نگام کرد : من گفتم بری تو اتاق ؟

- نه ... اصلا ولش کن یه وقت دیگه صحبت می کنیم!

بیسکوییت رو از تو جعبه اش خارج کردم : بین چی خریدم !!

بیسکوییت رو ازم گرفت و از وسط بازش کرد ..

کرم بیسکوییت رو هنوز زبون می زدم که امیرعباس با دو لقمه کلا بیسکوییت رو خورد ..

با تعجب نگاهش کردم .. لبخندی زد و سرش رو روی شکمم فشار داد : اخ .. چقدر دلم می

خواد امیرحسین مون رو زود تر بینم !

دستامو دور سرش گذاشتم : خب سه ماه دیگه ..

با باز شدن ناگهانی در ، حرف تو دهنم موند .. هم من هم امیرعباس دستپاچه شدیم ..

سر امیرعباس رو محکم به خودم فشار دادم و

تقلاش برای رهایی از این وضعیت بی نتیجه موند .. منشی با دهان باز داشت نگامون می کرد ..

هر کاری می کردم که دستامو از دور

سرش بردارم نمی شد که نمی شد !!!

منشی بیچاره سرخ شده ، بالاخره به خودش اومد و تند بیرون رفت ..

با رفتنش راحت نفس کشیدم .. و دستام باز شد .. امیرعباس بیا صورت سرخ شده از

شرم و عصبانیت نگام کرد : چرا سر من رو ول نمی کنی تو همچین وضعیتی ؟

با کلافگی گفتم : نمی دونم چم شد اصلا .. خیلی بد شد ؟

ازلحتم خندش گرفت : ابرومون رفت .. الان فکر می کنه ما داشتیم چی کار می کردیم !

بچگانه گفتم : ما که کاری نمی کردیم !

صدای خندش بلند شد ، زد به پیشونیم : دیوونه ی من !

**

پایان ... ۵۸:۱۷

سه شنبه .. سی ام / اردیبهشت / ۹۳

+ در مورد حاج علی لازمه بگم که ..

همه ی ما عادت کردیم اخر هر قصه ای .. هر فیلمی ادم بد داستان به سزای کاراش برسه ..

اما من با این عقیده مخالفم .. اگه قرار باشه همه نتیجه ی کاراشون رو تو همین دنیا ببینن ،

پس اخرت کجا معنا پیدا می کنه ؟

++ اگه خواسته یا ناخواسته حرفی زدم که ناراحتتون کردم ، منو ببخشید و حلالم کنید

+++ خواهش آخر : من در طی رمان اصراری برای تشکر و امتیاز نداشتم .. خواهش الانم اینه
که همه شمایی که رمان رو خوندید با قراره بخونید موقعی که زخم دلم رو روی صفحه ی
اصلی دیدید ، در حد لیاقتش بهش لطف کنید ..

++++ حق نگهدارتون .. یا علی